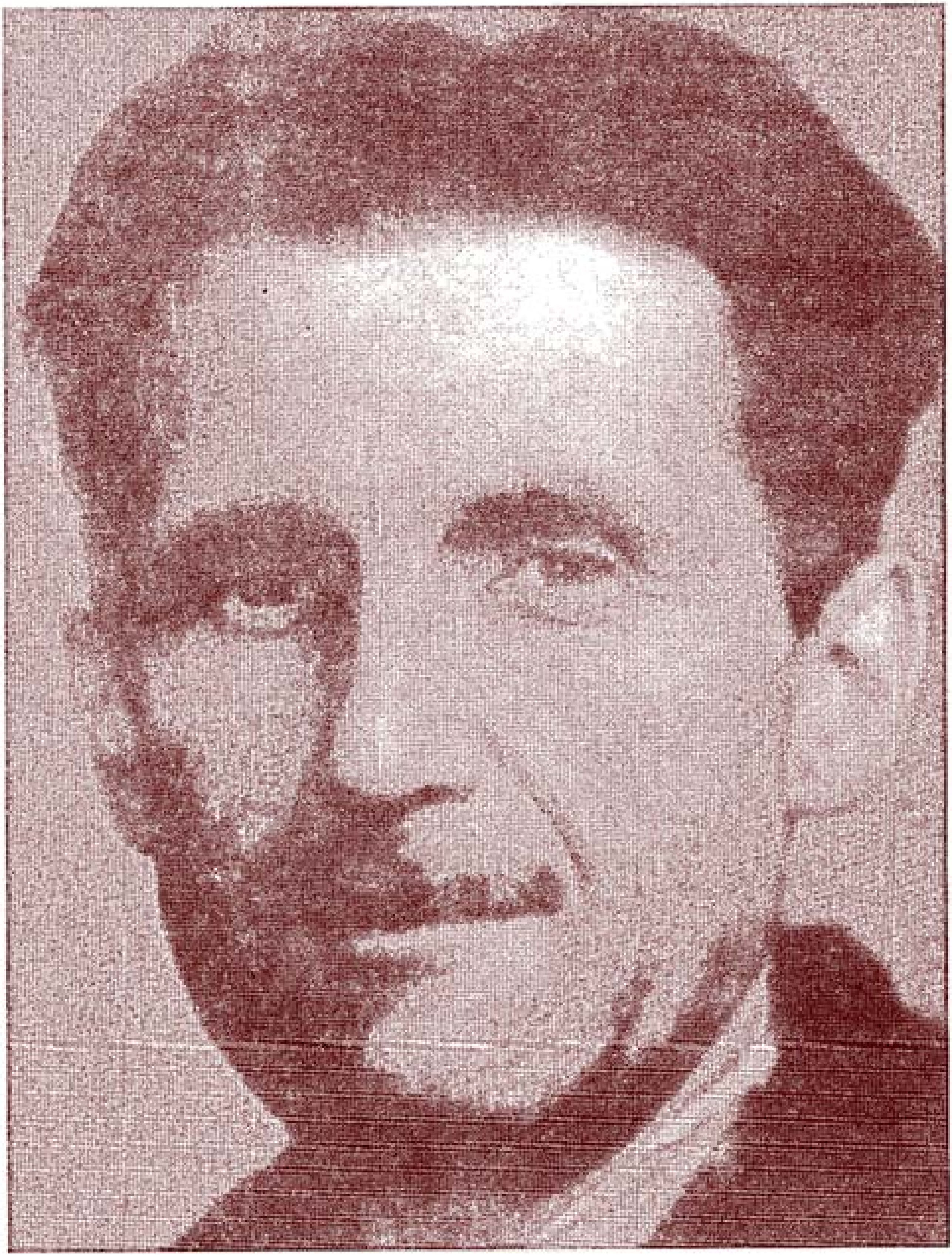
انتشارات نیلوفر

۱۹۸۴

جورج اورول

ترجمهٔ صالح حسینی





۱۹۸۴

جورج اورول

۱۹۸۴

ترجمهٔ

صالح حسینی

انتشارات نیلوفر

اورول، جورج، ۱۹۰۳ـ۱۹۵۰. Orwell, George

۱۹۸۴ [هزار و نهصد و هشتادوچهار] / جورج اورول، ترجمهٔ صالح حسینی. ــ تهران: نیلوفر، ۱۳۶۱.

۳۱۲ص. ISBN 978-964-448-044-7

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: 1984.

۱. داستانهای انگلیسی ــ قرن ۲۰. الف. حسینی، صالح، ۱۳۲۵ـ ، مترجم. ب. عنوان.

۴ هـ. ۸۷۳الف / PZ۳ ۸۲۳/۹۱۲

۱۳۶۱ هـ. ۹۲۷الف

کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۰ ۶۴ـ۱۸۶۵/۷۶ م

انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن : ۶۶۴۶۱۱۱۷

جورج اورول

۱۹۸۴

ترجمهٔ صالح حسینی

حروفچینی: شبستری

چاپ اول: ۱۳۶۱

چاپ چهاردهم: پاییز ۱۳۹۱

چاپ گلشن

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

مقدمه‌ی چاپ سیزدهم

۱۹۸۴، تاریخ چاپ نخست آن ۱۳۶۱، جزو نخستین ترجمه‌های من است. طبیعی است که خام‌دستی‌های فراوان در آن مشهود بود، منتها همت نمی‌کردم دستی به سرورویش بکشم. بالاخره فرصت سبزی پیش آمد و همت هم بدرقه‌ی راه شد و دست‌اندرکار ویرایش و پیرایش آن شدم. بسیاری جاها کار از ویراستاری گذشته است و به ترجمه‌ی مجدد دست‌زده‌ام. به آوردن دو نمونه بسنده می‌کنم. (لازم به یادآوری است که در هر دو نمونه ابتدا ترجمه‌ی قبلی می‌آید و سپس متن اصلی و دست‌آخر صورت اصلاح شده.)

۱ــ یا آینده به حال می‌مانست که در این صورت به او گوش نمی‌داد، یا با حال توفیر می‌داشت و تعهد او بی‌معنی می‌شد.

Either the future would resemble the present, in which case it would not listen to him: or it would be different from it, and his predicament would be meaningless.

اگر آیندگان مانند اکنونیان باشند که به او گوش نخواهند داد و اگر توفیر داشته باشند آن‌وقت دیگر نگرانی‌اش بی‌معنی می‌شود.

۲ــ ناپدید شدن و به وادی فراموشی سپرده شدن آدم‌هایی که موجبات نارضایتی حزب را فراهم آورده بودند، رایج‌تر بود.

More commonly, people who had incurred the displeasure of the party simply disappeared and were never heard of again.

و از این رایج‌تر، کسانی که مایه‌ی نارضایتی **حزب** شده بودند همین‌قدر ناپدید می‌شدند و دیگر هم خبری از ایشان باز نمی‌آمد.

گفتن ندارد که نظیر چنین خام‌دستی‌هایی از ص ۵۰ به بعد کمتر شده بود و بنابراین از آن پس به تغییر واژه و عبارت یا پس‌وپیش کردن جمله‌هایی، آن‌هم به قصد خوش‌خوان کردن، بسنده شده است. به هر تقدیر، آنچه پیش روی خوانندگان گرامی قرار دارد، ترجمه‌ی پاکیزه‌تری از ترجمه‌ی بار نخست است. و صد البته که بی‌نقص نیست. کار نوشتن و ترجمه کردن سیری است پایان‌ناپذیر و، بر همین اساس، نوشته و ترجمه‌ای نیست که عاری از اشتباه باشد. و من، که پیشه‌ام در اصل معلمی است، همیشه تلاش کرده‌ام در ذهن دانش‌جویانم این را نشا کنم که دنبال کمال باشند ــ چه، به قول حافظ، ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است ــ و بدانند که مقدمه‌ی کمال‌جویی، که حاصل عمری عذاب و عرق‌ریزی روح است (این‌بار، به قول فاکنر)، آزمون و خطاست و وقوف بر آن و انگشت گذاشتن و برملا کردن آن و نهراسیدن از انتقاد ــ حتی از نوع غرض‌ورزانه‌ی آن نیز ــ که این هم مقدمه‌ی خودشکنی است و گرفتار نشدن در دام خیره‌سری.

لازم به یادآوری است که آنچه قبلاً به صورت مقدمه آمده بود، در ویرایش جدید حذف شده است. به‌جای آن ضمیمه‌ی کتاب، که قبلاً ترجمه نشده بود، در قالب مؤخره آمده است. این ضمیمه را، با عنوان «**اصول زبان جدید**»، حسین ارجانی، دانشجوی برجسته‌ی مترجمی در دوره‌ی کارشناسی ارشد، ترجمه کرده است و من هم آن را بازبینی کرده‌ام.

بخش اول

بند یکم

روزی آفتابی و سرد در ماه آوریل بود و ساعت‌ها زنگ ساعت سیزده را می‌نواختند. وینستون اسمیت، که در تلاش گریز از دست سرمای بی‌پیر چانه در گریبان فرو برده بود، به سرعت از لای درهای شیشه‌ای **عمارت بزرگ پیروزی** به درون رفت. با این حال، سرعتش آن اندازه نبود که مانع ورود انبوه خاک شنی به داخل شود.

سرسرا بوی کلم پخته و پادری نخ‌نمای کهنه می‌داد. در یک طرف آن پوستری رنگی را، که برای دیوار داخل ساختمان بسیار بزرگ بود، به دیوار زده بودند. بر این پوستر چهره‌ی بسیار بزرگی نقش شده بود به پهنای بیش از یک متر، چهره‌ی آدمی چهل‌وچندساله که سبیل مشکی پرپشت و خطوط زیبای مردانه داشت. وینستون به سوی پله رفت. سراغ آسانسور رفتن بی‌فایده بود. روز روزش کار نمی‌کرد تا چه رسد به حالا که جریان برق، به عنوان بخشی از برنامه‌ی صرفه‌جویی به مناسبت تهیه مقدمات **هفته‌ی نفرت**، در ساعات روز قطع بود. آپارتمان وینستون در طبقه‌ی هفتم بود، و آدم سی‌ونه‌ساله‌ای مثل او که به واریس قوزک پای راست مبتلا بود، چاره‌ای جز این نداشت که از پله‌ها آهسته بالا برود و چندبار استراحت کند. در هر طبقه، روبه‌روی در آسانسور تصویر چهره‌ی غول‌آسا بر روی دیوار به آدم زل می‌زد. به‌قدری ماهرانه نقشش زده بودند که آدم به هر طرف که می‌رفت چشم‌های آن دنبالش می‌کردند. زیر آن نوشته بودند:

ناظر کبیر[1] می‌پایدت.

درون آپارتمان، صدایی گرم و گیرا از روی فهرست ارقامی می‌خواند که به تولید قطعات آهن مربوط می‌شد. صدا از صفحه‌ی فلزی مستطیل‌شکلی شبیه آیینه‌ای تار می‌آمد و بخشی از سطح دیوار سمت راست را تشکیل می‌داد. وینستون کلیدی را چرخاند و صدا، به‌رغم مسموع بودن کلمات، اندکی فروکش کرد. صدای دستگاه مستطیل‌شکل را (که به آن تله‌اسکرین[2] می‌گفتند) می‌شد کمتر کرد، اما هیچ راهی برای خاموش کردن کامل آن وجود نداشت. به سوی پنجره رفت. اندامی ریزنقش و نحیف داشت، و روپوش آبی **حزب** جز خردی اندامش را جلوه‌گر نمی‌ساخت. موبور و سرخ‌چهره بود. پوستش از مصرف صابونِ زبر و تیغِ کند و سرمای زمستانِ تازه به‌سر رسیده، زبر شده بود.

بیرون، حتی از میان شیشه‌ی پنجره‌ی بسته هم، دنیا سرد می‌نمود. در خیابان، بافه‌های باد، غبار و کاغذپاره را به صورت گردبادی رقصان درمی‌آوردند، و هرچند که خورشید می‌درخشید و آسمان به رنگ آبی تند بود، چنین می‌نمود که بر چهره‌ی هیچ‌چیزی رنگ نبود مگر بر چهره‌ی تصاویر که همه‌جا نصب شده بود. چهره‌ی سبیل‌مشکی از هر گوشه‌ای به آدم زل می‌زد. یکی از آن‌ها جلوی خانه‌ی مقابل قرار داشت. زیر آن نوشته بودند: **ناظر کبیر** می‌پایدت، و چشمان سیاه آن به چشمان وینستون خیره نگاه می‌کرد. کمی پایین‌تر، تصویر دیگری با گوشه‌ی پاره در باد پریشان می‌شد و تنها واژه‌ی روی آن، **سوسیانگل**[3]، به تناوب پوشیده و آشکار می‌گشت. در دوردست‌های دور، هلیکوپتری تا فاصله‌ی سقف خانه‌ها فرود آمد، لحظه‌ای مانند کاکل ذرت پرسه زد و دوباره با پروازی پیچان

---

۱. «ناظر کبیر» برابرنهاده‌ای است برای Big Brother، که معنای تحت‌اللفظی آن «برادر بزرگ» است. اما در این کتاب به آدمی اطلاق می‌شود که در رأس حکومتی توتالیتر قرار گرفته و مراقب کردار و گفتار و اندیشه‌ی آدم‌های زیر سلطه‌ی خویش است.

۲. تله‌اسکرین (telescreen)، دستگاهی شبیه تلویزیون که هم فرستنده و هم گیرنده است.

۳. در متن اصلی INGSOC مختصر شده‌ی English Socialism (سوسیالیسم انگلیسی) **سوسیانگل** پیشنهاد حسین ارجانی است.

به سرعت برق دور شد. هلیکوپتر پلیس گشتی بود که از پنجره به درون خانه‌ی مردم سرک می‌کشید. با این حال، پلیس‌های گشتی مسئله‌ای نبود. مهم **پلیس اندیشه** بود.

پس پشتِ وینستون، تله‌اسکرین هنوز شر و ور می‌بافت. از قطعات آهن می‌گفت و مازادِ بر احتیاج برای برنامه‌ی سه‌ساله‌ی نهم. تله‌اسکرین در آن واحد گیرنده و فرستنده بود. هر صدایی را که از وینستون درمی‌آمد و بلندتر از نجوایی آرام بود، می‌گرفت. وانگهی، مادام که در دایره‌ی دید صفحه‌ی فلزی می‌ماند، هم دیده می‌شد و هم صدایش شنیده می‌شد. گفتن ندارد که آدم نمی‌دانست کی او را می‌پایند. حدس اینکه چندبار، یا با چه نظامی، **پلیس اندیشه** به تفتیش می‌پرداخت، با کرام‌الکاتبین بود. اصلاً بعید نبود که شبانروزان آدم را بپایند. ولی به هر صورت امکان داشت که هر زمان اراده کنند، کردار هرکسی را تحت نظر بگیرند. آدم ناچار بود با این فرض زندگی کند ــ از روی عادتی که غریزه می‌شد، این‌گونه زندگی می‌کرد ــ که صدایش شنیده می‌شود و هر حرکتی، جز در تاریکی، زیر نظر است.

وینستونِ همچنان پشتش به تله‌اسکرین بود. امن‌تر بود. هرچند، همان‌گونه که خوب می‌دانست، از پشت سر هم می‌شود آدم را شناسایی کرد. کیلومتری آن‌سوتر، **وزارت حقیقت**، محل کارش، بر فراز چشم‌اندازی تاریک، فراخ و سفید قد برافراشته بود. با نوعی اکراه به خود گفت: اینجا لندن است، شهر عمده‌ی پایگاه شماره‌ی یک و سومین استان پرجمعیت اقیانوسیه. کوشید از یادهای کودکی مدد بگیرد و ببیند آیا لندن همواره چنین بوده است. آیا چنین چشم‌انداز خانه‌های قرن نوزدهمی و پوسیدنی همواره بر جای بوده است، خانه‌هایی که چهارسوی آن‌ها را تنه‌ی الوار بر دوش گرفته، پنجره‌ها را تکه مقوا پوشانده و سقف‌ها را ورق آهن، و دیوارهای زپرتی باغچه‌ها از هرسو شکم داده بود؟ و مکان‌های بمباران شده، با غبار پیچان در هوا و بوته‌ی روییده‌ی بید بر کپه‌های سنگ؟ و ویرانه‌های عظیم‌تر بمباران که مجتمع توسری خورده‌ای از خانه‌های چوبی، مانند لانه‌های مرغ، از آن سر برآورده بود؟ اما بی‌فایده بود. چیزی فرایادش نمی‌آمد،

هیچ‌چیز جز چند تابلو روشن از کودکی‌اش برجای نمانده بود. آن تابلوها هم زمینه‌ای نداشتند و اغلب نامفهومُ بودند.

«وزارت حقیقت» ــ در **زبان جدید**[۱]، **وزاحقی**[۲] ــ توفیر نظرگیری با دیگر چشم‌اندازها داشت. بنایی گشن و هرمی‌شکل بود از بتون سفید و براق که به ارتفاع سیصد متر قد برافراشته بود. از جایی که وینستون ایستاده بود، می‌شد سه شعار **حزب** را که با خطی خوش بر نمای سفید آن مکتوب بود، خواند:

جنگ صلح است.

آزادی بردگی است.

نادانی توانایی است.

نقل می‌کردند که **وزارت حقیقت** بالای طبقه‌ی همکف سه هزار اتاق دارد و در زیرزمین نیز انشعاباتی. تنها سه بنای دیگر با همین هیئت و اندازه در اینجا و آنجای لندن وجود داشت. این بناها، آنچنان توی سر بناهای پیرامون زده بودند که از بام **عمارت پیروزی** هر چهارتای آن‌ها همزمان به چشم می‌آمدند. مکان چهار وزارتخانه بودند که کلیه دم‌ودستگاه دولت در بین آن‌ها تقسیم شده بود: **وزارت حقیقت** که با اخبار و سرگرمی و آموزش و هنرهای زیبا سروکار داشت؛ **وزارت صلح** که به امور جنگ می‌رسید؛ **وزارت عشق** که قانون و نظم برقرار می‌کرد؛ و **وزارت فراوانی** که مسئول امور اقتصادی بود. اسامی آن‌ها در **زبان جدید** عبارت بود از: **وزاحقی**، **وزاصل**[۳]، **وزاعشق**[۴] و **وزافراوانی**[۵].

درواقع **وزارت عشق** ترسناک‌ترین وزارتخانه بود. هیچ پنجره‌ای در آن نبود. وینستون هیچ‌گاه درون **وزارت عشق** پا نگذاشته بود، تا فاصله‌ی نیم‌کیلومتری آن‌هم نرفته بود. مکانی بود که ورود به آن محال بود مگر برای کار اداری، و آن‌هم تنها با گذشتن از سیم خاردار، درهای فولادی و آشیانه‌ی مسلسل‌های

---

۱. **زبان جدید** (New Speak) پیشنهاد حسین ارجانی است.

2. Minitrue

3. Minipax

4. Miniluv

5. Miniplenty

مخفی‌شده میسر بود. حتی در خیابان‌های منتهی به موانع بیرونی آن، نگهبانان گوریل‌چهره با اونیفورم سیاه و مسلح به تعلیمی گشت می‌دادند.

وینستون به یکباره برگشت. قیافه‌ای حاکی از متانت و خوش‌بینی به خود گرفته بود. در رویارویی با تله‌اسکرین، گرفتن چنان قیافه‌ای لازم بود. از اتاق گذشت و به آشپزخانه‌ی کوچک وارد شد. با بیرون آمدن از وزارتخانه در این وقت روز ناهارش را در رستوران از دست داده بود و می‌دانست که در آشپزخانه غذایی جز تکه‌نانی تیره‌رنگ که باید برای صبحانه‌ی فردا ذخیره می‌شد، وجود ندارد. از قفسه یک بطری مایع بی‌رنگ با برچسب سفید **جین پیروزی** پایین آورد. بوی چربی ناخوشایندی، عینهو عرق برنج چینی، می‌داد. به اندازه یک فنجان چای از آن ریخت و مانند دوا لاجرعه سر کشید.

چهره‌اش در دم سرخ شد و آب از چشمانش بیرون آمد. **جین پیروزی** مانند اسیدنیتریک بود. وانگهی با فرو بردن آن آدم حس می‌کرد که با گاو سر به کله‌اش می‌کوبند. اما لحظه‌ای بعد، سوزش شکم او فروکش کرد و دنیا در نظرش شاداب‌تر نمود. از پاکت مچاله شده‌ای با نشان **سیگار پیروزی** سیگاری بیرون آورد. با بی‌احتیاطی آن را عمودی نگه داشت که درنتیجه تنباکو به زمین ریخت. سیگار دوم چندان دردسرش نداد. به اتاق نشیمن بازگشت و پشت میز کوچکی که سمت چپ تله‌اسکرین قرار داشت، نشست. از کشوی میز یک قلمدان، شیشه‌ای جوهر و دفتر یادداشت ضخیم و سفیدی که پشت سیاه و جلد مرمرین داشت، بیرون آورد.

تله‌اسکرین اتاق نشیمن به دلایلی در وضعی غیرعادی قرار داشت. به‌جای آنکه مطابق معمول در دیوار عقبی قرار گرفته و بر تمام اتاق مسلط باشد، روبه‌روی پنجره در دیوار درازتر قرار داشت. در یک طرف آن شاه‌نشینی بود که اکنون وینستون آنجا نشسته بود و احتمالاً هنگام ساختن آپارتمان‌ها برای قفسه‌ی کتاب پیش‌بینی شده بود. با نشستن در این شاه‌نشین، وینستون می‌توانست از حوزه‌ی دید تله‌اسکرین مصون بماند. البته صدای او شنیده می‌شد، اما مادام که در وضعیت فعلی می‌ماند، از معرض دید در امان بود. کم‌وبیش همین وضعیت غیرعادی اتاق بود که او را به فکر کاری انداخته بود که می‌خواست به آن دست بزند.

دفتر یادداشتی هم که از کشو بیرون آورده بود، در این فکر دخیل بود. این دفترچه گیرایی ویژه‌ای داشت. کاغذهای لطیف آن که مرور زمان آن‌ها را اندکی زرد کرده بود، از نوع کاغذهایی بود که دست‌کم در عرض چهل سال گذشته تولید نشده بود. با این حال، حدس می‌زد که دفترچه لابد قدیمی‌تر از این است. آن را در ویترین مغازه‌ای کوچک و بنجل در یک محله‌ی فقیرنشین شهر (به یادش نمی‌آمد که کدام محله) دیده و در دم میل تملک شدید آن در جانش دویده بود. اعضای **حزب** اجازه‌ی رفتن به مغازه‌های معمولی را نداشتند («معامله در بازار آزاد» نامیده می‌شد)، اما قانون بی‌چون‌وچرایی نبود. چون چیزهایی نظیر بند کفش و تیغ را نمی‌شد از جای دیگر تهیه کرد. نگاهی سریع به بالا و پایین خیابان انداخته، دزدانه به داخل مغازه رفته و دفترچه را به دو دلار و نیم خریده بود. آن زمان نمی‌دانست که برای کدام منظور خاصی به این دفترچه نیاز دارد. قرار دادن آن در کیف و آوردن به خانه توأم با احساس گناه بود. به‌رغم کلام نانوشته‌ی درون آن، تملک آن انگ سازشکارانه داشت.

کاری که می‌خواست به آن دست بزند، نوشتن یادداشت‌های روزانه بود. کاری غیرمشروع نبود (هیچ‌چیز غیرمشروع نبود، چراکه دیگر قوانینی در میانه نبود)، اما پی بردن به چنین کاری همان و مجازات مرگ همان، یا دست‌کم بیست‌وپنج‌سال کار در اردوگاه اجباری. وینستون سرقلمی را به قلم وصل کرد و برای گرفتن چربی آن را مکید. این قلم عتیقه بود. حتی برای امضاء هم از آن استفاده نمی‌شد و او محرمانه و به دشواری یکی گیر آورده بود، تنها به این دلیل که حیف بود کاغذ به آن قشنگی با خودکار خط‌خطی شود. راستش عادت نداشت با دست بنویسد. سوای یادداشت‌های خیلی کوتاه، روش معمول، املاء کردن همه‌چیز به «بخوان و بنویس» بود که البته برای مقصود فعلی او محال بود. قلم را در جوهر فرو برد و بعد لحظه‌ای مکث کرد. لرزه‌ای بر اندرونه‌اش افتاده بود. عمل نوشتن سرنوشت‌ساز بود. با حروفی ریز و کج‌ومعوج چنین نوشت:

چهارم آوریل هز ارونهصدوهشتادوچهار.

عقب نشست. حس زبونی کامل بر جانش نشسته بود. آخر به درستی

نمی‌دانست که سال، سال ۱۹۸۴ باشد. چیزی در همین حدودها بود، چون تا حدودی یقین داشت که سی‌ونه سال دارد و گمان می‌کرد که ۱۹۴۴ یا ۱۹۴۵ به دنیا آمده است. اما این روزها مشخص کردن زمان در محدوده‌ی یکی دو سال محال بود.

ناگهان این اندیشه به ذهنش رسید که این یادداشت‌ها را برای کیان می‌نویسد؟ برای آیندگان، برای نیامدگان. ذهنش لحظه‌ای حول تاریخ مشکوک بالای صفحه پرسه زد و سپس در تلاقی با **دوگانه‌باوری**[1] واژه‌ی **زبان جدید**، بر سر جا میخکوب شد. سنگینی بار امانتی که بر دوش گرفته بود، اولین‌بار بر او آشکار شد. آدم چه‌گونه می‌توانست با آینده ارتباط برقرار سازد؟ نفس عمل غیرممکن بود. اگر آیندگان مانند اکنونیان باشند که به او گوش نخواهند داد و اگر توفیر داشته باشند آن‌وقت دیگر نگرانی‌اش بی‌معنی می‌شود.

زمانی دراز همچنان بر جای ماند و با نگاهی سفیهانه به کاغذ دیده دوخت. برنامه‌ی تله‌اسکرین عوض شده بود و موزیک نظامی گوشخراشی پخش می‌کرد. شگفتا که انگار علاوه‌بر سلب شدن قدرت بیان از او، مقصود اصلی نوشته را هم به یاد نداشت. طی هفته‌های گذشته خود را آماده‌ی این لحظه کرده بود و ذره‌ای هم به ذهنش خطور نکرده بود که بجز شهامت به چیز دیگری هم نیاز خواهد داشت. نفس نوشتن ساده بود. کافی بود که به دل گفتن متناوب و بی‌قرار خویش را که سال‌ها درون ذهنش در جریان بود، بر روی کاغذ منتقل کند. با این حال، در این لحظه چشمه‌ی به دل گفتن هم خشکیده بود. وانگهی، درد واریس او با خارشی بگذشته از تحمل شروع شده بود. جرأت خاراندن آن را نداشت، چون ملتهب می‌شد. ثانیه‌ها می‌گذشتند. جز سفیدی کاغذ پیش رویش، خارش پوست قوزک پایش، همهمه‌ی موزیک، و مستی خفیف ناشی از جین، از چیز دیگری آگاه نبود.

ناگهان در هراس محض به نوشتن پرداخت. به درستی نمی‌دانست چه بنویسد. دستخط ریز و بچگانه‌اش مثل تپه بالا و پایین می‌رفت و هرچه بیشتر می‌نوشت،

---

1. Doublethink

علائم سجاوندی را از قلم می‌انداخت.

چهارم آوریل هز ارونهصدوهشتادوچهار. دیشب رفتم سینما. همه‌اش فیلم جنگی. یکیش خیلی خوب بود، یک کشتی مملو از پناهندگان که جایی در مدیترانه بمباران می‌شد. صحنه‌هایی که مردی غول‌پیکر و چاق را در تلاش گریز با هلیکوپتری در تعقیب او نشان می‌داد، برای تماشاچیان بسیار لذت‌بخش بود. اولش او را می‌دیدند که مانند خوک دریایی در آب بالا و پایین می‌رود، سپس او را از میان دوربین تفنگ هلیکوپتری می‌دیدند، آن‌گاه بدنش سوراخ سوراخ بود و دریای پیرامونش به رنگ صورتی درآمد و ناگهان طوری که گویا از سوراخ‌های بدنش آب به درون رفته باشد، فرو رفت. هنگامی که فرو رفت، تماشاچیان ضمن خنده فریاد می‌کشیدند. آن‌گاه قایق نجاتی به چشم می‌آمد مملو از بچه، و هلیکوپتری پرسه‌زنان بر فراز آن. زنی میان‌سال شاید هم یهودی که پسرکی حدود سه‌ساله در آغوش داشت، روی دماغه نشسته بود. پسرک از ترس جیغ می‌کشید و سرش را میان پستان‌های او مخفی می‌کرد انگار که در جست‌وجوی پناهگاه در درون او بود و زنک در بغلش می‌فشرد و تسلایش می‌داد و هرچند که خود او هم بر اثر ترس کبود شده بود، دست از پوشانیدنش برنمی‌داشت انگار خیال می‌کرد بازوانش می‌تواند او را از شر گلوله مصون بدارد. سپس هلیکوپتر بمبی بیست کیلویی بر سر آن‌ها ریخت. آتشی عظیم و قایق از هم پاشید. آن‌گاه صحنه‌ی معرکه‌ای بود از بازوی بچه‌ای که بالا بالا بالا می‌رفت و هرچه بیشتر اوج می‌گرفت هلیکوپتری دوربین‌دار حتماً آن را دنبال می‌کرد و از جایگاه اعضای **حزب** صدای کف زدن شدید به‌پا خاست اما زنی در جایگاه رنجبران بنای دادوبیداد گذاشت که جلو بچه‌ها نباس اینا را نشان داد، نباس درس نیس. جلو بچه‌ها درس نیس تا اینکه پلیس خفه‌اش کرد. تصور

نمی‌کنم اتفاقی برایش افتاده باشد از گفتار رنجبران کک کسی نمی‌گزد،
آن‌ها از واکنش سنخی رنجبران هیچ‌گاه...

وینستون، تا حدودی به‌سبب درد، از نوشتن باز ایستاد. نمی‌دانست چه‌چیزی او را وادار به نوشتن این چرندیات کرده بود. اما شگفت این بود که به هنگام نوشتن، یادی کاملاً متفاوت در ذهن او متبلور شده بود تا بدان حد که احساس به روی کاغذ آوردن آن در او تقویت شده بود. اکنون می‌فهمید که برای این حادثه‌ی دیگر بود که به ناگاه بر آن شده بود به خانه بیاید و همین امروز به نوشتن یادداشت‌هایش بپردازد.

آن روز صبح در وزارتخانه پیش آمده بود، البته اگر بشود گفت چنان حادثه‌ی مبهمی امکان وقوع دارد.

حدود ساعت یازده بود و در **اداره‌ی بایگانی**، محل کار وینستون، صندلی‌ها را از اتاقک‌ها بیرون می‌کشیدند و وسط سالن، روبه‌روی تله‌اسکرین بزرگ، برای برگزاری **مراسم دو دقیقه‌ای نفرت**، می‌چیدند. وینستون در کار نشستن در یکی از ردیف‌های میانی بود که دو نفر سرزده وارد اتاق شدند. از روی قیافه آن‌ها را می‌شناخت اما هیچ‌گاه با آنان همکلام نشده بود. یکی از ایشان دختری بود که اغلب در سرسراها با او برخورد می‌کرد. اسمش را نمی‌دانست اما می‌دانست که در **اداره‌ی فیکشن**[۱] کار می‌کند. از آنجا که گاهی او را با دست‌های روغنی و آچار به دست دیده بود، احتمالاً کار فنی داشت و روی یکی از ماشین‌های رمان‌نویسی کار می‌کرد. دختری بیست‌وچندساله و جسور می‌نمود با گیسوان سیاه و پرپشت، چهره‌ی کک‌مکی، و حرکات چابک و ورزیده. کمربندی باریک و سرخ، نشان **گروه جوانان ضد سکس**، چندبار دور کمرش آن‌قدر تنگ پیچیده بود که تراش لمبرهایش را نمایان می‌ساخت. وینستون، از نخستین لحظه‌ی دیدار، از او بدش

---

۱. فیکشن (Fiction)، از خود ساختن. مراد از آن عبارت از کلیه‌ی ساخت‌های روایی آدم‌هاست که مستقیماً با تخیل انسان ارتباط دارد. «برگرفته از گفت‌وگوی دکتر براهنی در مجله‌ی برج، شماره‌ی ۳، خرداد ۱۳۶۰».

آمده بود. دلیل آن را می‌دانست. دخترک فضای زمین‌های ورزش و حمام‌های سرد و پیاده‌روهای دسته‌جمعی و بهداشت فکری را تداعی می‌کرد. وینستون از زنان، به‌ویژه زنان جوان و زیبا، خوشش نمی‌آمد. همواره زنان، خصوصاً زنان جوان، بودند که متعصب‌ترین هواداران **حزب**، قورت‌دهندگان شعارها، جاسوسان آماتور و فضولباشی از آب درمی‌آمدند. اما این دختر در نظرش خطرناک‌تر از همه بود. یک‌بار که در سرسرا از کنار هم رد می‌شدند، دخترک از گوشه‌ی چشم نگاهی سریع به او انداخته بود و همین نگاه سریع چون تیری در دل او نشسته و لحظه‌ای آکنده از وحشتش کرده بود. حتی این انگار به ذهنش نیامده بود که چه‌بسا مأمور **پلیس اندیشه** باشد. و گفتن ندارد که چنین چیزی بسیار بعید می‌نمود. با این حال، هرگاه دخترک نزدیک او بود، ناآرامی غریبی، آمیخته با ترس و کینه، در خود احساس می‌کرد.

نفر دوم مردی بود به نام اوبراین، عضو **حزب مرکزی** و صاحب مقامی چنان حساس و نامربوط که وینستون درباره‌ی ماهیت آن تنها انگاری مبهم داشت. با دیده شدن روپوش سیاه عضو **حزب مرکزی**، آدم‌هایی که گرد صندلی‌ها بودند دم فرو بستند. اوبراین آدمی تنومند بود، با گردنی ستبر و چهره‌ای خشن و طنزآلود و وحشی. به‌رغم اندام درشت‌اش، نوعی اطوار گیرا داشت. شیوه‌ی جابه‌جا کردن عینکش بر روی بینی، سخت فریبا بود و سخت، حاکی از تمدن. گیرایی اطوار او آدم را به یاد اصیل‌زاده‌ای قرن هیجدهمی می‌انداخت که جعبه‌ی توتونش را به رسم تعارف پیش می‌آورد. وینستون در عرض دوازده سال، شاید اوبراین را دوازده‌بار دیده بود. نسبت به او کششی عمیق در خود احساس می‌کرد. دلیل آن، علاوه بر شگفت‌زدگی از تضاد اطوار متمدن اوبراین با بدن ورزیده‌ی او، به‌سبب باوری پنهانی ــ شاید هم نه باور که صرفاً امید ــ بود که همرنگی سیاسی او یک پایش می‌لنگید. چیزی در چهره‌ی او، این امر را القاء می‌کرد. شاید هم حتی ناهمرنگی نبود که نقش چهره‌اش بود، بلکه تنها کیاست بود. به هر تقدیر، اگر از دست کسی برمی‌آمد که تله‌اسکرین را فریب بدهد و او را تنها گیر بیاورد، چنین می‌نمود که آدمی است که می‌شود با او حرف زد. وینستون هیچ‌گاه کوچک‌ترین

تلاشی برای اثبات این گمان نکرده بود. راهی هم برای انجام آن وجود نداشت. در همین وقت، اوبراین نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. حدود ساعت یازده بود و ظاهراً بر آن شد که تا پایان **مراسم دو دقیقه‌ای نفرت** در **اداره‌ی بایگانی** بماند. در همان ردیفی که وینستون نشسته بود، چند صندلی آن‌طرف‌تر نشست. زنی ریزنقش و موحنایی، که در اتاقک مجاور اتاقک وینستون کار می‌کرد، میان آن‌ها بود. دختر سیه‌مو درست پشت سر نشسته بود.

لحظه‌ای بعد، جیغی ترسناک و گوشخراش، شبیه صدای ماشینی هیولا که بدون روغن کار کند، از تله‌اسکرین بزرگ در انتهای اتاق پر شد. از آن سروصداها بود که دندان‌های آدم را کند می‌کند و مو بر اندام راست می‌کند. مراسم نفرت آغاز شده بود.

طبق معمول، چهره‌ی امانوئل گلداشتاین، **دشمن قوم**[1] بر پرده ظاهر شده بود. اینجا و آنجا، پچپچه‌ای از حضار به گوش می‌رسید. زنک موحنایی از روی ترس آمیخته با نفرت جیغ زد. گلداشتاین خائن و پیمان‌شکنی بود که زمانی بس دور (چه زمانی، هیچ‌کس به درستی به یاد نداشت)، یکی از شخصیت‌های برجسته‌ی **حزب** و تقریباً هم‌شأن **ناظر کبیر** بوده است. سپس دست به فعالیت‌های ضدانقلابی زده و به مرگ محکوم شده بود و به گونه‌ای مرموز گریخته و ناپدید گشته بود. برنامه‌ی دو دقیقه‌ای نفرت روزبه‌روز فرق می‌کرد، اما هیچ برنامه‌ای نبود که در آن گلداشتاین چهره‌ی اصلی نباشد. خائن نخستین، و اولین لوث‌کننده‌ی پاکی **حزب** بود. تمام جنایات بعدی نسبت به **حزب**، تمامی خیانت‌ها، اعمال خرابکاری، رافضی‌گری و انحراف، مستقیماً از تعالیم او نشأت می‌گرفت. هنوز زنده بود و جایی به توطئه مشغول بود، شاید جایی ورای دریا، تحت حمایت اربابان خارجی‌اش؛ شاید هم ــ آن‌طور که شایع بود ــ در نهانگاهی در اقیانوسیه.

سینه‌ی وینستون در هم فشرده شد. گاهی نشده بود که چهره‌ی گلداشتاین را

---

۱. این عبارت (Enemy of the People) لقب شیطان است در کتاب مقدس. طرز نوشتن آن، یادآور عنوان نمایشنامه‌ای از ایبسن نیز هست.

بدون احساس آمیخته با درد ببیند. چهره‌ای کشیده و یهودی‌وار با طره‌ی پریشان موی سفید و ریش بزی کوتاه ــ چهره‌ای زیرک و در عین حال به نحوی نفرت‌انگیز با نوعی حماقت دوران پیری در بینی ریز و درازی که عینکی بر آن قرار داشت. به چهره‌ی گوسفند شبیه بود و صدا نیز کیفیتی گوسفندوار داشت. گلداشتاین به سمپاشی‌های معمول خود بر ضد آموزه‌های **حزب** مشغول بود ــ شیوه‌ی سمپاشی چنان اغراق‌آمیز و انحرافی بود که شنونده اگر هم کودک بود به آن پی می‌برد، و با این حال چنان موجه بود که آدم را هول برمی‌داشت که مبادا کسان دیگری که مثل خودش منطقی نیستند تحت تأثیر آن قرار گیرند. از **ناظر کبیر** بد می‌گفت و استبداد **حزب** را محکوم می‌کرد، خواهان خاتمه‌ی فوری صلح با اروسیه بود، خواستار آزادی بیان و آزادی مطبوعات و آزادی اجتماعات و آزادی اندیشه بود، با هیجان فریاد می‌زد که به انقلاب خیانت شده است ــ و این را با جملاتی طولانی و سریع ادا می‌کرد، که نوعی نقیضه‌گویی سبک معمولی سخنرانان **حزب** بود، و بیشتر از آنان کلمات **زبان جدید** را چاشنی گفتارش می‌کرد. و در تمام این احوال، برای زدودن آثار شک و شبهه در مورد واقعیتی که سخنان ظاهرفریب گلداشتاین آن را می‌پوشانید، پشت سر او روی صفحه‌ی تله‌اسکرین فوج‌فوج ارتش اروسیه رژه می‌رفتند ــ ردیف پشت سر ردیف آدم‌هایی با نمود خشن و چهره آسیایی و بی‌روح که روی پرده می‌آمدند و محو می‌شدند و جای خود را به گروهی دیگر با همان شکل و شمایل می‌دادند. صدای یکنواخت و موزون پوتین سربازان، زمینه‌ی صدای بع‌بع‌وار گلداشتاین را تشکیل می‌داد.

از آغاز مراسم سی‌ثانیه‌ای نگذشته بود که فریاد خشم مهارناپذیر نیمی از آدم‌های داخل اتاق بلند شد. چهره‌ی ازخودراضی و گوسفندوار روی پرده، و قدرت مهیب ارتش اروسیه‌ای در پشت آن، فوق تحمل بود. وانگهی، دیدار یا حتی اندیشه‌ی گلداشتاین خودبه‌خود ایجاد ترس و خشم می‌کرد. او وسیله‌ی نفرتی پابرجاتر از اروسیه یا شرقاسیه بود، زیرا هنگامی که اقیانوسیه با یکی از این قدرت‌ها در جنگ بود، معمولاً با آن دیگری در صلح بود. اما طرفه این بود که هرچند گلداشتاین آماج نفرت و انزجار عمومی بود، و هر روز و روزی هزاربار

در سخنرانی و تله‌اسکرین و روزنامه و کتاب، نظریات او با طعنه و شماتت مردود شمرده می‌شد و چرندیات او در معرض دید همگان قرار می‌گرفت ــ به‌رغم تمام این‌ها، چنین می‌نمود که دامنه‌ی تأثیر او هرگز کم نمی‌شود. همواره آدم‌های خام و احمقی چشم به راه فریب او نشسته بودند. روزی نبود که جاسوسان و خرابکارانی که زیر نظر او کار می‌کردند، به دست **پلیس اندیشه** شناسایی نشوند. او فرمانده‌ی قشون سایه‌ای گشنی بود، شبکه‌ی توطئه‌گران زیرزمینی که خود را وقف برانداختن دولت کرده بودند. اسم آن **انجمن اخوت** بود. زمزمه‌هایی هم درباره‌ی کتاب ترسناک در میان بود، کتابی حاوی تمام نظریات رافضیانه که مؤلف آن گلداشتاین بود و مخفیانه دست‌به‌دست می‌گشت. کتابی بی‌عنوان بود. مردم در صورت استناد، می‌گفتند **آن کتاب**. ولی جز از طریق شایعات مبهم کسی از چنین چیزهایی خبردار نمی‌شد. **انجمن اخوت** یا **آن کتاب** موضوعی نبود که اعضای معمولی **حزب**، جز به ناگزیر، بخواهند بر زبان بیاورند.

مراسم نفرت در دومین دقیقه، تا سرحد جنون بالا گرفت. مردم از جایگاه خود بالا و پایین می‌پریدند و در تلاش برای خفه کردن صدای دیوانه کننده و بع‌بع‌واری که از پرده می‌آمد، با تمام وجود فریاد می‌کشیدند. زنک موحنایی رنگ صورتی روشن گرفته بود و دهانش مانند ماهی به خشکی‌افتاده‌ای باز و بسته می‌شد. حتی چهره‌ی اوبراین برافروخته شده بود. روی صندلی خود شق‌ورق نشسته بود و سینه‌ی قدرتمندش بالا و پایین می‌رفت، گویی در برابر یورش خیزاب، سینه سپر کرده بود. دختر مشکین‌موی پشت سر وینستون، «خوک! خوک!» گفتن را به فریاد آمده بود و ناگهان یک جلد فرهنگ لغت ضخیم **زبان جدید** را برداشت و به سوی تله‌اسکرین پرتاب کرد. روی بینی گلداشتاین خورد و برگشت. صدا همچنان بی‌امان به گوش می‌رسید. در لحظه‌ای ناب، وینستون متوجه شد که همراه دیگران فریاد می‌کشد و پاشنه‌اش را محکم به پایه‌ی صندلی می‌کوبد. **مراسم دو دقیقه‌ای نفرت** را، اجبار شرکت در آن وحشت‌انگیز نمی‌کرد. مایه‌ی وحشت این بود که پرهیز از نپیوستن به دیگران

محال بود. سی ثانیه نگذشته، دیگر لازم نبود کسی به چیزی تظاهر کند. نوعی سرمستی عجیب منبعث از ترس و انتقام‌جویی، میل به کشتار و شکنجه و خرد کردن چهره با چکش، عین جریان برق در وجود آدم‌ها جاری می‌شد و هرکدام را به‌رغم اراده‌ی خویش، به دیوانه‌ای دلقک‌چهره و عربده‌جوی تبدیل می‌کرد. و با این‌همه، خشمی که آدم احساس می‌کرد، هیجانی انتزاعی و جهت نیافته بود که مانند شعله‌ی چراغ از یک هدف به هدف دیگر قابل انتقال بود. به این ترتیب، وینستون در یک لحظه‌ی واحد گلداشتاین را آماج نفرت خود نکرده بود. آماج نفرت او **ناظر کبیر** و **حزب** و **پلیس اندیشه** بود. و در چنان لحظاتی، کبوتر دلش به سوی آن رافضی تنها و انگشت‌نما بر روی تله‌اسکرین، آن یگانه پاسدار حقیقت و عقل در دنیای دروغ، پر می‌گرفت. و با این حال، لحظه‌ای دیگر با آدم‌های پیرامونش یکی می‌شد و آنچه درباره‌ی گلداشتاین می‌گفتند، راست می‌نمود. در آن لحظات، کینه‌ی پنهانی او نسبت به **ناظر کبیر** بدل به ستایش می‌شد و **ناظر کبیر** چنین می‌نمود که به صورت حامی شکست‌ناپذیر و متهور همچون صخره‌ای در برابر ایل و تبار آسیا قد برافراشته است، و گلداشتاین، به‌رغم تنهایی و بیچارگی و تردیدی که درباره‌ی وجود او در میان بود، به جادوگری مشئوم شباهت می‌یافت که با قدرت صدای خویش توانایی واژگون کردن بنای تمدن را دارد.

حتی این امکان هم وجود داشت که در لحظاتی با کنشی داوطلبانه، ماشین نفرت را این‌سو و آن‌سو چرخانید. ناگهان، با نوعی تلاش سخت که انسان در چنگال کابوس سر خود را از بالش برمی‌دارد، وینستون موفق شد که نفرت خویش را از چهره‌ی روی پرده برگیرد و آن را به دختر مشکین‌موی پشت سرش منتقل کند. تسمه‌ی آذرخش اوهام روشن و زیبایی بر گرده‌ی ذهنش کشیده شد. با تعلیمی پلاستیکی آن‌قدر او را شلاق می‌زد تا قالب تهی کند. لخت‌وعور به تیر چوبی‌اش می‌بست و مانند سن‌سباستیان بدن او را آماج زوبین قرار می‌داد. به او تجاوز می‌کرد و در اوج لذت سر از تنش جدا می‌کرد. وانگهی، بیش از پیش فهمید که چرا از او نفرت دارد. از او متنفر بود چراکه جوان و زیبا و تهی از زنامردی بود، چراکه می‌خواست با او همبستر شود و چنین چیزی پیش نمی‌آمد، چراکه دور

کمر شوخ‌وشنگ او که انگار آدم را دعوت به حلقه کردن بازو به آن می‌کرد، جز آن کمربند سرخ نفرت‌خیز ــ مظهر ستیهنده‌ی عفاف ــ نبود.

مراسم نفرت به اوج خود می‌رسید. صدای گلداشتاین بع‌بع گوسفند شده بود، و لحظه‌ای چهره‌ی او به چهره‌ی گوسفند تبدیل شد. آن‌گاه چهره‌ی گوسفند به هیئت سربازی اروسیه‌ای درآمد که غول‌آسا و ترسناک در حال پیشروی بود، مسلسل او می‌غرید و چنین می‌نمود که از صفحه‌ی تله‌اسکرین بیرون می‌جهد، طوری که عده‌ای از تماشاچیان ردیف جلو از جایگاه‌های خود عقب جستند. اما در همان لحظه، چهره‌ی خصم‌آلود جای خود را به چهره **ناظر کبیر** داد، چهره‌ای با مو و سبیل مشکی، سرشار از قدرت و آرامشی مرموز و چنان عظیم که سراسر پرده را پوشانید. جملگی آهی عمیق از روی آرامش کشیدند. هیچ‌کس فرمایشات **ناظر کبیر** را نمی‌شنید. صرفاً چند کلمه‌ای تشویق‌آمیز بود، از نوع کلماتی که در بحبوحه‌ی جنگ ادا می‌شود و فی‌نفسه تمیز داده نمی‌شود، اما گفتن این کلمات اعتماد به نفس را احیا می‌کند. آن‌گاه دوباره چهره‌ی **ناظر کبیر** محو شد و به‌جای آن سه شعار **حزب** با حروف بزرگ ظاهر شد:

جنگ صلح است

آزادی بردگی است

نادانی توانایی است

اما چهره‌ی **ناظر کبیر** چنین می‌نمود که لحظاتی چند بر پرده پابرجاست، گویی تأثیری که در مردمک چشم‌ها ایجاد کرده بود، چنان زنده بود که در دم زدوده نمی‌شد. زنک موحنایی خود را به پشت صندلی جلو انداخته بود. با نجوایی لرزان که انگار آهنگ «منجی من!» را داشت، دست به سمت پرده دراز کرد. سپس چهره‌اش را با دو دست پوشاند. آشکار بود که لبانش به دعا مترنم است.

در همین لحظه جملگی آدم‌ها به خواندن سرودی عمیق و آرام و ضربی پرداختند: «ن ــ ک!... ن ــ ک!... ن ــ ک!» و دوباره و دوباره و بسیار آرام سرود را از سر گرفتند و بین «ن» و «ک» مکثی طولانی می‌کردند ــ آوایی سنگین و نجواآلود، سخت وحشی، که در زمینه‌ی آن انگار صدای کوبیده شدن پاهای برهنه

بر زمین و تام‌تام طبل به گوش می‌رسید. شاید تا سی ثانیه ادامه یافت. ترجیع‌بندی بود که اغلب در لحظات پرهیجان شنیده می‌شد. نوعی سرود در ستایش خرد و جاه و جلال **ناظر کبیر** بود، نوعی هیپنوتیزم نیز هم، غرقه ساختن عمدی ذهن به پایمردی سروصدای ضربی. چنین می‌نمود که دل وینستون از وحشت فرو می‌ریزد. در **مراسم دو دقیقه‌ای نفرت** جز شرکت در جنون دسته‌جمعی کاری از دستش برنمی‌آمد، اما این سرود وحشی «ن ــ ک!.. ن ــ ک!» همواره او را آکنده از وحشت می‌کرد. البته همراه دیگران سرود می‌خواند: چاره‌ای نداشت. پنهان کردن احساس، مهار چهره، تکرار اعمال دیگران، واکنشی غریزی بود. اما چند ثانیه‌ای بود که در فاصله‌ی آن‌ها حالت چشمانش چه‌بسا او را لو داده بود. و درست در همین فاصله بود که آن رویداد مهم اتفاق افتاده بود ــ البته اگر بشود نام اتفاق بر آن گذاشت.

لحظه‌ای گذرا نگاه او با نگاه اوبراین تلاقی کرده بود. اوبراین به‌پا خاسته بود. عینکش را برداشته و با اطوار مخصوص به خودش در کار قرار دادن آن بر روی بینی بود. اما در کمتر از یک ثانیه نگاهشان با هم تلاقی کرده بود و در این فاصله وینستون دریافت ــ آری، دریافت ــ که با اوبراین به چیز واحدی می‌اندیشند. پیامی خطاناپذیر ردوبدل شده بود. گویی دریچه‌ی ذهن آنان باز شده و از راه چشم، اندیشه‌هایشان به درون ذهن هریک جریان پیدا کرده بود. چنین می‌نمود که اوبراین به او می‌گوید: «من با توام. دقیقاً می‌دانم چه احساس می‌کنی. از نفرت و کین و دلزدگی‌ات باخبرم. اما خاطر آسوده‌دار که هوادار توام!» و سپس جرقه‌ی هوشمندی خاموش شد و چهره‌ی اوبراین به رمزآلودگی چهره‌ی دیگران شد.

همین والسلام، و یقین نداشت که چنین چیزی پیش آمده باشد. چنان رویدادهایی پی‌آمد نداشتند. حاصل آن‌ها این بود که این باور، یا امید، را در او زنده نگه دارد که جز خودش اشخاص دیگری هم دشمن **حزب**‌اند. شاید دست‌آخر شایعات مربوط به توطئه‌های زیرزمینی وسیع راست بود ــ شاید **انجمن اخوت** وجود خارجی داشت! به‌رغم دستگیری‌ها و اعتراف‌ها و به دار آویختن‌های بی‌پایان، اطمینان به اینکه **انجمن اخوت** چیزی بیش از اسطوره باشد، محال بود.

بعضی روزها به آن ایمان داشت، بعضی روزها ایمان نداشت. دلیلی در میانه نبود، جز نگاه‌های گریزان که چه‌بسا در بر دارنده‌ی معنایی باشد یا حاوی هیچ معنایی نباشد: تکه‌هایی از استراق سمع، خط‌خطی‌های بی‌رنگ بر روی دیوار مستراح ــ زمانی هم هنگام دیدار دو بیگانه با یکدیگر، جلوه‌ی حرکت خفیف دست‌ها به منزله‌ی علامت بازشناسی بود. این‌ها همه گمان بود: به احتمال بسیار همه را در عالم خیال دیده بود. بی‌آنکه دوباره به اوبراین نگاه کند، به اتاقک خود برگشته بود. اندیشه‌ی پی‌گیری تلاقی گذرای نگاه‌هایشان به ذهن او خطور نکرد. اگر هم می‌دانست که چه گونه دست به این کار بزند، سخت خطرناک بود. یکی دو ثانیه‌ای نگاه مرموزی بین آن‌ها ردوبدل شده و داستان پایان یافته بود. اما همین هم، در تنهایی سلسله‌بندنده‌ای که انسان وادار به زیستن در آن بود، رویدادی به یاد ماندنی بود.

وینستون خود را بالا کشید و راست‌تر نشست. آروغ زد. جین از معده‌اش بالا می‌آمد.

دوباره به صفحه‌ی کاغذ دیده دوخت. متوجه شد که در همان حال که بی‌یاروپاور غرق در اندیشه بوده است، گویا با کنشی خودبه‌خودی به نوشتن هم مشغول بوده است. دیگر آن دستخط بی‌قواره و کج‌ومعوج قبلی نبود. قلم او از روی هوس‌بازی بر روی کاغذ نرم لغزیده و با حروف درشت و زیبا نوشته بود:

مرگ بر ناظر کبیر
مرگ بر ناظر کبیر
مرگ بر ناظر کبیر
مرگ بر ناظر کبیر
مرگ بر ناظر کبیر

و این را دوباره و دوباره نوشته و نصف کاغذ را پر کرده بود.

رعشه‌ی هراس در جانش دوید، که بی‌معنی بود، چون نوشتن این کلمات خاص از باز کردن دفتر یادداشت‌های روزانه خطرناک‌تر که نبود. اما لحظه‌ای وسوسه شد که کاغذهای سیاه شده را پاره کند و از مقصود خویش به کلی چشم بپوشد.

با این حال، چنین نکرد. می‌دانست که بیهوده است. نوشتن یا ننوشتن **مرگ بر ناظر کبیر** توفیری نداشت. ادامه دادن یا ادامه ندادن یادداشت توفیری نداشت. در هر دو صورت، **پلیس اندیشه** دستگیرش می‌کرد. او مرتکب جرم اصلی شده بود، جرمی که حاوی دیگر جرم‌ها بود. اگر هم قلم روی کاغذ نبرده بود، باز هم مرتکب آن شده بود. نام آن **جرم اندیشه**[1] بود. **جرم اندیشه** چیزی نبود که بتوان برای همیشه آن را مکتوم نگه داشت. چه‌بسا کسی مدتی، حتی چند سالی، از آن در می‌رفت، اما دیر یا زود گرفتار **پلیس اندیشه** می‌شد.

همیشه شباهنگام پیش می‌آمد ــ بازداشت‌ها بی‌چون‌وچرا به وقت شب پیش می‌آمد. پریدن ناگهانی از خواب، دستی خشن که شانه‌ی شخص مظنون را تکان می‌داد، نورهایی که در چشمانش می‌تابید، حلقه‌ای از چهره‌های خشن پیرامون تختخوابش. در اکثر موارد نه محاکمه‌ای در کار بود و نه گزارشی از جریان بازداشت. آدم‌ها صرفاً ناپدید می‌شدند، آن‌هم همواره شباهنگام. اسمشان از دفاتر رسمی برداشته می‌شد، پیشینه‌ی تمام کارهایی که کرده بودند زدوده می‌شد، هستی ایشان انکار می‌شد و سپس از یاد می‌رفت. از میان می‌رفتند، فنا می‌شدند: **بخار شدن** معادل معمول آن بود.

لحظه‌ای دچار هیجان شد. با خطی علم اجنه و شتاب‌آلود نوشتن را از سر گرفت.

منو با تیر می‌زنن از پشت گردن می‌زنن بذار بزنن مرگ بر ناظر کبیر
همیشه از پشت گردن می‌زنن بذار بزنن مرگ بر ناظر کبیر...

با شرمندگی از خویش، به عقب تکیه داد و قلم از دست نهاد. لحظه‌ای بعد به شدت از جا پرید. کسی بر در می‌زد.

به همین زودی! مانند موش ساکت بر جای ماند، به این امید عبث که هرکه بود راهش را بکشد و برود. ولی نه، دق‌الباب تکرار شد. بدترین کار تأخیر بود.

1. Thoughtcrime

دلش مانند طبل صدا می‌کرد، اما چهره‌اش به‌سبب عادت دیرپا احتمالاً بی‌حالت بود. بلند شد و با قدم‌های سنگین به سوی در رفت.

بند دوم

دستش را روی دستگیره که گذاشت، متوجه شد که دفتر یادداشت را روی میز، باز گذاشته است. روی آن از بالا تا پایین نوشته بود: **مرگ بر ناظر کبیر**. آن‌قدر هم درشت نوشته بود که از آن سر اتاق خوانا بود. کاری احمقانه‌تر از این نمی‌شد کرد. اما متوجه شد که در میانه‌ی هراس هم نخواسته بود دفتر یادداشت را، پیش از خشک شدن جوهر، ببندد و کاغذ لطیف را ضایع کند.

نفس در سینه حبس کرد و در را باز کرد. در دم موج گرمی از آرامش در درونش جاری شد. زنی بی‌رنگ و لهیده، آشفته‌موی و چروکیده‌صورت، پشت در ایستاده بود.

زن با صدایی غمبار و نالان درآمد که: «رفیق، صدای آمدنتان را شنیدم. زحمتی نیست که به ظرفشویی آشپزخانه‌ی ما نگاهی بیندازید؟ لوله‌اش گرفته و. . .»

خانم پارسونز بود، زن همسایه‌ای در همان طبقه. («خانم» واژه‌ای بود که تا حدودی به دست **حزب** از وجهه افتاده بود ــ همگان موظف بودند یکدیگر را «رفیق» خطاب کنند ــ اما به‌طور غریزی بعضی از زن‌ها با عنوان «خانم» طرف خطاب قرار می‌گرفتند.) زنی بود حدود سی سال، اما بیشتر می‌زد. چنین می‌نمود که در خطوط چهره‌اش غبار وجود دارد. وینستون دنبال او به‌راه افتاد. این تعمیرکاری‌های بی‌مزد و منت از دردسرهای روزمره بود. آپارتمان‌های **عمارت پیروزی** قدیمی بودند. در ۱۹۳۰ یا همان حدود بنا شده و در حال انهدام بودند. ورقه‌ی رنگ دم به‌دم از سقف‌ها و دیوارها ورمی‌آمد، لوله‌ها به هنگام یخبندان می‌ترکیدند، با آمدن برف سقف چکه می‌کرد، دستگاه حرارت، اگر به دلایل

اقتصادی کلاً بسته نبود، معمولاً نصفه کار می‌کرد. تعمیرات، جز تعمیراتی که هرکس می‌توانست برای خود بکند، باید به تأیید رسمی کمیته‌هایی می‌رسید که امکان داشت حتی تعمیر شیشه‌ی پنجره‌ای را دو سال به درازا بکشانند.

خانم پارسونز با پریشان‌حواسی گفت: «شما را زحمت دادم چون تام خانه نیست.»

آپارتمان خانواده‌ی پارسونز بزرگ‌تر از آپارتمان وینستون، اما در عوض ریخته‌پاشیده، بود. انگار حیوانی قوی‌جثه و وحشی به داخل آن آمده و همه‌چیز را لگدکوب کرده بود. انواع و اقسام وسایل ورزشی ــ چوب‌دستی، دستکش بوکس، توپ فوتبالی ترکیده، یک جفت شورت پشت‌ورو که بوی عرق می‌داد ــ روی کف اتاق پخش‌وپلا بود. روی میز ظرف‌های نشسته و کتاب‌های کهنه‌ی ورزشی بود، و بر روی دیوارها پرچم‌های سرخ **انجمن جوانان و جاسوسان** و تصویری بزرگ از **ناظر کبیر**. بوی همیشگی کلم‌پخته، بوی آشنا در تمام ساختمان، شنیده می‌شد. با این تفاوت که اینجا با بوی گند عرق تن آدمی که فی‌الحال حضور نداشت، قاتی شده بود. در اتاق دیگر یک نفر با شانه و تکه‌ای کاغذ توالت در تلاش بود تا با موزیک نظامی که هنوز از تله‌اسکرین پخش می‌شد، همراهی کند.

خانم پارسونز با انداختن نگاهی نیمه‌نگران به در اتاق، گفت: «بچه‌ها هستند. امروز بیرون نرفته‌اند. و گفتن ندارد که. . .»

عادت داشت که جمله‌هایش را در نیمه‌راه رها کند. ظرفشویی آشپزخانه تا لبه پر از آب کثیف و سبزرنگی بود که حتی بدتر از کلم بوی نا می‌داد. وینستون زانو زد و شتر گلوی لوله را وارسی کرد. از به کار بردن دست منزجر بود، از خم شدن هم که همیشه او را به سرفه می‌انداخت. خانم پارسونز عاجزانه به تماشا ایستاده بود.

ــ البته اگر تام خانه بود، فوری درستش می‌کرد. عاشق این‌جور کارهاست. از دست‌هاش مهارت می‌ریزه، تام ماهره.

پارسونز در **وزارت حقیقت** همکار وینستون بود. آدمی چاقالو اما فعال بود، و حماقتش بهت‌آور بود، انبانی از شیفتگی ابلهانه ــ یکی از آن خرکارهای حلقه به

گوش و صم‌بکم که دوام **حزب**، حتی بیشتر از **پلیس اندیشه** بر آن‌ها متکی بود. در سی‌وپنج‌سالگی با اکراه از **انجمن جوانان** اخراج شده و پیش از ورود به **انجمن جوانان** ترتیبی داده بود که یک سال بعد از حد معین سنی در **انجمن جاسوسان** بماند. در **وزارت حقیقت** به کاری فرعی گماشته شده بود که نیازی به ذکاوت نداشت. اما از سوی دیگر، در کمیته‌ی ورزش و دیگر کمیته‌هایی که به برگزاری راه‌پیمایی‌های دسته‌جمعی، تظاهرات خلق‌الساعه، مبارزات رهایی‌بخش و فعالیت‌های داوطلبانه می‌پرداخت، چهره‌ای ممتاز بود. با وقاری آرام، در فاصله‌ی پک‌هایی که به پیپ می‌زد، می‌گفت که در چهار سال گذشته هر روز عصر در **مرکز اجتماعات** حضور به‌هم رسانیده است. هرجا که می‌رفت، بوی زننده‌ی عرق تنش را، که نوعی شاهد ناخودآگاه بر جنب‌وجوش زندگی‌اش بود، با خود به همراه می‌برد و پس از رفتن او هم بر جای می‌ماند.

وینستون که با گازانبر بر روی شترگلو ضرب گرفته بود، گفت: «آچار دارید؟»

خانم پارسونز گفت: «آچار» و در دم مانند بی‌مهرگان در هم رفت. «نمی‌دانم. حتماً داریم. شاید بچه‌ها. . .»

صدای کوبیده شدن پوتین بر کف اتاق و زخمه‌ای دیگر بر روی شانه به گوش رسید و بچه‌ها به درون اتاق نشیمن ریختند. خانم پارسونز آچار آورد. وینستون لوله را باز کرد و آب بیرون ریخت و از روی انزجار یک کلاف مو که راه لوله را بسته بود بیرون آورد. با آب سرد شیر انگشت‌هایش را تمیز کرد و به اتاق دیگر برگشت.

صدایی وحشی نعره‌زنان گفت: «دسَت‌ها بالا!»

پسربچه‌ی نه‌ساله‌ای خوش‌سیما با قیافه‌ی خشن از پشت میز بیرون پریده بود و با تفنگ خودکار عروسکی او را تهدید می‌کرد. در همان حال، خواهر کوچکش که دو سالی کوچک‌تر بود، با تکه‌ای چوب همان حرکت را می‌کرد. هردو ملبس بودند به شلوارک آبی و پیراهن خاکستری و دستمال گردن قرمز، که اونیفورم جاسوسان بود. وینستون دست‌هایش را با احساس پریشانی بالا برد. رفتار پسرک چنان خباثت‌آلود بود که جایی برای بازی نمی‌گذاشت.

پسرک غرید که: «تو خائنی! تو مجرم اندیشه‌ای! تو جاسوس اروسیه‌ای! می‌کشمت، تبخیرت خواهم کرد، به معادن نمک خواهمت فرستاد!»

ناگهان هردوی آن‌ها در اطراف او به جست‌وخیز پرداختند. فریاد می‌زدند: «خائن!» و «مجرم اندیشه!» دخترک در هر حرکت، اعمال برادرش را تقلید می‌کرد. تا اندازه‌ای ترسناک بود، عینهو جست‌وخیز بچه‌ببرهایی که به‌زودی رشد می‌کنند و آدمخوار می‌شوند. نوعی وحشیگری حساب شده‌ای در نگاه پسرک بود، خواستی آشکار برای کتک زدن یا لگد زدن به وینستون و آگاهی از اینکه برای انجام چنین کاری برازنده است. وینستون با خود گفت: بخت با من یار است که تفنگش واقعی نیست.

نگاه خانم پارسونز با حالتی عصبی از وینستون به بچه‌ها و از بچه‌ها به وینستون بازمی‌گشت. وینستون، در روشنایی اتاق نشیمن، متوجه شد که در چین‌های صورت زن به راستی غبار نشسته بود. درآمد که: «خیلی شلوغ‌کاری می‌کنند. دلخورند از اینکه نتوانسته‌اند مراسم دار زدن را ببینند. من که خیلی گرفتارم و نمی‌توانم آن‌ها را ببرم. تام هم به موقع از سر کار برنمی‌گردد.»

پسرک با صدای نکره‌اش غرید که: «چرا نمی‌توانیم به تماشای دار زدن برویم؟»

دخترک که هنوز ورجه‌ورجه می‌کرد، چنین خواند: «می‌خواهیم دار زدن را ببینیم! می‌خواهیم دار زدن را ببینیم!»

وینستون به یاد آورد که چند زندانی اروسیه‌ای متهم به جنایت جنگ را آن روز عصر در پارک به دار می‌زدند. ماهی یک‌بار چنین بساطی برپا بود و سوکسه داشت. بچه‌ها برای دیدن آن دادوبیداد راه می‌انداختند. وینستون از خانم پارسونز اجازه‌ی مرخصی خواست و به سوی در به‌راه افتاد. اما هنوز چند قدمی برنداشته بود که چیزی با ضربه‌ای دردآور به پشت گردنش خورد. مثل این بود که سیم گداخته‌ای را در بدنش فرو کرده باشند. سر برگرداند و دید که خانم پارسونز پسرش را به طرف در اتاق می‌کشید و پسرک تیر کمانش را توی جیب می‌گذاشت. در اتاق که به رویش بسته می‌شد، غرید که: «گلداشتاین!» اما مایه‌ی شگفتی

بیشتر وینستون، حالت عجز و هراس در چهره‌ی خاکستری زن بود.

به آپارتمان خود که برگشت، به سرعت از کنار تله‌اسکرین رد شد و دوباره پشت میز نشست. هنوز گردنش را می‌مالید. موزیک تله‌اسکرین قطع شده بود. به‌جای آن صدای نظامی بریده‌بریده‌ای با نوعی چاشنی بی‌رحمی شرح مهمات **دژ شناور** جدید را می‌خواند که بین ایسلند و جزایر فارو لنگر انداخته بود.

با خود گفت: زنک بینوا با چنان بچه‌هایی لابد زندگی پر خوفی دارد. یکی دو سالی بیش نمی‌گذرد که شب و روز رفتار و کردار او را برای یافتن رد پای ناهمرنگی زیر نظر خواهند گرفت. این روزها، تقریباً تمام بچه‌ها مایه‌ی خوف شده بودند. بدتر از همه این بود که از راه سازمان‌هایی چون انجمن جاسوسان به گونه‌ای تنظیم‌یافته بدل به جوجه‌وحشی‌های تخس می‌شدند، و با این‌همه ذره‌ای گرایش مبنی بر عصیان در برابر نظام **حزب** در آنان ایجاد نمی‌شد. برعکس، **حزب** را و آنچه از آن **حزب** بود، عزیز می‌داشتند، آوازها، مراسم‌ها، پلاکاردها، راه‌پیمایی‌ها، تمرین با تفنگ‌های عروسکی، فریاد زدن شعارها، پرستش **ناظر کبیر** ــ این‌ها همه برای آنان بازی پرابهتی بود. تمام سبعیت آنان نمود خارجی می‌یافت و دشمنان حکومت، اجنبی‌ها، خائنین، خرابکاران، مجرمان اندیشه، آماج آن می‌شدند. برای سی سال بالاترها طبیعی بود که از بچه‌های خود بهراسند. دلیل هراسشان هم موجه بود، چراکه هفته‌ای نمی‌گذشت که **تایمز** عکس و تفصیلات خبرچین کوچولو ــ یا به تعبیر عام، «قهرمان کوچولو» ــ را چاپ می‌کرد که دزدکی گوش داده و شنیده بود پدر و مادرش حرف‌های سازشکارانه می‌زنند و گزارش ایشان را به **پلیس اندیشه** داده بود.

سوزش گلوله‌ی تیرکمان از بین رفته بود. قلمش را به اکراه به دست گرفت و نمی‌دانست آیا چیز دیگری برای نوشتن در دفتر یادداشت دارد. ناگهان از نو به یاد اوبراین افتاد.

سال‌ها پیش ــ چند سال پیش؟ لابد هفت سال پیش ــ خواب دیده بود که در اتاقی به سیاهی شبق راه می‌رود. و کسی که پهلوی او نشسته بود، به او گفته بود: «جایی همدیگر را دیدار خواهیم کرد که تاریکی را در آن راه نیست.» و این را

بسیار آرام و تا حدودی سرسری، گفته بود، یعنی به جای اینکه حالت دستور داشته باشد، گزاره بود. وینستون بی‌آنکه بایستد، از کنار او رد شده بود. مایه‌ی شگفتی این بود که آن وقت، در خواب، کلمات تأثیر زیادی بر او نگذاشته بودند. بعدها بود که به مرور، آن کلمات اهمیّت یافتند. به یادش هم نمی‌آمد که پیش یا پس از آن خواب بود که اولین‌بار اوبراین را دیده بود. این‌هم یادش نمی‌آمد بار اول کی بود که تشخیص داده بود این صدا صدای اوبراین است. به هر صورت، چنین تشخیصی در میانه بود. اوبراین بود که از درون تاریکی با او حرف زده بود.

وینستون هیچ‌گاه نتوانسته بود مطمئن شود ــ تازه امروز صبح هم از برق نگاه‌ها اطمینان از اینکه اوبراین دوست یا دشمن است، همچنان محال می‌نمود. خیلی هم مهم نبود. پیوندی از تفاهم میان ایشان بود، بسی مهم‌تر از مهر و پیروی. گفته بود: «جایی همدیگر را دیدار خواهیم کرد که تاریکی را در آن راه نیست.» وینستون معنای آن را نمی‌دانست. فقط می‌دانست که به طریقی تحقق می‌یافت.

صدای تله‌اسکرین لحظه‌ای قطع شد. آوای شیپور، صاف و زیبا، در هوای راکد برخاست. صدا با حالتی گوشخراش چنین ادامه داد:

ــ توجه کنید! لطفاً توجه کنید! همین الآن از جبهه‌ی مالابار خبری رسیده است. نیروهای ما در هند جنوبی به پیروزی باشکوهی دست یافته‌اند. اجازه دارم بگویم که عملیاتی که هم‌اکنون گزارش می‌کنیم، احتمالاً جنگ را به پایان قریب‌الوقوع خواهد کشاند. این‌هم خبر...

وینستون با خود گفت: خبر بد در راه است. همین‌طور هم بود. به دنبال وصف خونین انهدام یک ارتش اروسیه‌ای و ارقام حیرت‌آور کشته‌شدگان و زندانیان، اعلام شد که از هفته‌ی آینده جیره‌ی شکلات از سی گرم به بیست گرم کاهش خواهد یافت.

وینستون دوباره آروغ زد. اثر جین از بین می‌رفت و احساسی حاکی از تهی‌گشتگی بر جای می‌گذاشت. تله‌اسکرین ــ شاید برای گرامیداشت پیروزی، شاید برای غرقه ساختن یاد شکلات از دست رفته ــ به آهنگ «اقیانوسیه، به خاطر توست» مترنم شد. همگان مکلف بودند به احترام به‌پا خیزند. اما

وینستون، در وضع و حال کنونی، از دیده پنهان بود.

«اقیانوسیه، به خاطر توست»، جای خود را به موزیک آرام‌تری داد. وینستون به‌سوی پنجره رفت و پشت به تله‌اسکرین نمود. روز هنوز سرد و آفتابی بود. جایی در دورهای دور یک بمب با غرشی ملالت‌خیز و پرطنین منفجر شد. در حال حاضر، هفته‌ای بیست ـ سی بمب روی لندن می‌افتاد.

آن پایین در خیابان، تصویر پاره در باد پریشان می‌شد و واژه‌ی **سوسیانگل** به تناوب پوشیده و آشکار می‌گشت. **سوسیانگل**. اصول مقدس **سوسیانگل**، **زبان جدید**، **دوگانه‌باوری**، تغییرپذیری گذشته. احساس کرد که گویا در جنگل‌های ته دریا سرگردان است و در دنیای هیولایی گم شده است که در آن خود او نیز هیولا است. تنها بود. گذشته مرده بود و آینده هم تصورناپذیر. چه اطمینانی داشت که تک‌موجود انسانی زنده‌ای طرفدار او باشد؟ از کجا معلوم که تسلط **حزب** تا قیام قیامت به درازا نمی‌کشید؟ سه شعار بر نمای سفید **وزارت حقیقت**، به صورت جواب به ذهن او برگشت.

جنگ صلح است

آزادی بردگی است

نادانی توانایی است

سکه‌ای بیست‌وپنج‌سنتی از جیبش بیرون آورد. روی سکه هم، با حروف ریز و روشن، همان شعارها نقر شده بود، و سر **ناظر کبیر** هم بر روی دیگر سکه. حتی روی سکه هم، آن چشم‌ها آدم را دنبال می‌کردند. روی سکه‌ها، روی تمبرها، روی جلد کتاب‌ها، روی پلاکاردها، روی تصاویر، و روی بسته‌بندی سیگارها ـ همه‌جا. همیشه چشم‌ها در کار پاییدن همگان و صدا هم گرد بر گردشان. خواب یا بیدار، به هنگام کار کردن یا خوردن، درون یا بیرون خانه، در حمام یا در تختخواب ـ راه فراری نبود. چیزی از آن کسی نبود جز چند سانتیمتر مکعب در درون کاسه‌ی سرش.

آفتاب دور زده بود و پنجره‌های بی‌شمار **وزارت حقیقت**، که دیگر روشنایی بر آن‌ها نمی‌تابید، عین دریچه‌های قلعه‌ای سیاه می‌نمودند. در برابر شکل هرمی

غول‌آسا، کبوتر دلش پرپر زد. بسیار محکم بود و ویران‌کردنش امکان‌ناپذیر. هزار بمب هم نمی‌توانست آن را در هم ریزد. ازنو از خود پرسید یادداشت‌ها را برای که می‌نویسد. برای آینده، برای گذشته ــ برای دورانی که چه‌بسا خیالی بود. و در برابر او به جای مرگ فنا گسترده بود. یادداشت‌ها به خاکستر بدل می‌شد و خودش نیز به بخار. نوشته‌هایش را جز **پلیس اندیشه** نمی‌خواند و بعد هم آن‌ها را از عرصه‌ی هستی و یادها می‌زدودند. در جایی که رد پایی از کسی، حتی واژه‌ای بی‌نشان که بر تکه کاغذی رقم زده شد، بر جای نمی‌ماند، از کجا می‌شد چنگ در ریسمان آینده زد؟

تله‌اسکرین چهارده ضربه نواخت. تا ده دقیقه‌ی دیگر باید می‌رفت. سر ساعت چهارده‌ونیم باید سر کارش می‌بود.

عجبا که نواخته شدن زنگ ساعت گویی دل تازه‌ای در سینه‌ی او قرار داده بود. او شبح بی‌یارویاوری بود و حقیقتی را بر زبان می‌راند که به گوش هیچ‌کس نمی‌رسید. اما تا زمانی که این حقیقت را بر زبان می‌راند، زنجیر تداوم آن به شیوه‌ای مرموز گسسته نمی‌شد. پیشبرد مرده ریگ بشر، رساندن پیام به گوش دیگران نبود، عاقل ماندن بود. به سوی میز رفت، قلم را در جوهر فرو برد و چنین نوشت:

> به آینده یا گذشته، به زمانی که اندیشه آزاد است و آدم‌ها با یکدیگر تفاوت دارند و تک و تنها زندگی نمی‌کنند ــ به زمانی که حقیقت وجود دارد و شده را ناشده نمی‌توان کرد[۱]:
>
> از دوران همگونی، از دوران انزوا، از دوران **ناظر کبیر**، از دوران دوگانه‌باوری ــ سلام!

با خود اندیشید که از پیش مرده است. چنین می‌نمود که تنها اکنون است، یعنی زمانی که توانسته بود به تنظیم اندیشه‌هایش دست یازد که گام سرنوشت‌ساز را برداشته است. نتایج هر عملی در خود عمل نهفته است. و نوشت:

---

۱. «شده را ناشده نمی‌توان کرد» (What is done cannot be undone)، مصراعی است از نمایشنامه‌ی مشهور مکبث اثر شکسپیر.

جرم اندیشه به مرگ نمی‌انجامد: جرم اندیشه خود مرگ است.

اکنون که خود را به صورت آدمی مرده تلقی کرده بود، زنده ماندن تا سرحد امکان برخوردار از اهمیت گردید. دو انگشت دست راستش جوهری شده بود. از آن نشانه‌ها بود که چه‌بسا لوش می‌داد. ای‌بسا فضولباشی متعصبی در وزارتخانه (بگو یک زن، کسی مثل آن زنک موحنایی یا دختر سیه‌مو از **اداره فیکشن**) به این فکر بیفتد که در فاصله‌ی ناهار چرا می‌نوشته، چرا از قلم از رواج‌افتاده‌ای استفاده می‌کرده، **چه** می‌نوشته ــ و سر بزنگاه اشاره بدهد. به دستشویی رفت و با صابون زبر و تیره‌رنگی که پوست آدم را مانند سوهان می‌خراشید و بنابراین برای مقصود فعلی مناسب بود، جوهر را به دقت شست.

دفتر یادداشت را در کشو گذاشت. فکر پنهان کردن آن بیهوده‌ی بیهوده بود، اما دست‌کم می‌توانست مطمئن شود که به آن پی برده‌اند یا نه. قرار دادن یک تار مو هم به عنوان نشان به چشم می‌زد. با نوک انگشت ذره‌ای غبار سفیدرنگ برداشت و به گوشه‌ی جلد مالید. اگر به دفتر یادداشت دست می‌زدند، غبار زدوده می‌شد.

بند سوم

وینستون خواب مادرش را می‌دید.

با خود گفت که لابد ده یازده‌ساله بوده‌ام که مادرم ناپدید شده بود. زنی بود بلندبالا، موقر و تا اندازه‌ای آرام، با حرکاتی بی‌شتاب و موی زیبای بور. پدرش را با ابهام بیشتری به صورت آدمی سیه‌چرده و ریزنقش که همواره لباس تیره‌رنگ تمیزی بر تن و عینکی به چشم داشت، به یاد می‌آورد (وینستون مخصوصاً تخت بسیار نازک کفش او را به یاد می‌آورد) از قرار معلوم هردوی آن‌ها لابد در یکی از اولین پاکسازی‌های بزرگ دهه‌ی پنجاه، دخلشان آمده بود.

در آن لحظه، مادرش جایی زیر پای او نشسته و خواهرکوچکش را در آغوش گرفته بود. خواهر کوچکش را جز به صورت کودکی ریزنقش و نحیف، که

همواره ساکت بود و چشم‌های درشت و نگران داشت، اصلاً به یاد نمی‌آورد. هردو نگاهش می‌کردند. در یک مکان زیرزمینی بودند ـ فی‌المثل، ته چاهی یا گوری بسیار عمیق ـ اما مکانی بود که در زیر پای او پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفت. در راهرو یک کشتی در حال غرق شدن بودند و از درون آب تیره‌گون به او نگاه می‌کردند. در راهرو هنوز هوا بود، آن‌ها هنوز می‌توانستند او را ببینند و او هم آن‌ها را می‌دید. اما در تمام این مدت، پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفتند و به درون آب‌های سبزرنگی فرو می‌شدند که هر لحظه امکان داشت برای همیشه از دیده بپوشاندشان. او در روشنایی بود و آنان را دهان مرگ می‌بلعید. آن پایین بودند، چراکه او بالا بود. این را می‌دانست و آن‌ها هم این را می‌دانستند و این آگاهی را در چهره‌ی آنان می‌توانست ببیند. در چهره‌شان نشانی از سرزنش نبود، در دلشان نیز هم. تنها نشان این آگاهی در چهره‌شان پیدا بود که باید بمیرند تا مگر او زنده بماند، و این بخشی از نظم گریزناپذیر امور بود.

به یادش نمی‌آمد که چه پیش آمده، اما در رؤیایش می‌دانست که مادر و خواهرش بلاگردان او شده‌اند. یکی از آن رؤیاها بود که، در عین نگه داشتن چشم‌انداز مخصوص رؤیا، تداوم زندگی فکری آدم است و در آن سر از واقعیات و اندیشه‌هایی درمی‌آورد که پس از بیداری هم تازه و ارزشمند می‌نمایند. آنچه اکنون به سرعت برق از ذهن وینستون گذشت این بود که مرگ مادرش، حدود سی سال پیش، تراژیک و اندوهناک بوده است و چنین حالت تراژیک و اندوهناک در دنیای امروز ناممکن بود. با خود اندیشید که تراژدی به دوران باستان متعلق بود، به دورانی که هنوز خلوت و عشق و دوستی در آن وجود داشت و اعضای خانواده، بی‌آنکه نیاز به دانستن دلیل داشته باشند، در کنار یکدیگر می‌ماندند. یاد مادر، دلش را ریش‌ریش کرد. آخر مادرش غرقه در مهر او روی در نقاب خاک کشیده بود و او به‌سبب نوجوانی و خودخواهی پاسخ محبتش را نداده بود. آخر مادرش به گونه‌ای، که چگونگی آن را به یاد نمی‌آورد، خود را قربانی مفهومی از وفاداری کرده بود که خصوصی و تغییرناپذیر بود. و دریافت که امروز وقوع چنان چیزهایی امکان‌ناپذیر است. امروز روز ترس و کین و درد بود،

بی‌هیچ نشانی از جلال عاطفه و ژرفا یا پیچیدگی اندوه. این‌همه را انگار در چشمان درشت مادر و خواهرش می‌دید که از درون آب سبز، که صدها پا عمق داشت، به او چشم دوخته بودند و غرق می‌شدند.

ناگهان خود را در یک شامگاه تابستانی که انوار مورب خورشید بر زمین گرد طلا می‌پاشید، روی چمن کوتاه و نرمی یافت. چشم‌اندازی که به آن نگاه می‌کرد آن‌قدر در رؤیاهایش تکرار شده بود که کاملاً مطمئن نبود آن را در عالم واقع دیده باشد. در بیداری اسم آن را **سرزمین طلایی** نهاده بود. چمنزار کهنه‌ای بود خرگوش‌زده و پاخورده و تلی کوچک اینجا و آنجا. در پرچین فرسوده‌ی آن‌سوی چمنزار، شاخه‌های درختان نارون در دست نسیم به نوسان افتاده و برگ‌های آن‌ها در بافه‌های انبوه، مانند گیسوان زن پریشان می‌شدند. در نزدیکی‌ها، دور از چشم، نهری زلال و کندرو بود که ماهی‌های کوچک داخل حوضچه‌هایی زیر درختان بید مجنون شنا می‌کردند.

دختر سیه‌مو از آن‌سوی چمنزار به سمت آن‌ها می‌آمد. به یک حرکت لباس‌هایش را از تن بردرید و با نفرت به کناری انداخت. بدنش سفید و لطیف بود، اما هوسی در وینستون برنمی‌انگیخت، درواقع، نگاهی به دخترک نینداخت. آنچه در آن لحظه مایه‌ی حیرت او شده بود، ستایش برای شیوه‌ی به دور افکندن لباس بود. این کرشمه‌ی فریبا و بی‌اعتنا جلوه‌ی به فنا سپردن کل فرهنگ، کل نظام فکری، داشت. گفتی **ناظر کبیر** و **حزب** و **پلیس اندیشه** را می‌توان به یک کرشمه‌ی باشکوه بازو به درون عدم روانه ساخت. چنین حرکتی نیز به دوران باستان تعلق داشت. وینستون، «شکسپیر» گویان بیدار شد.

تله‌اسکرین سوت کرکننده‌ای پخش می‌کرد. سی ثانیه همین آهنگ ادامه یافت. هفت‌وپانزده دقیقه بود، زمان بیدارباش کارمندان اداره. وینستون تن خود را از تختخواب بیرون کشید ــ برهنه بود، زیرا عضو معمولی **حزب** در سال فقط یک کوپن سه هزارتایی لباس می‌گرفت یک دست لباس راحتی ششصدکوپن بود ــ و زیرپیراهنی کثیف و شورتی را که روی صندلی افتاده بود برگرفت. تا سه دقیقه‌ی دیگر حرکات ورزشی آغاز می‌شد. لحظه‌ای بعد حمله‌ی شدید سرفه که هر روز

صبح پس از بیداری به سراغش می‌آمد، او را در هم پیچید. چنان ریه‌های او را خالی می‌کرد که جز با طاقباز دراز کشیدن و نفس عمیق کشیدن نفسش بالا نمی‌آمد. رگ‌هایش براثر فشار سرفه ورم کرده بود و واریس پایش مورمور می‌کرد.

صدای گوشخراش زنانه‌ای پارس کرد که: «گروه سی تا چهل! گروه سی تا چهل! لطفاً سر جای خود بایستید. گروه‌های سی تا چهل!»

وینستون از جا جست و خبردار روبه‌روی تله‌اسکرین ایستاد. بر صفحه‌ی تله‌اسکرین تصویر زنی جوان‌چهره، لاغراندام اما ورزیده، با پیراهن بلند و کفش ورزشی ظاهر شده بود.

با صدایی آمرانه گفت: «بازوها خمیده، کشیده. یالله، با من. یک، دو، سه، چهار! یک، دو، سه، چهار! یالله رفقا، کمی جاندارتر. یک، دو، سه، چهار! یک، دو، سه، چهار!...»

درد سرفه تأثیر خواب را از ذهن وینستون به‌در نکرده بود و حرکات آهنگین ورزش به نحوی او را سرحال آورد. با پس‌وپیش بردن ماشین‌وار بازوها و نشاندن نگاه شادی بر چهره‌اش، که به هنگام حرکات ورزشی مناسب بود، می‌کوشید ذهنش را به دوران تیره و تار اوان کودکی‌اش بازگرداند. فوق‌العاده دشوار بود. ورای آخرین سال‌های دهه‌ی پنجاه، همه‌چیز رنگ می‌باخت. در جایی که مدرکی نبود که کسی به آن رجوع کند، طرح زندگی خودش نیز رنگ می‌باخت. رویدادهای شگرفی را به یاد می‌آورد که رخ نداده بودند. جزئیات حوادثی را به یاد می‌آورد، بی‌آنکه بتواند فضای آن‌ها را بازسازی کند. و دوران‌های دیرپایی در میانه بود که بر لوح سفید آن‌ها چیزی نوشته نشده بود. آن‌وقت‌ها همه‌چیز با حالا توفیر داشت. حتی نام کشورها و شکل آن‌ها روی نقشه متفاوت بوده است. مثلاً در آن روزها پایگاه هوایی شماره‌ی یک به نام امروزی‌اش نبود: نام آن انگلستان یا بریتانیا بود، هرچند که تا حدودی یقین داشت که لندن همواره به اسم لندن نامیده می‌شد.

وینستون نمی‌توانست به درستی زمانی را به یاد بیاورد که کشورش در جنگ نبوده باشد، اما آشکار بود که به هنگام کودکی‌اش فاصله‌ی دراز صلحی وجود

داشته است، زیرا از میان یادهای اولیه‌اش یکی به حمله‌ای هوایی مربوط می‌شد که ظاهراً همه را غافلگیر کرده بود. شاید زمانی بود که بمب اتمی بر روی کلچستر افتاد. خود حمله را به یاد نداشت، اما به یاد می‌آورد که پدرش دست او را محکم به دست گرفته و شتابان به جایی عمیق در داخل زمین از یک پله‌ی مارپیچی پایین و پایین‌تر رفته بودند. پله زیر پای او صدا می‌داد، و دست‌آخر پاهایش آن‌قدر خسته شد که به زنجه کردن افتاد و مجبور شدند بایستند و استراحت کنند. مادرش، با آن شیوه‌ی موقر و دلکش، پشت سر آن‌ها می‌آمد. خواهر کوچکش را در آغوش گرفته بود ــ شاید هم بسته‌ای پتو بود که در بغل گرفته بود. مطمئن نبود که آن‌گاه خواهرش به دنیا آمده باشد. عاقبت سر از مکان شلوغ و پرجمعیتی درآوردند که متوجه شد پناهگاه زیرزمینی است.

عده‌ای روی زمین سنگفرش نشسته و عده‌ای دیگر فشرده به هم روی تخت‌های فلزی، که بالای هم قرار داشتند، نشسته بودند. وینستون و مادر و پدرش جایی روی زمین سنگفرش برای خود جستند. پهلوی ایشان پیرمرد و پیرزنی کنار هم روی تخت نشسته بودند. پیرمرد جامه‌ی تیره و مرتبی به تن داشت و کلاه پارچه‌ای سیاهی بر سر که موی سفیدش را عقب زده بود. چهره‌اش سرخ‌فام بود و چشمانش آبی و اشکبار. بوی گند جین می‌داد. انگار به جای عرق تن، از پوستش جین برمی‌شد، و می‌شد تصور کرد که قطرات برجوشیده از چشمانش نیز جین خالص بودند. ولی با اینکه کمی مست بود، دچار غمی راستین و جانکاه بود. وینستون در همان عالم کودکی پی برد که واقعه‌ای هولناک، بر گذشته از مدار بخشودگی و علاج‌پذیری، رخ داده بود. نیز چنین می‌نمود که می‌داند آن واقعه چیست. کسی که پیرمرد دوستش می‌داشت، شاید نواده‌ی کوچولوی او، کشته شده بود. هر چند دقیقه‌ای یک‌بار پیرمرد تکرار می‌کرد:

ــ نمی‌باس به اونا اطمینان می‌کردیم. دیدی گفتم، مادر؟ نتیجه‌ی اطمینان کردن به اونا اینه. همش گفتم. نمی‌باس به جنایتکارا اطمینان می‌کردیم.

وینستون حالا به یاد نمی‌آورد که به کدام جنایتکارها نمی‌بایست اطمینان می‌کردند.

جنگ، از آن زمان، استمرار یافته بود. البته محض خالی نبودن عریضه همواره همان جنگ نبود. به هنگام کودکی‌اش، چندین‌ماه جنگ‌های خیابانی در لندن به‌پا بود که بعضی از آن‌ها را به روشنی به یاد می‌آورد. اما دنبال‌گیری تاریخچه‌ی کل آن دوران و گفتن اینکه که باکه می‌جنگید، از محالات بود. چراکه سندی مکتوب یا کلامی نقل شده ذکری جز از جنگ موجود به میان نمی‌آورد. فی‌المثل، در همین لحظه در ۱۹۸۴ (البته اگر ۱۹۸۴ بود) اقیانوسیه در جنگ با اروسیه بود و در اتحاد با شرقاسیه. در نقل‌های عمومی یا خصوصی هیچ‌گاه گفته نمی‌شد که این سه قدرت زمانی در مسیرهای متفاوت حرکت می‌کرده‌اند. واقع اینکه، همچنان که وینستون خوب می‌دانست، تنها چهارسالی بود که اقیانوسیه در حال جنگ با شرقاسیه بوده و در اتحاد با اروسیه. اما این صرفاً اطلاعاتی جسته و گریخته بود که در اختیار داشت، آن‌هم به این دلیل که حافظه‌ی او چنان‌که باید و شاید تحت اختیار حکومت قرار نگرفته بود. رسماً در طرف‌های درگیر هرگز تغییری پیش نیامده بود. اقیانوسیه در جنگ با اروسیه بود: بنابراین اقیانوسیه همواره در جنگ با اروسیه بوده است. دشمن حال همواره به صورت شر مطلق ارائه می‌شد، و از این‌رو هرگونه موافقتی با او در گذشته یا آینده محال بود.

همچنان که شانه‌هایش را با درد به عقب می‌کشید (با دست‌ها روی ران، بدن‌های خود را از ناحیه‌ی کمر دایره‌وار می‌چرخاندند و این حرکت برای عضلات پشت مفید بود)، با خود اندیشید که وحشتناک این بود که چه‌بسا این همه راست باشد. اگر **حزب** می‌توانست در چنبر گذشته دست فرو کند و بگوید این یا آن رویداد رخ نداده است، یقیناً چنین چیزی از شکنجه و مرگ هم وحشتناک‌تر بود.

حزب می‌گفت که اقیانوسیه هیچ‌گاه با اروسیه متحد نبوده است. و او، یعنی شخص وینستون اسمیت، می‌دانست که اقیانوسیه در زمانی به کوتاهی چهار سال گذشته با اروسیه متحد بوده است. اما چنان شناختی کجا وجود داشت؟ تنها در ضمیر خودآگاه او که به هر تقدیر می‌بایست به‌زودی فنا شود. و اگر دیگران

دروغی را که **حزب** تحمیل می‌کرد می‌پذیرفتند ــ اگر تمام اسناد همان داستان را می‌گفتند ــ آن‌گاه دروغ به عرصه‌ی تاریخ راه می‌یافت و حقیقت می‌شد. مطابق شعار **حزب**: هرکس گذشته را زیر نگین داشته باشد، زمام آینده را در دست می‌گیرد: هرکس حال را زیر نگین داشته باشد، زمام گذشته را در دست می‌گیرد. و با این‌همه، گذشته به‌رغم ماهیت تغییرپذیرش، هیچ‌گاه دگرگون نشده بود. هرچه اکنون راست بود، از ازل تا ابد راست بود. خیلی ساده بود. آنچه مورد نیاز بود، چیرگی‌های پایان‌ناپذیر بر حافظه‌ی آدم‌ها بود. به آن می‌گفتند **مهار واقعیت**، و در **زبان جدید**، **دوگانه‌باوری**.

مربی ورزش به لحن ملایم‌تری عوعو کرد: «راحت بایستید!»

وینستون بازوانش را پایین انداخت و آهسته‌آهسته ریه‌اش را از هوا دوباره انباشت. ذهنش به دنیای نه‌توی **دوگانه‌باوری** لغزید. دانستن و ندانستن، آگاه بودن از حقیقت مطلق و در عین حال گفتن دروغ‌های ساخته شده، داشتن دو عقیده‌ی متضاد در یک زمان و آگاهی از این امر که باهم در تضادند و باور داشتن به هردوی آن‌ها، به کار گرفتن منطق بر ضد منطق، نقض کردن اخلاق و در عین حال ایمان داشتن به آن، باور داشتن به اینکه دموکراسی محال است و **حزب** پاسدار دموکراسی است، فراموش کردن، فراموشی هرآنچه لازم است، پس آن‌گاه دوباره بازگرداندن آن به حافظه در لحظه‌ای که مورد نیاز است و سپس دوباره فراموش کردن آن به فوریت، و بالاتر از همه، منطبق ساختن همان روند به خود روند ــ چشمه‌ی اصلی بازی همین بود: آگاهانه القاءِ ناآگاهی کردن و آن‌گاه، بار دیگر، ناآگاه شدن از عمل هیپنوتیزم به کار بسته. حتی فهمیدن واژه‌ی **دوگانه‌باوری** متضمن به کار گرفتن **دوگانه‌باوری** بود.

مربی ورزش ازنو به آن‌ها گفته بود دقت کنند. با شور و شوق گفت: «و حالا ببینم کدام‌یک از ما می‌توانیم دست به نوک پا برسانیم. درست از کمرگاه خم شوید، رفقا. یک، دو! یک، دو!...»

وینستون از این تمرین، که مانند تیر دردی از پاشنه‌ی پا تا نشیمنگاهش می‌فرستاد و ره‌آورد آن اغلب سرفه بود، عقش می‌گرفت. کیفیت نیمه‌خوشایند از

مکاشفت او زایل شد. با خود اندیشید: گذشته علاوه‌بر دگرگونگی، درواقع ویران شده بود. زیرا در زمانی که بیرون از حافظه سندی وجود نداشت، چه‌گونه می‌شد حتی بدیهی‌ترین واقعه را به کرسی نشاند. کوشید به یاد بیاورد که کدامین سال اسم **ناظر کبیر** به گوشش خورده بود. با خود اندیشید که لابد زمانی در دهه‌ی شصت بوده، اما حصول یقین محال بود. البته در تاریخچه‌ی **حزب**، **ناظر کبیر** از نخستین روزهای **انقلاب** به صورت رهبر و پاسدار آن قلمداد می‌شد. تاریخ مبارزات او اندک‌اندک به عقب کشیده می‌شد به گونه‌ای که دنیای افسانه‌ای دهه‌های چهل و پنجاه را در بر می‌گرفت، یعنی زمانی که سرمایه‌دارها با کلاه سیلندرهای غریب سوار بر اتومبیل‌های بزرگ و براقشان یا کالسکه‌های شیشه‌ای در خیابان‌های لندن رفت‌وآمد می‌کردند. راهی برای دانستن این امر در میان نبود که چه مقدار از این افسانه راست است و چه مقدار از آن ساختگی. وینستون حتی به یاد نمی‌آورد که خود **حزب** در چه تاریخی به وجود آمده است. گمان نمی‌کرد که واژه‌ی **سوسیانگل** را پیش از ۱۹۶۰ شنیده باشد، اما امکان داشت که در شکل **زبان عتیق** ــ یعنی «سوسیالیسم انگلیسی» ــ رواج داشته است. همه‌چیز درون مه غلیظی از ابهام فرو می‌شد. درواقع، گاه‌گاهی روی دروغ آشکاری می‌شد انگشت گذاشت. فی‌المثل، آنچنان که در کتاب‌های تاریخ **حزب** ادعا می‌شد، نسبت اختراع هواپیما به **حزب** درست نبود. از اوان کودکی‌اش هواپیما را به یاد می‌آورد. اما نمی‌توانست چیزی را به اثبات برساند. مدرکی در میانه نبود. در تمام عمرش تنها یک‌بار دلیل مستند جعل واقعیت تاریخی را در دست داشت. و در آن مورد...

صدای سرکش از تله‌اسکرین نمره زد: «اسمیت! شماره‌ی ۶۰۷۹ اسمیت و! آری، تو! لطفاً پایین‌تر خم شو! می‌توانی بیشتر از این خم شوی. به خودت زحمت نمی‌دهی. لطفاً پایین‌تر! حالا بهتر شد، رفیق. حالا تمام افراد راحت بایستید و به من نگاه کنید.»

عرقی ناگهانی و داغ از سراسر بدن وینستون بیرون زده بود. و چهره‌اش رازآلود بر جای ماند. هیچ‌گاه نارضایتی نشان مده! هیچ‌گاه نفرت نشان مده! به‌هم خوردن ساده‌ی چشم‌ها می‌تواند مچت را گیر بیندازد. به تماشای مربی ورزش

ایستاد که بازوانش را روی سر بلند کرد و ــ نمی‌شد گفت با فریبایی بلکه با چالاکی و چیره‌دستی ــ خم شد و اولین بند انگشتان دستش را زیر انگشتان پا قرار داد.

«دیدید، رفقا! می‌خواهم ببینم که همه همین کار را می‌کنید. دوباره به من نگاه کنید. سی‌ونه سال دارم و صاحب چهار بچه‌ام. حالا نگاه کنید.» دوباره خم شد و در همان حال که قامت راست می‌کرد، به گفته‌اش چنین افزود: «می‌بینید که زانوانم خمیده نیست. شما هم اگر بخواهید، می‌توانید همین کار را بکنید. هر آدم زیر چهل‌وپنج سال کاملاً قادر به دست زدن به انگشت پاهایش می‌باشد. همه‌ی ما افتخار جنگیدن در خط مقدم جبهه را نداریم، ولی دست‌کم می‌توانیم تناسب اندام خود را حفظ کنیم. پسران خود را در جبهه‌ی مالابار به یاد بیاورید! و دریانوردان را در **دژهای شناور**! به این فکر کنید که با چه مشقت‌هایی دست به گریبانند. حالا ازنو خم شوید.» و در همان حال که وینستون با حرکتی سریع موفق شد اولین‌بار در عرض چندین سال انگشت دست‌هایش را به انگشت پا برساند، مربی ورزش با لحنی تشویق‌کننده اضافه کرد: «بهتر شد، رفیق، خیلی بهتر شد.»

بند چهارم

با شروع کار روزانه، وینستون آهی عمیق و ناخودآگاه می‌کشید، آهی که نزدیکی تله‌اسکرین هم نمی‌توانست او را از کشیدن آن بازدارد، و دستگاه بخوان و بنویس را جلو می‌کشید، غبار دهانه‌ی آن را با پفی می‌زدود و عینکش را به چشم می‌گذاشت. آن‌گاه چهار تکه کاغذ لوله‌شده‌ای که از محفظه‌ی فشاری دستگاه خارج شده و سمت راست میز تحریرش افتاده بود، باز می‌کرد و به هم سنجاق می‌کرد.

در دیوارهای اتاقک او سه دهانه وجود داشت. در سمت راست «بخوان و بنویس»، لوله‌ی کوچک فشاری برای پیام‌های مکتوب؛ در سمت چپ، لوله‌ی

بزرگ‌تری برای روزنامه‌ها؛ و در دیوار کناری، در دسترس وینستون، شکافی بزرگ و مستطیلی که با صفحه‌ای فلزی محافظت می‌شد. این شکاف مخصوص ریختن کاغذ باطله بود. هزارها بلکه ده‌ها هزار از این شکاف در سراسر ساختمان وجود داشت، نه‌تنها در هر اتاق که در فواصل کوتاه در هر سرسرا. به دلیلی لقب خندق خاطره به آن‌ها داده بودند. وقتی آدم می‌دانست که هر سندی باید نابود می‌شد، یا وقتی تکه کاغذ باطله‌ای را افتاده بر روی زمین می‌دید، برداشتن دریچه‌ی نزدیک‌ترین خندق خاطره و انداختن آن به درون شکاف، عملی خودبه‌خودی بود. انداخته شدن همان و فرو کشیده شدن در جریان هوای گرم به کوره‌های غول‌آسا، که جایی در پس‌وپسله‌های ساختمان نهفته بودند، همان.

وینستون چهار تکه کاغذی را که باز کرده بود، وارسی نمود. هریک حامل پیامی یک یا دو خطی بودند، در سیاق مصطلحات اختصاری ـــ که درواقع به **گفتار جدید** نبود بلکه عمدتاً شامل واژه‌های **گفتار جدید** بود ـــ که در وزارتخانه برای مقاصد داخلی مورد استفاده قرار می‌گرفت. متن پیام‌ها چنین بود:

تایمز ۱۷ر۳ر۸۴ سخنرانی ن ک آفریقا گزارش بد تصحیح

تایمز ۱۹ر۱۲ر۸۳ پیش‌بینی‌های ب ۳ س ربع چهارم ۸۳ غلط چاپی بررسی نسخه‌ی حاضر

تایمز ۱۴ر۲ر۸۴ وزافراوانی نقل‌قول نادرست از شکلات تصحیح

تایمز ۳ر۱۲ر۸۳ خبر دستور ن ک به‌اضافه دوبرابر ناخوب ارجاع به ناشخص‌ها به‌طور کامل بازنویسی پیش از بایگانی تسلیم بالا.

وینستون با گرته احساسی از طیب‌خاطر، پیام چهارم را کنار گذاشت. کاری ظریف و مسئولیت‌دار بود و بهتر آن بود که آخر سرانجام گیرد. سه پیام دیگر در شمار کارهای روزمره بود، هرچند که پیام دوم احتمالاً با مقداری سروکله زدن با لیست ارقام همراه بود.

وینستون «شماره‌های گذشته» را روی تله‌اسکرین گرفت و خواستار شماره‌های مورد نظر **تایمز** شد که تنها پس از چند دقیقه تأخیر از لوله‌ی فشار بیرون آمد. پیام‌هایی که به دست او رسیده بود به مقالات یا اخباری ارجاع می‌داد

که به دلیلی لزوم تغییر دادن، یا به قول مقامات «تصحیح کردن»، آن‌ها حس می‌شد. فی‌المثل، در **تایمز** هفدهم مارس آمده بود که **ناظر کبیر** در سخنرانی روز قبل خود پیش‌بینی کرده بود که جبهه‌ی هند جنوبی آرام می‌ماند، ولی به‌زودی یک نیروی مهاجم اروسیه‌ای در آفریقای شمالی پیاده می‌شود. از بد حادثه فرماندهی عالی اروسیه نیروی مهاجم خود را در هند جنوبی پیاده کرد و آفریقای شمالی را به حال خود گذاشت. بنابراین لازم بود که پاراگرافی از سخنرانی **ناظر کبیر** به گونه‌ای بازنویسی شود که پیش‌بینی او با آنچه درواقع روی داده بود مطابقت کند. همینطور، **تایمز** نوزدهم دسامبر تولید محصولات گوناگون کالای مصرفی را در ربع چهارم ۱۹۸۳ که در عین حال ربع ششم برنامه‌ی سه‌ساله‌ی نهم بود، به‌طور رسمی پیش‌بینی کرده بود. شماره‌ی امروز خبر تولید واقعی را درج کرده بود و چنین برمی‌آمد که پیش‌بینی‌ها سخت غلط بوده است. کار وینستون این بود که ارقام اصل را طوری تصحیح کند که با ارقام بعدی مطابقت داشته باشد. و اما پیام سوم به خطای بسیار ساده‌ای احاله می‌داد که در عرض دو دقیقه می‌شد آن را تصحیح کرد. چندی پیش در فوریه، **وزارت فراوانی**، «وعده نامه‌ای» (به بیان اداری، «تعهد مقوله‌ای») صادر کرده بود که در سال ۱۹۸۴ کاهشی در سهمیه‌ی شکلات روی نخواهد داد. تا آنجا که وینستون اطلاع داشت، سهمیه‌ی شکلات در پایان هفته‌ی جاری از سی‌گرم به بیست‌گرم تقلیل می‌یافت. کاری که باید کرد این بود که وعده‌ی اصلی را با این هشدار جایگزین ساخت که سهمیه‌ی شکلات در آوریل شاید برحسب ضرورت تقلیل داده شود.

وینستون به محض فراغت از اصلاح پیام‌ها، تصحیحات بخوان و بنویس را به نسخه‌های مورد نظر **تایمز** سنجاق کرد و آن‌ها را داخل لوله‌ی فشار گذاشت. سپس، با حرکتی ناخودآگاه پیام اصلی و پیش‌نویس‌های خودش را مچاله کرد و درون خندق خاطره انداخت تا طعمه‌ی شعله‌ها شوند.

از آنچه در ظلمت نه توی لوله‌های فشار روی می‌داد، اگرنه به تفصیل که به اجمال چیزهایی می‌دانست. به محض گردآوری و مونتاژ تصحیحات لازم در شماره‌های مورد نظر **تایمز**، آن شماره‌ها دوباره چاپ می‌شد و نسخه‌های اصلی به

وادی عدم سپرده می‌شد و نسخه‌های تصحیح شده به جای آن‌ها در بایگانی قرار می‌گرفت. چنین روند مستمر تغییر نه‌تنها درباره‌ی روزنامه‌ها مرعی می‌شد که در مورد کتاب‌ها، نشریات ادواری و جزوه‌ها هم و پوسترها، اعلامیه‌ها، فیلم‌ها، نوارهای صدا، کارتون‌ها، و عکس‌ها نیز هم ــ هرنوع نوشتجات یا سندی که دلالت سیاسی یا ایدئولوژیکی داشت. روزبه‌روز و تقریباً دقیقه به دقیقه، گذشته با کیفیت حال منطبق می‌شد. از این راه هرگونه پیش‌بینی **حزب** را با مدرک مستند می‌شد درست جلوه داد؛ هرگونه خبر یا اظهارنظری هم که با نیازهای حال در تضاد بود، از لوح هستی پاک می‌شد. تمام تاریخ لوحی محفوظ بود که به تناسب ضرورت پاک می‌شد و دوباره رقم زده می‌شد. کار که انجام می‌گرفت، به هیچ راهی نمی‌شد ثابت کرد که جعل حقیقتی صورت گرفته است. بزرگ‌ترین بخش **اداره‌ی بایگانی** که بسیار بزرگ‌تر از محل کار وینستون بود، شامل افرادی بود که وظیفه‌شان عبارت از ردیابی و گردآوری تمام نسخ کتاب‌ها، روزنامه‌ها و دیگر اسنادی بود که از حیز انتفاع افتاده و مشمول انهدام شده بودند. شماره‌ای از **تایمز** که چه‌بسا به‌سبب تغییر مشی سیاسی یا پیش‌گویی‌های غلط **ناظر کبیر** چندین‌بار بازنویسی شده بود، هنوز با تاریخ اصلی در بایگانی قرار داشت و نسخه‌ی دیگری موجود نبود که با آن مغایرت داشته باشد. کتاب‌ها نیز دوباره و دوباره گردآوری و بازنویسی می‌شدند و بی‌آنکه به تغییرات انجام شده تصریح شود، دوباره انتشار می‌یافتند. حتی دستورات کتبی که به دست وینستون می‌رسید و به محض فراغت از اصلاح از شر آن‌ها خلاص می‌شد، تصریحاً یا تلویحاً نمی‌گفت که کار جعل باید صورت گیرد. همواره به یادداشت‌ها، خطاها، غلط‌های چاپی یا نقل‌قول‌های نادرستی ارجاع داده می‌شد که موازین صحت ایجاب می‌کرد اصلاح شوند.

در همان حال که ارقام مربوط به **وزارت فراوانی** را حک و اصلاح می‌کرد، با خود گفت که درواقع این کار جعل هم نیست. تنها جایگزین ساختن چرندیاتی با چرندیات دیگر است. اغلب اموری که مردم با آن‌ها سروکار داشتند، در دنیای واقعی با چیزی ارتباط نداشت. حتی از نوع ارتباطی هم نبود که در دروغی صریح مستتر است. آمارها در متن اصلی به همان اندازه موهوم بود که در برگردان

تصحیح شده. بیشتر اوقات چنین انتظار می‌رفت که به مدد تخیل ساخته و پرداخته شوند. فی‌المثل، طبق پیش‌بینی **وزارت فراوانی** تولید پوتین را در آن فصل صدوچهل‌وپنج میلیون جفت تخمین زده بودند. رقم تولید واقعی شصت‌ودو میلیون برآورد شده بود. اما وینستون در بازنویسی این پیش‌بینی، رقم را تا پنجاه‌وهفت میلیون پایین آورد تا جای این ادعا باقی بماند که از میزان پیش‌بینی شده محصول بیشتری ارائه شده است. در هر صورت، نه شصت‌ودو میلیون به حقیقت نزدیک بود و نه پنجاه‌وهفت یا صدوچهل‌وپنج میلیون. احتمال زیاد داشت که اصولاً پوتینی تولید نشده باشد. محتمل‌تر اینکه هیچ‌کس نمی‌دانست میزان تولید چه‌قدر بوده است. دانستن این امر اهمیتی نداشت. آنچه آدم می‌دانست، این بود که در هر فصل تعداد فزون از شماری پوتین بر روی کاغذ در حال تولید می‌شد و شاید نیمی از جمعیت اقیانوسیه پابرهنه بودند. این قضیه در مورد هر واقعه‌ی بایگانی شده، اعم از کوچک و بزرگ، صادق بود. همه‌چیز در دنیای نامعلومی به محاق می‌رفت که در آن، تاریخ سال هم، دست‌آخر، نامتیقن شده بود.

وینستون نگاهی به سرسرا انداخت. در اتاقک روبه‌روی او مردی ریزاندام با قیافه‌ای جدی و چانه‌ای تیره‌رنگ، به نام تیلاتسون، بلادرنگ کار می‌کرد. روزنامه‌ی تاشده‌ای روی زانویش بود و دهانش را نزدیک دهانه‌ی بخوان و بنویس قرار داده بود. روالش این بود که آنچه می‌گفت، به صورت رازی میان خود و تله‌اسکرین نگه دارد. سر بالا نمود و عینک او شعاع خصم‌آلودی را به‌سان تیر به سوی وینستون پرتاب کرد.

وینستون تیلاتسون را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که کارش چیست. در **اداره‌ی بایگانی** آدم‌ها به صراحت درباره‌ی کارشان حرف نمی‌زدند. در سرسرای دراز و بی‌پنجره، با ردیف دوتایی اتاقک‌ها و خش‌خش پایان‌ناپذیر کاغذها و وز وز صداهای نجواآلود روی دهانه‌ی بخوان و بنویس‌ها، آدم‌هایی بودند که وینستون به اسم هم آن‌ها را نمی‌شناخت، هرچند که هرروز می‌دیدشان که شتابان در سرسراها در کار رفت و برگشت هستند یا در مراسم **دو دقیقه‌ای نفرت** در حال

سجود. می‌دانست که در اتاقک مجاور، زنک موحنایی یک‌روند کار می‌کند. کارش هم عبارت بود از ردیابی و حذف اسامی آدم‌ها از مطبوعات، آدم‌هایی که تبخیر شده بودند و بنابراین لاوجود تلقی می‌شدند. مناسبتی هم در این کار بود، چون شوهرِ او چند سال پیش تبخیرَ شده بود. و چند اتاقکی آن‌طرف‌تر، موجودی مظلوم و رؤیایی به نام امپلفورت، با گوش‌های پشمالو و استعدادی شگرف برای بازی با اوزان و قوافی، سرگرم تولید برگزیده‌ی اشعاری بود ــ به این آثار، متون نهایی گفته می‌شد ــ که به لحاظ ایدئولوژیکی مضر شناخته شده اما به دلایلی لازم بود در گزیده‌های ادبی ابقا شوند. و این سرسرا، با پنجاه کارمند، تنها یک واحد فرعی بود و، به تعبیری، یک سلول در دهلیز نه توی **اداره‌ی بایگانی**. در وراء و بالاوپایین انبوه کارمندانی بودند مشغول کارهای فزون از شمار و به وهم نیامده. چاپخانه‌های عظیم بود با ناشران و چاپچی‌های کارکشته و سالن‌های مجهز برای جعل عکس. بخش تولید برنامه‌های تلویزیونی بود با مهندسین، تهیه کنندگان و هنرپیشگانی که بخصوص به‌خاطر مهارتشان در تقلید صدا برگزیده شده بودند. فوج‌فوج منشی در قسمت مراجعات بود که کارشان بیرون کشیدن لیست کتاب‌ها و نشریات ادواری بود. مخازن عظیمی بود که اسناد تصحیح شده در آن‌ها انبار می‌شد، و کوره‌های مخفی که نسخه‌های اصلی در آن‌ها از وادی عدم سر درمی‌آورد. و به گونه‌ای ناشناخته، مغزهای متفکری تمام کارها را هماهنگ می‌کردند و خط مشی تعیین می‌کردند. تعیین خط‌مشی ایجاب می‌کرد که مثلاً این جزء از گذشته حفظ شود، آن جزء تحریف گردد، و جزء دیگر از لوح هستی پاک شود.

و تازه **اداره‌ی بایگانی** بخش کوچکی از **وزارت حقیقت** بود. اولین کار این وزارتخانه، سوای تجدید بنای گذشته، فراهم نمودن روزنامه و فیلم و کتاب درسی و برنامه‌ی تله‌اسکرین و نمایشنامه و رمان برای شهروندان اقیانوسیه بود ــ با انواع و اقسام اطلاعات، تعلیم و تفنن، از مجسمه گرفته تا شعار و از شعر تغزلی تا رساله‌ی زیست‌شناسی و از کتاب تهجی بچه‌ها تا فرهنگ **زبان جدید**. و

وزارتخانه، علاوه بر برآورده ساختن نیازهای فزون از شمار **حزب**، لازم بود در سطحی پایین‌تر هم تمام این ترفندها را درباره‌ی رنجبران مرعی دارد. زنجیره‌ی کاملی از بخش‌های جداگانه وجود داشت که به ادبیات و موسیقی و نمایشنامه و سرگرمی رنجبران مربوط می‌شد. در این بخش‌ها روزنامه‌های بنجلی تهیه می‌شد که محتوای آن‌ها چیزی نبود مگر مطالب ورزشی و حوادث و طالع‌بینی، رمان‌های کوتاه هیجان‌انگیز و دوپولی، فیلم‌هایی که از سرورروی آن‌ها سکس می‌بارید، و ترانه‌های پر سوزوگداز که با وسایل ماشینی بر روی نوعی لوله‌ی اشکال‌نما مشهور به «نظم‌ساز» ساخته می‌شد. حتی یک بخش فرعی هم بود ــ در **زبان جدید**، «پورنوسک»[1] نامیده می‌شد ــ که مبتذل‌ترین نوع پورنوگرافی (الفیه شلفیه) را تهیه می‌کرد و در پاکت‌های مهروموم شده فرستاده می‌شد و هیچ‌یک از اعضای **حزب** جز آنان که روی آن کار می‌کردند، اجازه‌ی دیدن آن را نداشتند.

وینستون سرگرم کار بود که سه پیام از لوله‌ی فشار بیرون آمد. اما کار ساده‌ای بود و پیش از آنکه **مراسم دو دقیقه‌ای نفرت** وقفه‌ای ایجاد کند، آن را تمام کرده بود. مراسم که تمام شد، به اتاقک خویش برگشت، فرهنگ **زبان جدید** را از قفسه برداشت، بخوان و بنویس را کنار زد، عینکش را پاک کرد و به کار اصلی صبحی پرداخت.

بزرگ‌ترین لذت وینستون در زندگی، لذت حاصل از کارش بود. بیشتر آن ملال‌آور و روزمره بود، اما در عین حال کارهای دشوار و ظریفی هم در این میان وجود داشت که، مانند فرو رفتن در بحر مسئله‌ی ریاضی، می‌توانست خود را در آن‌ها غرقه سازد ــ جعل کارهای ظریف که جز آگاهی از اصول **سوسیانگل** و برآورد خواست **حزب** مبنی بر اینکه آدم چه بگوید، نیازی به دلیل راه نبود. وینستون از این‌جور کارها سررشته داشت. حتی در مواردی تصحیح مقالات مهم **تایمز**، که تماماً به **زبان جدید** نوشته شده بود، به او محول می‌شد. پیامی را که از پیش کنار گذاشته بود، باز کرد. متن آن چنین بود:

---

۱. Pornosec مخفف Pornography Section (بخش صور قبیحه یا الفیه شلفیه).

تایمز ۸۳/۱۲/۳ گزارش دستور روز ن ک به‌اضافه دوبرابر ناخوب ارجاع به ناشخص‌ها به‌طور کامل بازنویسی پیش از بایگانی تسلیم بالا.

در زبان عتیق (یا انگلیسی معیار)، به این صورت درمی‌آمد:

گزارش دستور روز **ناظر کبیر** در شماره‌ی سوم دسامبر ۱۹۸۳ تایمز به هیچ‌وجه رضایت‌بخش نمی‌باشد و به اشخاص لاوجود ارجاع می‌دهد. به‌طور کامل بازنویسی شود و پیش‌نویس آن پیش از بایگانی به مقامات بالاتر تسلیم گردد.

وینستون به مطالعه‌ی مقاله‌ی مغلوط پرداخت. چنین می‌نمود که دستور روز **ناظر کبیر** عمدتاً به تقدیر از کار سازمانی اختصاص یافته بود به نام «س س د ش»[1]، که سیگار و دیگر سورسات‌ها را برای ملوانان دژهای شناور تهیه می‌دید. از رفیق ویترزنامی، از اعضای برجسته‌ی **حزب مرکزی**، سخن به میان آمده بود که به دریافت نشان ممتاز لیاقت، درجه دوم، نائل شده بود.

سه ماه بعد، «س س د ش» بدون ذکر دلیل از بین رفته بود. می‌شد تصور کرد که ویترز و شرکا اکنون نشان ننگ بر پیشانی داشتند، اما مطبوعات یا تله‌اسکرین در این مورد گزارشی منتشر نکردند. چنین انتظاری هم می‌رفت. چون محاکمه یا حتی تقبیح علنی مفسدین سیاسی غیرعادی بود. پاکسازی‌های بزرگ که هزاران نفر را در بر می‌گرفت، با محاکمه‌ی علنی خائنین و مجرمان اندیشه که به جرم خویش اعتراف می‌کردند و بعدها اعدام می‌شدند، از محاکمه‌های نمایشی ویژه‌ای بود که در دو سال بیش از یک‌بار پیش نمی‌آمد. و از این رایج‌تر، کسانی که مایه‌ی نارضایتی **حزب** شده بودند همین‌قدر ناپدید می‌شدند و دیگر هم خبری از ایشان باز نمی‌آمد. کسی نمی‌دانست که بر سر آن‌ها چه آمده است، سرنخی در دست نبود. چه‌بسا که در بعضی موارد به دست مرگ سپرده نشده بودند. سوای پدر و مادر خویش، وینستون سی‌نفر را شخصاً می‌شناخت که ناپدید شده بودند.

وینستون یک سنجاق کاغذی را آرام به بینی خود کشید. در اتاقک روبه‌رو

---

۱. مخفف «سیگار، سورسات، دژهای شناور».

رفیق تیلاتسون هنوز روی دستگاه بخوان و بنویس خم شده بود. لحظه‌ای سر برداشت: ازنو همان شعاع خصم‌آلود عینک. وینستون نمی‌دانست که آیا رفیق تیلاتسون هم مشغول به کاری بود که خود او انجام می‌داد. امکان زیادی داشت. چنان کار پر خم‌وچمی را که نمی‌شد به یک نفر محول کرد. از طرفی هم سپردن آن به یک کمیته در حکم اقرار آشکار به جعل‌سازی بود. به احتمال فراوان، همین الآن ده دوازده نفری روی برگردان‌های متضاد آنچه **ناظر کبیر** گفته بود، کار می‌کردند. و یک مغز متفکر در **حزب مرکزی** این یا آن برگردان را برمی‌گزید، ویراستاری مجددی می‌کرد و دستگاه روندهای پیچیده‌ی مراجعه‌ی متقابل را به کار می‌انداخت و آن‌گاه دروغ برگزیده شده به بایگانی دائمی می‌رفت و حقیقت می‌شد.

وینستون علت بدنامی ویترز را نمی‌دانست. شاید به‌سبب فساد یا بی‌کفایتی بود. شاید هم **ناظر کبیر** از شر مادون بسیار مشهوری خلاصی می‌یافت. شاید ویترز یا کسی نزدیک به او به‌سبب گرایش‌های رافضیانه مورد سوءظن واقع شده بود. یا شاید ــ و این محتمل‌تر از همه بود ــ همین‌طوری اتفاق افتاده بود، چون پاکسازی‌ها و تبخیر شدن‌ها جزءِ ضروری دستگاه حکومت بود. تنها سرنخ واقعی در واژه‌های «ارجاع به ناشخص‌ها» بود که مشخص می‌کرد ویترز به جرگه‌ی مردگان پیوسته است. وقتی مردم بازداشت می‌شدند، این فرض را نمی‌شد تعمیم داد. گاهی آزاد می‌شدند و مجاز بودند تا پیش از اعدام یکی دو سالی آزاد بمانند. در مواردی اندک، بعضی آدم‌ها که به نظر می‌آمد در شمار مردگان باشند، شبح‌وار در یک محاکمه‌ی علنی دوباره پدیدار می‌شدند و پیش از محو شدن، این‌بار برای همیشه، صدها نفر را لو می‌دادند. اما ویترز «ناشخص» شده بود. در عرصه‌ی هستی نبود، هیچ‌گاه به عرصه‌ی هستی پا نگذاشته بود. به لحاظ وینستون تحریف سخنرانی **ناظر کبیر** کفایت نمی‌کرد. بهتر بود که موضوع سخنرانی او هیچ‌گونه ارتباطی با مضمون اصلی آن نداشته باشد.

امکان تبدیل سخنرانی به تکفیر خائنان و مجرمان سیاسی در میان بود، اما چنین کاری بسیار بدیهی می‌نمود. جعل پیروزی در جبهه یا ظفر یافتن بر مازاد

تولید در نهمین برنامه‌ی سه‌ساله نیز احتمالاً باعث پیچیدگی بسیار در مدارک می‌شد. آنچه بایسته بود، خیال‌پردازی صرف بود. ناگهان تصویر رفیق آگیلوی‌نامی که به تازگی در شرایط قهرمانی در جنگ مرده بود، ساخته و پرداخته در پهنه‌ی ذهنش جستن کرد. اوقاتی بود که **ناظر کبیر** دستور روز خود را به یادبود یک عضو دون‌پایه‌ی **حزب** اختصاص می‌داد و زندگی و مرگ او را شایسته‌ی پیروی تلقی می‌کرد. امروز یاد رفیق آگیلوی را گرامی می‌داشت. این درست که شخصی به اسم رفیق آگیلوی وجود نداشت، اما چاپ چند خطی و یکی دو عکس جعلی او را به عرصه‌ی امکان می‌آورد.

وینستون لحظه‌ای فکر کرد، آن‌گاه بخوان و بنویس را پیش کشید و به سبک آشنای **ناظر کبیر** به املاء کردن پرداخت: سبکی نظامی و در عین حال فاضل‌مآبانه و به دلیل بامبول پرسیدن سؤال و جواب گفتن فوری («رفقا، از این واقعه چه درس‌هایی می‌آموزیم؟ درس‌هایی که در ضمن یکی از اصول بنیادین **سوسیانگل** هم هست» الخ)، ساده برای تقلید.

در سه‌سالگی، رفیق آگیلوی هرگونه اسباب‌بازی را رد کرده بود، جز طبل و مسلسل و هلیکوپتری مصنوعی. در شش‌سالگی ــ استثنائاً یک سال زودتر ــ به انجمن جاسوسان پیوسته بود. در نه‌سالگی سرکرده‌ی لشکری شده و در یازده‌سالگی عمویش را، پس از استراق سمع گفت‌وگویی که به لحاظ وی گرایش‌های مجرمانه داشت، او را به «پلیس اندیشه» معرفی کرده بود. در هفده‌سالگی سازمان‌دهنده‌ی محلی **انجمن نوجوانان ضدسکس** شده بود. در نوزده‌سالگی طرح یک نارنجک دستی را ریخته بود، که **وزارت صلح** از روی آن نارنجک ساخته و در اولین آزمایش سی‌ویک زندانی اروسیه‌ای را کشته بود. در بیست‌وسه‌سالگی به هنگام انجام مأموریت از بین رفته بود. در همان حال که با اخبار مهم از فراز اقیانوس هند می‌گذشته، توسط جنگنده‌های دشمن مورد تعقیب قرار می‌گیرد، مسلسل بر دوش می‌گیرد و خود را از هلیکوپتر به اقیانوس می‌اندازد ــ اندیشیدن بر روی چنین مرگی، به تعبیر **ناظر کبیر** بدون احساس رشک محال بود. **ناظر کبیر** چند کلمه‌ای در باب پاکی و سادگی زندگی رفیق آگیلوی به گفته می‌افزود. رفیق آگیلوی

پرهیزگار به تمام معنا بود. سیگار نمی‌کشید و تفریحی جز ورزش نداشت. با عزوبت پیمان بسته و باور داشت که ازدواج و داشتن تیمار خانواده با وقف بیست‌وچهارساعته‌ی عمر به وظیفه مباینت داشت. برای گفت‌وگو، موضوعی جز اصول **سوسیانگل** نداشت. در زندگی هم هدفی جز شکست دشمن اروسیه‌ای و تعقیب جاسوسان، خرابکاران، مجرمان اندیشه و خائنین نداشت.

وینستون با خود کلنجار می‌رفت که آیا نشان افتخار لیاقت به رفیق آگیلوی اعطا کند. در پایان بر آن شد که به‌سبب مراجعه‌ی متقابل غیرضروری از آن چشم بپوشد.

بار دیگر به رقیب خویش در اتاقک روبه‌رو نظر انداخت. به دلش برات شده بود که تیلاتسون هم کار او را می‌کند. راهی برای دانستن اینکه برگردان چه کسی مهر قبول می‌خورد، وجود نداشت. اما عمیقاً باور داشت که برگردان خود او مهر قبول می‌خورد. رفیق آگیلوی که ساعتی پیش در عرصه‌ی خیال هم وجود نداشت، اکنون واقعیتی شده بود. در ذهنش با شگفتی گذشت که می‌توان، به‌جای زندگان، مردگان را آفرید. رفیق آگیلوی که هیچگاه در حال وجود نداشته، اکنون در گذشته وجود داشت. کار جعل که فراموش می‌شد، به همان اصالت و دلیل وجودی شارلمانی یا ژولیوس سزار، وجود می‌یافت.

بند پنجم

در رستوران سقف‌کوتاه و زیرزمینی، صف ناهار آهسته به جلو می‌رفت. اتاق پر بود و سروصدا گوش آدم را کر می‌کرد. از پنجره‌ی مشبک پیشخوان بخار خورشت با بویی ترش و تند، که به بوی زننده‌ی جین پیروزی غالب نمی‌آمد، به مشام می‌رسید. در انتهای اتاق بار کوچکی قرار داشت که سوراخی بیش در دیوار نبود و با ده‌سنت می‌شد جین خرید.

صدایی پشت سر وینستون آمد که: «توی آسمان‌ها دنبالت می‌گشتم.»

برگشت. دوستش سایم بود که در **اداره‌ی تحقیقات** کار می‌کرد. شاید «دوست» کلمه‌ی شایسته‌ای نبود. این روزها، کسی «دوست» نداشت، رفیق داشت. مع‌الوصف رفقایی بودند که مصاحبت آن‌ها دلپذیرتر از رفقای دیگر بود. سایم لغت‌شناس بود، متخصص **زبان جدید**. درواقع، یکی از خبرگان بی‌شماری بود که یازدهمین چاپ فرهنگ **زبان جدید** را گردآوری می‌کردند. موجودی ریزنقش بود، ریزنقش‌تر از وینستون، با موی سیاه و چشمان درشت و باد کرده، چشمانی غمناک و در عین حال طعنه‌آلود. وقتی با آدم حرف می‌زد، انگار چشمانش چهره را می‌کاوید.

گفت: «می‌خواستم بپرسم تیغ داری.»

وینستون شتابناک، عین آدم تقصیرکار، گفت: «تو بگو یک‌دانه. همه‌جا را گشته‌ام. دیگر گیر نمی‌آید.»

تیغ ریش‌تراشی موضوع پرسش بود. راستش وینستون دو عدد تیغ مصرف نشده داشت که آن‌ها را احتکار کرده بود. چند ماهی بود که قحطی تیغ بود. هر زمان یک قلم وسیله‌ی ضروری بود که مغازه‌های **حزب** نمی‌توانستند فراهم آورند. گاهی دگمه بود، گاهی نخ مخصوص رفو، زمانی بند کفش، و حالا هم تیغ ریش‌تراشی. جز در بازار «آزاد» گیر نمی‌آمدند، آن‌هم دزدکی.

به گفته‌اش افزود که: «شش هفته است که از یک تیغ استفاده می‌کنم.» البته راست نمی‌گفت.

صف بار دیگر جلو رفت. همین که ایستادند، برگشت و ازنو با سایم رودررو شد. هرکدام سینی فلزی چربی که روی هم انبار شده بود، از لبه‌ی پیشخوان برداشتند.

سایم گفت: «به دیدن زندانیانی که دیروز حلق‌آویز شدند، رفتی؟»

وینستون با بی‌اعتنایی گفت: «کار می‌کردم. گمانم در سینما می‌بینمش.»

سایم گفت: «کجا به کجا!»

چشمان طعنه‌آلودش، روی چهره‌ی وینستون گشت. انگار می‌گفتند: «تو را می‌شناسم. ذهنت را می‌خوانم. خوب می‌دانم که چرا به دیدن زندانیان سربه‌دار

نرفتی.» سایم، به شیوه‌ای عقلانی، همرنگ دوآتشه‌ای بود. با طیب‌خاطری ناخوشایند و کینه‌جویانه از حمله‌ی هلیکوپترها به دهات دشمن حرف می‌زد، و از محاکمه و اعترافات مجرمان اندیشه و اعدام‌ها در سلول‌های **وزارت عشق**. گفت‌وگو کردن با او راهی بود برای بیرون آوردن وی از چنان موضوعات و، در صورت امکان، انداختن او در تاروپود فوت‌وفن‌های **زبان جدید** که در این باب صاحب‌نظر بود. وینستون برای پرهیز از کاوش چشمان درشت و سیاه، سرش را اندکی به یک سو متمایل کرد.

سایم محض یادآوری گفت: «به دار آویختن جالبی بود. بستن پاها، آن را خراب می‌کند. دوست دارم لگد انداختن سربه‌داران را ببینم. و بالاتر از همه، در پایان، آویختن زبان را که به رنگ آبی روشن است. این‌جوری به مذاق من سازگارتر است.»

رنجبر پیش‌بند سفید و ملاقه به‌دست داد زد: «لطفاً، نفر بعدی!»

وینستون و سایم سینی‌های خود را از زیر پنجره‌ی مشبک رد کردند. به درون هریک به سرعت برق ناهار هرروزی ریخته شد ــ خورشت خاکستری مایل به صورتی داخل کاسه‌ی فلزی کوچک، کلوخه‌ای نان، قالبی پنیر، فنجانی **قهوه‌ی پیروزی** بی‌شیر، و یک حبه ساخارین.

سایم گفت: «زیر آن تله‌اسکرین میزی هست. بهتر است سر راه لیوانی جین برداریم.»

جین را در داخل لیوان چینی بی‌دسته به آن‌ها می‌دادند. از میان اتاق پرجمعیت راهشان را باز کردند و محتویات سینی خود را روی میز خالی کردند. در گوشه‌ای از میز یک‌نفر کپه‌ای خورشت بر جا نهاده بود، مایعی کثیف که شبیه استفراغ بود. وینستون لیوان جین خود را بلند کرد، لحظه‌ای صبر کرد تا بر اعصابش مسلط شود و آنگاه این تحفه را لاجرعه سرکشید. هنگامی که اشک حاصل از خوردن جین را سترد، ناگهان دریافت که گرسنه است. به بلعیدن خورشت پرداخت. معجونی بود که تکه‌های اسفنج‌مانندصورتی‌رنگی هم در آن بود. احتمالاً گوشت بودند. تا وقتی کاسه‌ی فلزی خود را خالی نکرده بودند، هیچ‌کدام

حرف نزدند. از میز سمت چپ وینستون، اندکی پشت سرش، کسی داشت تندتند و بی‌وقفه شر و ور می‌بافت که بی‌شباهت به قات‌قات اردک نبود و همهمه‌ی درون اتاق را می‌شکافت.

وینستون به صدای بلند گفت: «کار فرهنگ به کجا کشیده است؟»

سایم گفت: «آهسته پیش می‌رود. روی صفات هستم. شگفتی‌زاست.»

اسم **زبان جدید** که به میان آمد، گل از گلش شکفت. کاسه‌اش را کنار زد، نان را به یک دست و پنیر را به دست دیگر گرفت و سر پیش آورد تا، بی‌آنکه فریاد بزند، سخن بگوید.

ــ چاپ یازدهم، چاپ نهایی است. زبان را به شکل نهایی‌اش می‌رسانیم ــ شکل نهایی برای زمانی است که دیگر هیچ‌کس به زبانی دیگر حرف نمی‌زند. آن را که تمام کنیم، کسانی مثل تو باید ازسر یادش بگیرند. به جرأت می‌توانم بگویم که فکر می‌کنی کار اصلی ما اختراع واژه‌های جدید است، ولی ابداً این‌طور نیست. هرروز ده‌ها و صدها واژه را خراب می‌کنیم. در حال قطع کردن پیکره‌ی زبان هستیم. تو بگو یک واژه هم که پیش از سال ۲۰۵۰ منسوخ شود در چاپ یازدهم نمی‌آید.

با اشتها به نان گاز زد و یکی دو لقمه قورت داد. سپس، با هیجانی فاضل‌مآبانه، دنباله صحبت خود را گرفت. چهره‌ی ریزنقش و سیاهش جان گرفته، چشمانش حالت طعنه‌آلود خود را از دست داده و رؤیایی شده بودند.

ــ خراب کردن واژه‌ها کار قشنگی است. البته ضایعه‌ی بزرگ به افعال و صفات مربوط می‌شود، اما صدها اسم هم هست که می‌توان از شرشان خلاص شد. علاوه‌بر مترادفات، متضادها هم هست. آخر برای واژه‌ای که ضد واژه‌های دیگر است، چه توجیهی وجود دارد؟ هر واژه‌ای ضد خود را در بطن دارد. به عنوان مثال، واژه‌ی «خوب» را در نظر بگیر. اگر واژه‌ای مانند «خوب» داشته باشیم، چه نیازی به واژه‌ای مثل «بد» هست؟ «ناخوب» عیناً همان کار را می‌کند. بهتر هم هست، چون دقیقاً ضد واژه‌ی «خوب» است و «بد» این‌چنین نیست. باز اگر صورت قوی‌تر «خوب» را بخواهیم، داشتن رشته‌ای از واژه‌ای گنگ و

بی‌مصرف مانند «عالی» و «معرکه» و غیر این‌ها چه مفهومی دارد؟ «به‌اضافه‌ی خوب» مفید معناست، یا «به‌اضافه‌ی دوبرابر خوب» اگر چیز قوی‌تری بخواهیم. البته این شکل‌ها را به کار می‌گیریم. ولی در صورت نهایی **زبان جدید**، چیز دیگری نخواهد بود. در پایان، مصداق خوبی و بدی به‌کمک شش واژه ــ فی‌الواقع، تنها یک واژه ــ صورت می‌گیرد. وینستون، متوجه زیبایی آن نمی‌شوی؟»

پس از لحظه‌ای اندیشیدن به گفته‌اش افزود که: «البته فکر، در اصل فکر ن.ک. بود.»

به ذکر نام **ناظر کبیر**، اشتیاقی بی‌روح بر چهره‌ی وینستون نشست. با این‌همه، سایم در دم متوجه نبود موجب شوق شد، و به لحنی اندوهبار درآمد که: «وینستون، نشانی از ستایش واقعی **زبان جدید** در تو نیست. وقتی هم که آن را می‌نویسی، با **زبان عتیق** فکر می‌کنی. بعضی از مقالات تو را که گاه‌وبی‌گاه در تایمز می‌نویسی، خوانده‌ام. بی‌اشکال‌اند، اما ترجمه‌اند. در دلت ترجیح می‌دهی به **زبان عتیق** بچسبی، با تمام ابهام و بعدهای معنایی بی‌مصرف آن. زیبایی خراب کردن واژه‌ها را درنمی‌یابی. می‌دانی که **زبان جدید** در دنیا تنها زبانی است که واژگان آن همه‌ساله کمتر می‌شود؟»

معلوم است که وینستون این را می‌دانست. از روی همدلی لبخند زد. به خودش اعتماد نداشت که حرف بزند. سایم لقمه‌ی دیگری از نان تیره‌رنگ به دهان گذاشت، آن را جوید و دنباله‌ی صحبت خویش را گرفت.

ــ مگر متوجه نیستی که تمام هدف **زبان جدید**، تنگ کردن حیطه‌ی اندیشه است؟ در پایان جرم اندیشه را امری محال خواهیم ساخت، چون واژه‌ای برای بیان آن در میان نخواهد بود. هرگونه مفهوم مورد نیاز، دقیقاً با یک واژه بیان خواهد شد. معنای آن کاملاً مشخص شده و تمام معانی فرعی حذف می‌شود و به دست فراموشی سپرده می‌شود. در چاپ یازدهم خیلی دور از این نکته نیستم. اما این روند خیلی بعد از آنکه من و تو مرده باشیم، ادامه خواهد یافت. هرسال واژه‌های کمتر و کمتر، و دامنه‌ی آگاهی همیشه کمی کوچک‌تر. البته همین الآن هم هیچ دلیل یا بهانه‌ای برای ارتکاب جرم اندیشه وجود ندارد. صرفاً یک امر

خودانضباطی، مهار واقعیت، است. اما در پایان به آن‌هم نیازی نخواهد بود. زبان که کامل شد، انقلاب کامل خواهد شد.

با طیب‌خاطری عارفانه به گفته‌اش افزود که: «**زبان جدید سوسیانگل** است و **سوسیانگل، زبان جدید**. وینستون تابه‌حال به فکرت خطور کرده که حداکثر تا سال ۲۰۵۰ دیگر کسی گفت‌وگوی کنونی ما را نمی‌فهمد؟»

وینستون با تردید درآمد که: «جز...» و سپس از گفتن بازایستاد.

کم مانده بود بگوید «جز رنجبران»، اما خودداری کرد. کاملاً مطمئن نبود که این گفته ناجور نباشد. با این حال، سایم منظور او را به فراست دریافت و با بی‌اعتنایی گفت:

ــ رنجبران آدم نیستند. تا سال ۲۰۵۰ ــ شاید هم زودتر ــ معرفت واقعی درباره‌ی **زبان عتیق** از میان رفته است. تمام ادبیات گذشته ناپدید شده است. آثار چاسر، شکسپیر و میلتون و بایرون ــ تنها در واگردون **زبان جدید** وجود خواهند داشت، آن‌هم نه‌تنها به شکلی کاملاً متفاوت، بلکه به شکلی متضاد با آنچه درواقع بوده است. حتی ادبیات **حزب** هم تغییر خواهد یافت، شعارها هم. وقتی مفهوم آزادی منسوخ شده باشد، چه‌گونه می‌شود شعاری مانند «آزادی بردگی است» را داشت؟ حال‌وهوای اندیشه متفاوت خواهد بود. واقع اینکه اندیشه، با تلقی‌ای که از آن داریم، وجود نخواهد داشت. همرنگی یعنی نیندیشیدن ــ بی‌نیازی از اندیشیدن. همرنگی ناخودآگاهی است.

وینستون با اعتقادی ناگهانی و عمیق اندیشید که یکی از همین روزها، سایم تبخیر خواهد شد. زیادی باهوش است. به روشنی کامل می‌بیند و باصراحت بسیار سخن می‌گوید. **حزب** چنین آدم‌هایی را دوست ندارد. یک‌روز ناپدید می‌شود. از جبینش پیداست.

وینستون نان و پنیرش را تمام کرده بود. برای خوردن قهوه، کمی جابه‌جا شد. در میز سمت چپ او، مردک اردک‌صدا هنوز شر و ور می‌بافت. زن جوانی که شاید منشی او بود و پشت به وینستون نشسته بود، به او گوش می‌داد و ظاهراً تمام گفته‌های او را قبول داشت. گاه و بی‌گاه، اظهاراتی از این‌دست که «به‌نظرم حق با

شماست، کاملاً با شما موافقم»، و با صدایی جوان و تا حدودی ابلهانه و زنانه بیان می‌شد، به گوش وینستون می‌خورد. اما آن صدای دیگر، حتی وقتی که دخترک حرف می‌زد، بی‌وقفه ادامه داشت. وینستون مردک را از روی قیافه می‌شناخت، هرچند که بیش از این نمی‌دانست که دارنده‌ی شغلی مهم در **اداره‌ی فیکشن** است. مردی بود حدود سی‌ساله، با گلویی مردانه و دهانی بزرگ و جنبان. سرش را کمی عقب انداخته و به‌سبب زاویه‌ای که در آن نشسته بود، عینکش نور را منعکس می‌کرد و وینستون به جای دیدن چشم دو دایره‌ی سفید می‌دید. آنچه تا حدی ترسناک بود، این بود که از جریان صدایی که از دهانش بیرون می‌ریخت، تشخیص دادن کلامی هم محال بود. وینستون عبارت «نابودی تام و تمام گلداشتاین» را که به سرعت از دهان او بیرون پرید، گرفت. بقیه‌ی گفتار تنها همهمه بود و قات‌قات کردن. و با این‌همه، هرچند که شر و ور او را نمی‌شنید، درباره‌ی ماهیت کلی آن تردیدی در میان نبود. چه‌بسا که گلداشتاین را می‌کوبید و خواستار معیارهای سخت‌تری علیه مجرمان اندیشه و خرابکاران بود، چه‌بسا که علیه تجاوزات ارتش اروسیه داد سخن می‌داد، چه‌بسا که مدح **ناظر کبیر** یا قهرمانان جبهه‌ی مالابار را می‌گفت ــ توفیری نداشت. هرچه بود، هر کلمه از گفتارش بی‌چون‌وچرا همرنگی محض بود، **سوسیانگل** محض. وینستون، با نگریستن به چهره‌ی بی‌چشم و آرواره‌ای که بالاوپایین می‌رفت، این احساس غریب را داشت که او انسانی واقعی نبود، بلکه احمق بود. مغز این مرد نبود که حرف می‌زد، حنجره‌اش بود. طرفه معجونی که از دهانش بیرون می‌آمد، حاوی کلمات بود، اما گفتار، به معنای واقعی آن، نبود. سروصدایی بود که مانند قات‌قات اردک، در ناآگاهی ادا می‌شد.

سایم لحظه‌ای ساکت شده بود و با دسته‌ی قاشق روی ته‌مانده‌ی خورشت الگوهایی می‌کشید. از میز کذایی صدای اردک‌گونه همچنان قات‌قات می‌کرد و به‌رغم همهمه‌ی پیرامون به سادگی مسموع بود.

سایم گفت: «در **زبان جدید** واژه‌ای هست. نمی‌دانم از آن خبر داری: « گفتار اردک»، قات‌قات کردن مانند اردک. یکی از آن واژه‌های جالب است که دو

معنای متضاد دارد. به دشمن که اطلاق شود، دشنام است. اما اطلاق آن به کسی که با او موافق باشم، مدح است.»

وینستون ازنو اندیشید که سایم بی‌چون‌وچرا تبخیر خواهد شد. اندیشه‌ی او با نوعی اندوه همراه بود، هرچند خوب می‌دانست که سایم از او بدش می‌آید و در صورتی که بخواهد، می‌تواند به عنوان مجرم اندیشه او را لو بدهد. اشکال ظریفی در کار سایم بود. چیزی کم داشت: احتیاط، کناره‌گیری، نوعی حماقت رهایی‌بخش. نمی‌شد گفت که ناهمرنگ است. به اصول **سوسیانگل** باور داشت، **ناظر کبیر** را می‌ستود، از پیروزی‌ها شادمان می‌شد، از رافضی‌ها متنفر بود، نه‌تنها با اخلاص که با شوروشوقی آتشین و اطلاعاتی به روز که از حیطه‌ی عضو معمولی **حزب** به دور بود. با این‌همه، بر پیشانی او مهر رسوایی بود. چیزهایی می‌گفت که صلاح بر نگفتن بود. کتاب‌های فراوانی خوانده و پاتوقش «کافه‌ی درخت بلوط»، یعنی پاتوق نقاش‌ها و موسیقی‌دانان، بود. هیچ قانونی، حتی قانون نانوشته‌ای، در منع آمدوشد به «کافه‌ی درخت بلوط» وجود نداشت. مع‌ذالک، این محل به نحوی مشئوم بود. رهبران قدیمی و بی‌اعتبار **حزب**، پیش از پاک‌سازی نهایی، در این مکان گرد می‌آمدند. می‌گفتند که خود گلداشتاین هم، سال‌ها و دهه‌ها پیش، گاهی به آنجا می‌رفته است. پیش‌بینی سرنوشت سایم دشوار نبود. و با این‌همه، اگر سایم حتی سه ثانیه، به ماهیت اندیشه‌های پنهانی وینستون پی می‌برد، در دم او را به **پلیس اندیشه** لو می‌داد. هرکس دیگری این کار را می‌کرد، ولی حساب سایم با خیلی‌ها فرق داشت. شوروشوق بس نبود. همرنگی ناخودآگاهی بود.

سایم سر بالا کرد و گفت: «این‌هم پارسونز.»

چنین می‌نمود که چیزی در لحن صدایش در کار افزودن این گفته بود که: «آن احمق خرفت.» پارسونز، همسایه‌ی وینستون در **عمارت پیروزی**، **با** آن قیافه‌ی چاقالو و قامت متوسط و موی بور و چهره‌ی قورباغه‌ای، درواقع به سوی آن‌ها پیش می‌آمد. در سی‌وپنج‌سالگی، چربی دور گردن و کمرش را گرفته بود. اما حرکات او چابک و پسرانه بود. شکل و شمایل او عین پسربچه‌ای بود که بزرگ شده باشد، تا بدان حد که با وجود پوشیدن روپوش آبی **حزب**، انگار شورت آبی و

پیراهن خاکستری و دستمال گردن سرخ جاسوسان را به تن دارد. تصویر او در تاریکخانه‌ی ذهن همواره عبارت بود از زانوان گود و آستین‌هایی که از بازوان گوشتالو بالا زده شده باشد. حقیقت هم این بود که پارسونز در راه‌پیمایی‌های دسته‌جمعی یا هرگونه ورزش دیگری که بهانه به دستش می‌داد، به شورت روی می‌آورد. با گفتن سلامی گرم به هردوی آنان، پشت میز نشست و بوی تند عرق به اطراف پراکند. دانه‌های درشت عرق بر چهره‌ی صورتی‌رنگ او نشسته بود. قدرت عرق‌ریزی او فوق‌العاده بود. در مرکز اجتماعات از رطوبت دسته‌ی راکت می‌شد حکم کرد که چه‌وقت تنیس روی میز بازی می‌کرده است. سایم یک نوار با ستون درازی از واژه‌ها بیرون آورده بود و با مداد جوهری بین انگشتانش به مطالعه‌ی آن مشغول بود.

پارسونز سقلمه‌ای به وینستون زد و گفت: «او را باش که وقت ناهار هم کار می‌کند. تیزهوشی، ها؟ آی پسر، اون چیه؟ فکر می‌کنم از قدرت فهم من خارج است. اسمیت‌جان، بهت می‌گم که چرا دنبالت می‌گردم. یادت رفت آن خرده را به من بدهی.»

دست وینستون خودبه‌خود برای درآوردن پول به جیب رفت و گفت: «کدام خرده؟» حدود یک‌چهارم حقوق لازم بود برای اشتراک‌های داوطلبانه کنار گذاشته شود. تعدادشان آن‌قدر زیاد بود که نگه داشتن حساب دشوار بود.

ــ برای هفته‌ی نفرت. اعانه‌ی خانه به خانه. من خزانه‌دار بلوک خودمان هستم. ما یک کوشش همه‌جانبه می‌کنیم ــ نمایش خیره کننده‌ای به معرض تماشا می‌گذاریم. بگذار بگویم تقصیر من نیست که **عمارت پیروزی** بهترین امکانات را برای نصب پرچم در کل محله ندارد. قول دو دلار به من دادی.

وینستون دو اسکناس چرب و چرکین بیرون آورد و تحویل داد. پارسونز در دفتر یادداشت کوچکی به سیاق بی‌سوادها، آن را یادداشت کرد و گفت: «راستی، شنیدم که آن ناقلا کوچولوی من دیروز با تیرکمان به طرف تو نشانه رفته است. مشت‌ومال حسابی به او دادم. درواقع به او گفتم که در صورت تکرار تیرکمان را خواهم گرفت.»

وینستون گفت: «به نظرم به خاطرِ نرفتن به مراسم اعدام کمی دلخور بود.»
ـ خوب. فکر نمی‌کنی این عکس‌العمل خصلت واقعی اونا را نشان میده؟ هردوشان ناقلا کوچولوهایِ پرشیطنتی هستند، ولی تا بخواهی تیزهوشند. فکر و ذکرشان جاسوسی و جنگ است. می‌دانی که آن دخترکوچولوی من شنبه‌ی قبل، که دارودسته‌ی او در جاده‌ی برک همپستید به راه‌پیمایی رفته بود، چه کار کرد؟ دو دخترِ دیگر را با خود همراه برد. راه‌پیمایی را ول کردند و تمام بعدازظهر را به تعقیب مردِ بیگانه‌ای پرداختند. مدت دو ساعت از میان جنگل ردپای او را تعقیب کردند و بعد، با رسیدن به آمرشام، او را تحویل پلیس گشتی دادند.

وینستون که تا حدودی هراسان شده بود، گفت: «چرا این کار را کردند؟»

پارسونز پیروزمندانه ادامه داد:

ـ بچه‌ی من مطمئن شد که او مأمور دشمن است ـ بگیریم با چتر نجات پایین آمده. اما نکته این‌جاست. فکر می‌کنی چه‌چیزی دخترم را واداشت به تعقیب او بپردازد؟ کشف کرد که او کفش خنده‌داری به پا دارد ـ می‌گفت که هیچ‌وقت ندیده بود کسی چنان کفشی به پا داشته باشد. کاشف به عمل می‌آید که او بیگانه است. برای بچه‌ی هفت‌ساله کار زیرکانه‌ای است، درسته؟

وینستون گفت: «بر سر آن مرد چه آمد؟»

ـ این را دیگر نمی‌توانم بگویم.

و ضمن آنکه ادای نشانه‌گیری درمی‌آورد و زبانش را به نشان درکردن تفنگ به صدا درمی‌آورد، گفت: «ولی ابداً تعجب نمی‌کنم اگر. . .»

سایم، بدون آنکه سر از روی کاغذ بردارد، گفت: «احسنت.»

وینستون از سر وظیفه‌شناسی به موافقت گفت: «البته نمی‌توانیم خطر کنیم.»

پارسونز گفت: «هرچه باشد در حال جنگیم.»

صدای شیپور، گویی به نشان تأیید این گفته، از تله‌اسکرین پخش شد. اما این‌بار اعلان پیروزی نظامی نبود. صرفاً بیانیه‌ای از وزارت فراوانی بود.

صدایی مشتاق و جوان فریاد زد: «رفقا! توجه کنید. اخبار شکوهمندی برایتان داریم. در نبرد برای تولید پیروز شده‌ایم! ترازنامه‌ی انواع کالای مصرفی نشان

می‌دهد که معیار زندگی در عرض سال گذشته بیست درصد بالا رفته است. امروز صبح در سراسر اقیانوسیه تظاهرات گسترده‌ای بود. کارمندان از کارخانجات و ادارات بیرون آمدند و در خیابان‌ها به‌راه افتادند، با پرچم‌هایی حامل سپاس آنان به ناظر کبیر به خاطر زندگی نو و سعادتباری که رهبری داهیانه‌ی او به ما ارزانی داشته است. و این‌هم بعضی ارقام تکمیل شده. مواد خوراکی. . .»

عبارت «زندگی نو و سعادتبار ما» چندبار تکرار شد. از مضامین مطلوب **وزارت فراوانی** بود. پارسونز، که صدای شیپور توجه او را جلب کرده بود، با دهان باز و حالتی پر خضوع و خشوع گوش می‌داد. از ارقام سر درنمی‌آورد، اما می‌دانست که آن ارقام به گونه‌ای مایه‌ی خشنودی بودند. پیپ بزرگ و کثیفی را که تا نیمه تنباکوی سوخته داشت، بیرون آورده بود. با سهمیه‌ی صد گرم در هفته، امکان پر کردن پیپ تا لبه نبود. وینستون نخی سیگار پیروزی می‌کشید. با دقت به‌طور افقی نگهش داشته بود. سهمیه‌ی جدید تا فردا آغاز نمی‌شد و بیش از چهار نخ نداشت. فی‌الحال گوش از سروصداهای دورتر بریده بود و به صدایی که از تله‌اسکرین می‌آمد، گوش سپرده بود. معلوم شد که تظاهرات دیگری هم به خاطر تشکر از **ناظر کبیر** برای بالا بردن سهمیه‌ی شکلات به بیست گرم در هفته در جریان بوده است. با خود اندیشید که همین دیروز بود که اعلام شده بود سهمیه‌ی شکلات به بیست گرم در هفته تقلیل می‌یابد. آیا امکان داشت که تنها به فاصله‌ی بیست‌وچهار ساعت بتوانند این را فرو ببرند؟ آری، آن را فرو می‌دادند. پارسونز به سادگی آن را فرو می‌داد، به حماقت حیوان. آن موجود بی‌چشم در میز دیگر هم آن را با تعصب و دلدادگی فرو می‌داد، با میلی سرکش برای ردیابی، لو دادن و تبخیر کردن هرکسی که می‌گفت هفته‌ی گذشته سهمیه سی گرم بوده است. سایم هم، منتها به راهی پیچیده که متضمن دوگانه‌باوری بود. پس یعنی او در تملک حافظه تک و تنها بود؟

آمار افسانه‌ای همچنان از تله‌اسکرین بیرون می‌ریخت. در مقام قیاس با سال گذشته غذای بیشتر، لباس بیشتر، خانه‌ی بیشتر، ظروف آشپزی بیشتر، سوخت بیشتر، کشتی بیشتر، هلیکوپتر بیشتر، کتاب بیشتر، کودک بیشتر ــ همه‌چیز بیشتر

شده بود الا مرض، جنایت و جنون. سال‌به‌سال و دقیقه‌به‌دقیقه، هرکس و هرچیز به سرعت مدارج ترقی را می‌پیمود. به تقلید از سایم، وینستون قاشق خود را برداشته و روی مایع بی‌رنگی که روی میز راه گرفته بود، الگو می‌کشید. با انزجار در بحر بافت خارجی زندگی غرق شده بود. آیا زندگی همواره چنین بوده؟ آیا غذا همواره چنین مزه‌ای داشته؟ نگاهش را دور رستوران گردانید. اتاقی کوتاه‌سقف و پرازدحام، با دیوارهایی که بر اثر تماس بدن‌های بی‌شمار کثیف شده بود؛ میزها و صندلی‌های فلزی زهوار دررفته، که آن‌قدر تنگ هم چیده شده بودند که هنگام نشستن بر روی آن‌ها آرنج‌ها به هم می‌خورد؛ قاشق‌های خمیده، سینی‌های تو رفته، لیوان‌های زمخت و سفید؛ سطح دیوارها روغنی، هر سوراخ‌سنبه‌ای چرکین؛ و بوی ترش و در هم آمیخته‌ی جین و قهوه‌ی بنجل و خورشت زنگاری و لباس‌های کثیف. همواره در شکم و پوست، نوعی اعتراض بود. آدم احساس می‌کرد که از حق مسلم خودش محرومش کرده‌اند. راستش تا آنجا که به یاد داشت، تفاوت چندان فاحشی در روند امور نبود. هیچ‌وقت غذای کافی برای خوردن نبود، جوراب و لباس زیر پر از سوراخ بود و اثاثیه‌ها همواره زهوار دررفته، اتاق‌ها فاقد حرارت، قطارهای زیرزمینی شلوغ، خانه‌ها درحال ویرانی، نان به رنگ تیره، چای از نوادر، قهوه بدمزه، سیگار نابسنده ــ هیچ‌چیز جز جین ارزان و فراوان نبود. و هرچند که با فرتوت شدن بدن، وضع بدتر می‌شد، اگر از ناراحتی و کثافت و کمیابی، زمستان‌های متناوب، چسبندگی جوراب، آسانسورهایی که هیچ‌وقت کار نمی‌کرد، آب سرد، صابون زبر، سیگارهایی که خرد می‌شد، غذای بدمزه، حال آدم به‌هم می‌خورد، آیا نشانه‌ای نبود که نظم طبیعی امور این‌گونه نیست؟ در صورتی که نوعی خاطره‌ی نیاکانی به آدم نمی‌گفت که اوضاع و احوال تفاوت داشته، آیا دلیلی بر احساس تحمل‌ناپذیری در میانه می‌بود؟

نگاهش را ازنو دور رستوران گردانید. تقریباً کسی نبود که زشت نباشد. لباس دیگری غیر از روپوش آبی **حزب** هم که به تن می‌داشتند، زشت می‌بودند. در انتهای اتاق، مرد ریزاندام و سوسک‌واری تک‌وتنها نشسته بود و قهوه می‌خورد.

چشمان ریز او تیر نگاه‌های مظنون به این‌سو و آن‌سو می‌افکند. وینستون با خود گفت: اگر کسی به دوروبر نگاه نمی‌کرد، چه ساده بود باور کند که اندام آرمانی تعیین شده به دست **حزب** ـ جوانان بالابلند و عضلانی و دوشیزگان پستان‌گرد، موبور، سرزنده، آفتاب‌سوخته، بی‌خیال ـ وجود دارد و همه‌جاگیر است. واقع اینکه، در حوزه‌ی داوری او، اکثریت آدم‌ها در پایگاه هوایی شماره‌ی یک ریزاندام و سیاه و زشت بودند. شگفت آنکه سنخ آن آدم سوسک‌وار در وزارتخانه‌ها فزونی می‌گرفت: کوتوله‌مردان خپل با پاهای کوتاه، حرکات سریع و چابک، و چهره‌های فربه و رازناک با چشمان بسیار ریز. این سنخ آدم‌ها گویی زیر لوای فرمانروایی **حزب**، نسلشان زیادتر می‌شد.

به صدای شیپور، بیانیه‌ی **وزارت فراوانی** تمام شد و جای خود را به موزیک آرامی داد. پارسونز که بر اثر بمباران ارقام بر سر شوق آمده بود، پیپ را از دهان بیرون آورد و با تکانیدن آگاهانه‌ی سر گفت: «**وزارت فراوانی**، امسال کار معرکه‌ای کرده است. راستی اسمیت‌جان، تیغ ریش‌تراشی نداری به من بدهی؟»

وینستون گفت: «تو بگو یک دانه. خودم شش هفته است که یک تیغ را مصرف می‌کنم.»

ـ باشه. همین‌طوری گفتم بپرسم.

وینستون گفت: «ببخش.»

صدای قات‌قات، که در فاصله‌ی بیانیه‌ی **وزارت فراوانی** قطع شده بود، ازنو به نالش آمده بود. وینستون ناگهان به دلیلی به یاد خانم پارسونز افتاد. با آن موی آشفته و گردوخاک در چین صورتش. دو سال نشده، آن بچه‌ها او را به **پلیس اندیشه** لو می‌دهند. خانم پارسونز تبخیر می‌شود. سایم تبخیر می‌شود. وینستون تبخیر می‌شود. اوبراین تبخیر می‌شود. از سوی دیگر، پارسونز هیچ‌گاه تبخیر نمی‌شود. آن موجود بی‌چشم با صدای قات‌قات هیچ‌گاه تبخیر نمی‌شود. کوتوله‌مردان سوسک‌وار که به چابکی از سرسراهای نه توی وزارتخانه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند ـ آن‌ها نیز هیچ‌گاه تبخیر نمی‌شوند. و دخترک سیه‌مو، که در **اداره‌ی فیکشن** کار می‌کرد، هیچ‌گاه تبخیر نمی‌شود. به‌رغم ساده نبودن تعیین

چندوچون راز بقا، گویی به غریزه می‌دانست که چه کسی می‌ماند و چه کسی می‌میرد.

در همین لحظه با تکانی سخت از بحر تأملاتش بیرون آمد. در میز کناری دخترک برگشته و نگاهش می‌کرد. دخترک سیه‌مو بود. از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کرد، اما نگاه او دلدوز بود. لحظه‌ای که نگاهشان تلاقی کرد، سرش را برگرداند.

تیره‌ی پشت وینستون به عرق نشست. وحشتی مرگبار پنجه در درونش افکند. تیر آن نگاه لحظه‌ای نپایید، اما نوعی دلهره بر جای نهاده بود. دخترک چرا نگاهش می‌کرد؟ چرا دنبالش می‌کرد؟ متأسفانه نمی‌دانست که وقتی رسیده، دخترک آنجا بوده یا بعداً آمده بود. ولی دیروز، هنگام **مراسم دو دقیقه‌ای نفرت** درست پشت سر وی نشسته بود، که نیازی به این کار نبود. به احتمال بسیار قصد اصلی دخترک این بوده که به او گوش بدهد و ببیند آیا به صدای بلند فریاد می‌زند.

در اندیشه‌ی قبلی‌اش فرو شد. دخترک احتمالاً عضو **پلیس اندیشه** نبود، اما جاسوس آماتور به یقین خطرناک‌تر از آن‌های دیگر بود. نمی‌دانست چقدر زیر نگاه او بوده است، شاید پنج دقیقه. و امکان داشت که در همین فاصله قیافه‌اش را در اختیار کامل نداشته است. هنگامی که کسی در مکان عمومی یا در حوزه‌ی برد تله‌اسکرین قرار داشت، جولان دادن به توسن اندیشه بسیار خطرناک بود. کوچک‌ترین چیز می‌توانست او را لو بدهد. تیک عصبی، نگاه ناخودآگاه حاکی از دلهره، عادت نجوا کردن با خود ـ هرچیزی که القاءِ غیرطبیعی بودن یا پنهان‌کاری می‌کرد. به هر تقدیر، حالت نامناسب چهره (فی‌المثل، با اعلام پیروزی قیافه‌ی ناباورانه به خود گرفتن) جرمی قابل مجازات بود. در **زبان جدید** واژه‌ای برای آن بود: **جرم چهره**[1] نامیده می‌شد.

دخترک ازنو پشت به او کرده بود. دست‌آخر شاید او را دنبال نمی‌کرد. شاید تصادفی بود که دو روز پشت سر هم نزدیک او نشسته بود. سیگارش خاموش شده بود، آن را به دقت بر لبه‌ی میز گذاشت. اگر مواظب بیرون نریختن تنباکو

1. Facecrime

می‌شد، بعد از کار آن را دود می‌کرد. به احتمال فراوان شخصی که در میز بغل‌دستی نشسته بود، جاسوس پلیس اندیشه بود، و به احتمال بسیار در عرض سه روز در سلول‌های وزارت عشق سر درمی‌آورد. اما ته سیگار نباید ضایع می‌شد. سایم نوار کاغذش را تا کرد و به داخل جیب گذاشت. پارسونز از نو سخن آغاز کرده بود.

ــ راستی بهت گفتم که آن دو کوچولوی من دامن زن فروشنده‌ی پیر را آتش زدند، چون دیده بودند که سوسیس را لای پوستر ن. ک. می‌پیچید؟ دزدکی پشت سرش می‌روند و با قوطی کبریت دامنش را آتش می‌زنند. به نظرم، او را بدجوری سوزاندند. ناقلا کوچولوها. خیلی هم پرشور! این‌روزها آموزش درجه اول در انجمن جاسوسان به آن‌ها می‌دهند ــ حتی بهتر از زمان من. به نظرت آخرین تجهیزاتی که به آن‌ها داده‌اند چیه؟ شیپورهای گوشی برای گوش دادن از سوراخ کلید! دختر کوچولوی من چند شب پیش یکی را به خانه آورد ــ از در اتاق نشیمن امتحانش کرد و گفت می‌تواند دوبرابر وقتی که گوش به سوراخ کلید گذاشته، بشنود. تازه این یک اسباب‌بازی است. ولی. . .

در همین لحظه، تله‌اسکرین سوت گوشخراشی پخش کرد. علامت برگشتن به سر کار بود. هر سه‌نفر بر سر پا جست زدند تا به جمعیت کوشنده برای گرفتن آسانسور بپیوندند، و تنباکوی باقی‌مانده از سیگار وینستون ریخت.

بند ششم

وینستون در دفتر یادداشت خود می‌نوشت که:

سه سال قبل بود. شامگاهی تاریک بود، در یک خیابان فرعی تنگ نزدیک یکی از ایستگاه‌های بزرگ راه‌آهن. آن زن پهلوی دری، زیر چراغ خیابان که به زحمت روشنایی از آن بیرون می‌زد، ایستاده بود. چهره‌ای جوان داشت و حسابی رنگ‌وروغن مالیده. درواقع رنگ‌وروغن بود، سفیدی نقاب‌گونه‌ی آن

و سرخ‌فامی لب‌ها، که به دلم نشست. زنان حزب هیچ‌گاه رنگ‌وروغن نمی‌مالند. کسی دیگر در خیابان نبود، تله‌اسکرینی هم نبود گفت دو دلار. من. . .

لحظه‌ای از نوشتن بازایستاد. چشمانش را بست، انگشتانش را روی آن‌ها فشار داد و کوشید رؤیایی را که دم‌به‌دم تکرار می‌شد، بیرون بدهد. وسوسه‌ای در درونش می‌پیچید که طوماری از فحش‌های آب‌نکشیده نثار کند. یا سرش را به دیوار بکوبد، با لگد به میز بزند و جوهردان را به طرف پنجره پرتاب کند ــ هرکار خشن یا پرهیاهو یا دردناکی بکند تا مگر خاطره‌ای را که عذابش می‌داد خاموش کند.

با خود اندیشید که بدترین دشمن آدم دستگاه عصبی او است. هرلحظه امکان داشت که کشاکش درون به صورت نشانه‌ای آشکار بروز کند. به یادِ مردی افتاد که چند هفته پیش در خیابان از کنار او رد شده بود: آدمی کاملاً عادی، عضو حزب، سی‌وپنج یا چهل‌ساله، دیلاق و ریزنقش، با کیفی در دست. چند قدمی با هم فاصله نداشتند که طرف چپ چهره‌ی آن مرد ناگهان متشنج شد. از کنار یکدیگر هم که رد شدند، همین حالت پیش آمد: تنها انقباض عضله بود، یک لرزش، به سرعت زده شدن دیافراگم، اما ظاهراً از روی عادت. یادش آمد که همان وقت با خود گفته بود که طفلک کارش تمام است. و مایه‌ی هراس این بود که کنش آن مرد به احتمال زیاد ناآگاهانه بود. مرگبارتر از همه حرف زدن به هنگام خواب بود. راهی برای مهار آن در میان نبود.

نفسی عمیق کشید و به نوشتن ادامه داد:

من همراه او تو رفتم و از حیاط عقبی وارد آشپزخانه‌ای زیرزمینی شدیم. تختخوابی کنار دیوار بود، و چراغی روی میز که فتیله‌اش پایین کشیده شده بود. او. . .

دندان‌هایش کند شده بود. دلش می‌خواست تف کند. بودن با آن زن در آشپزخانه‌ی زیرزمینی، همزمان او را به یاد زنش، کاترین، انداخت. وینستون متأهل بود ــ به هر صورت ازدواج کرده بود. شاید هنوز هم متأهل بود، چون تا آنجا که می‌دانست، زنش نمرده بود. چنین می‌نمود که از نو بوی گرم و بنجل

آشپزخانه را فرو می‌دهد، آمیزه‌ای از بوی سوسک و لباس کثیف و عطر بنجل اما در عین حال دلربا. چون هیچ‌یک از زنان **حزب** عطر نمی‌زدند، تصور مصرف عطر هم نمی‌رفت. تنها رنجبران عطر می‌زدند. بوی عطر در ذهن او آمیخته با فسق‌وفجور بود.

آمیزش او با آن زن، اولین لغزش او در عرض دو سال یا چیزی در این حدود بود. مصاحبت با روسپی‌ها قدغن بود، اما از آن قوانینی بود که گاهی می‌شد جرأت شکستن آن را به خود داد. خطرناک بود، اما موضوع مرگ‌وزندگی نبود. دستگیر شدن با روسپی چه‌بسا منتهی به پنج سال کار در اردوگاه اجباری می‌شد. اگر آدم خطای دیگری مرتکب نشده بود، از پنج سال تجاوز نمی‌کرد. به‌شرط آنکه درحین عمل دستگیر نمی‌شد، بسیار ساده بود. محله‌های فقیرنشین از زنانی موج می‌زد که حاضر به فروش خود بودند. بعضی‌ها را می‌شد با یک بطر جین، که رنجبران مجاز به خوردن آن نبودند، خرید. **حزب** به‌طور ضمنی مایل به تشویق روسپیگری، به عنوان مفری برای غرایز سرکوب‌ناشدنی بود. زنبارگی، مادام که دزدانه و بدون لذت بود و تنها شامل زنان طبقه‌ی محروم می‌شد، اشکال چندانی نداشت. جرم نابخشودنی، بی‌بندوباری اعضای **حزب** بود. هرچند یکی از جرم‌هایی بود که متهمین در پاک‌سازی‌های بزرگ بی‌چون‌وچرا به آن اعتراف می‌کردند، تصور وقوع چنین چیزی دشوار بود.

هدف **حزب** منحصر به این نبود که مردان و زنان را از تشکیل کانون محبت، که مبادا نتواند در اختیار بگیرد، بازدارد. مقصود اصلی و بیان‌ناشده‌اش این بود که لذت را از عمل جنسی حذف کند. در چارچوب ازدواج یا خارج از آن، عشق به اندازه‌ی شهوت‌رانی دشمن آدم نبود. تمام ازدواج‌های میان اعضای **حزب** می‌بایست به تأیید کمیته‌ای که بدین منظور منصوب شده بود برسد، و ــ هرچند این اصل به روشنی بیان نمی‌شد ــ هرگاه زوج مورد نظر این شائبه را ایجاد می‌کردند که به لحاظ جسمی مجذوب یکدیگر شده‌اند، اجازه‌ی ازدواج داده نمی‌شد. تنها هدف شناخته‌شده‌ی ازدواج، آوردن بچه برای خدمت به **حزب** بود. لازم بود رابطه‌ی جنسی، مانند استعمال شیاف، عملی انزجارآور و فرعی تلقی

شود. این را هم هرگز تصریح نمی‌کردند، ولی غیرمستقیم در کله‌ی هر عضو **حزب** از کودکی به این‌سو می‌چپاندند. حتی سازمان‌هایی ازقبیل **انجمن جوانان ضدسکس** وجود داشت که طرفدار پروپا قرص عزوبت برای زن و مرد بود. نطفه‌ی تمام بچه‌ها باید با تلقیح مصنوعی (تلقیمص، در اصطلاح **زبان جدید**) بسته می‌شد و در نهادهای عمومی پرورش می‌یافتند. وینستون باخبر بود که چنین چیزی جدی تلقی نمی‌شد، اما به گونه‌ای با ایدئولوژی کلی **حزب** جور درمی‌آمد. **حزب** می‌کوشید غریزه‌ی جنسی را از بین ببرد، و در صورت عدم موفقیت، آن را دگردیسه کند و به کثافتش بیالاید. نمی‌دانست که چرا چنین است، اما طبیعی می‌نمود که چنین باشد. و تا آنجاکه به زنان مربوط می‌شد، کوشش‌های **حزب** توأم با موفقیت بود.

ازنو به یاد کاترین افتاد. نه، ده سال، یا حدود یازده سال می‌شد که از هم جدا شده بودند. چیز غریبی بود که این‌همه کم به یاد او می‌افتاد. گاهی روزها یادش می‌رفت که ازدواج کرده است. تنها حدود پانزده ماه باهم بودند. **حزب** اجازه‌ی طلاق نمی‌داد، اما در مواردی که بچه‌ای در میان نبود، جدایی را تشویق می‌کرد.

کاترین دختر بلندبالا و موبور و راست‌قامتی بود، با حرکات شگفتی‌آفرین. چهره‌ای گستاخ و عقابی‌شکل داشت، چهره‌ای که، در صورت نیافتن چیزی در ورای آن، چه‌بسا متشخص تلقی می‌شد. وینستون از همان اوان ازدواج متوجه شده بود که کاترین، بدون استثناء، ابله‌ترین و مبتذل‌ترین و تهی‌ترین مغزی را دارد که تابه‌حال دیده بود. فکری در کله‌اش نداشت که شعار نباشد، و خریتی در عالم وجود نداشت که، اگر **حزب** به او می‌داد، نتواند هضمش کند. در ذهن خویش، لقب «ضبط‌صوت آدم‌نما» به او داده بود. اما اگر به خاطر یک‌چیز نبود ــ سکس ــ می‌توانست تاب زندگی کردن با او را بیاورد.

تا به او دست می‌زد، انگار رم می‌کرد و مثل چوب خشک می‌شد. در آغوش کشیدن او عین بغل کردن تمثال چوبی به‌هم پیوسته بود. عجیب این بود که وقتی وینستون را به خود فشار می‌داد، وینستون این احساس را داشت که توامان او را با

تمام قدرت عقب می‌راند. سفتی عضلاتش، این احساس را منتقل می‌کرد. با چشمان بسته دراز می‌کشید. نه مقاومت می‌کرد و نه همکاری. همه‌تن تسلیم بود. سخت مایه‌ی پریشانی بود و اندکی بعد، مایه‌ی وحشت. اگر پذیرفته می‌شد که عزب بمانند، حتی آن‌گاه هم می‌توانست تن به زیستن با او بدهد. و شگفتا که کاترین تن به این کار نداد. گفت که در صورت امکان باید بچه‌ای بیاورند. بنابراین هفته‌ای یک‌بار به‌طور مرتب، هرگاه عذری در میان نبود، کارشان را می‌کردند. حتی صبح‌ها هم متذکر می‌شد که شامگاه باید این کار را بکنند. و مبادا از یاد ببرند. دو اسم برای آن داشت: یکی، «درست کردن بچه» و دیگری، «وظیفه‌ی ما نسبت به **حزب**» (آری، عین همین عبارت را به کار برده بود). طولی نکشید که با فرارسیدن روز موعود، در وینستون حس وحشت ایجاد می‌شد. اما خوش‌بختانه از بچه خبری نشد و دست‌آخر کاترین موافقت کرد که دست از بچه‌دار شدن بردارد، و پس از آن به‌زودی از هم جدا شدند.

وینستون آهی کشید. دوباره قلم برداشت و نوشت:

> او خود را روی تختخواب انداخت و به‌یکباره، بدون هیچ‌گونه پیش‌درآمدی، با خشن‌ترین و وحشتناک‌ترین وجه متصور دامنش را بالا کشید. من...

خودش را در روشنایی کم‌رنگ چراغ ایستاده یافت، با بوی سوسک و عطر بنجل در منخرینش، و احساس شکست و انزجار در دلش که در آن لحظه هم با یاد بدن سفید کاترین، که به قدرت افسونگر **حزب** برای همیشه از تپش افتاده بود، به‌هم آمیخته بود. چرا باید همواره چنین باشد؟ چرا به‌جای این هماغوشی‌های کثیف در فاصله‌ی سالیان، نمی‌توانست زنی از آن خود داشته باشد؟ اما هماغوشی واقعی تقریباً رویدادی تصورناشده بود. زنان **حزب** همه از یک قماش بودند. عفاف به عمق وفاداری به **حزب** در وجودشان عجین شده بود. با آماده‌سازی‌های دقیق اولیه، مسابقات و آب سرد، مزخرفاتی که در مدرسه و **انجمن جاسوسان** و **انجمن نوجوانان** به خوردشان داده می‌شد، با سخنرانی و رژه و آواز و شعار و موزیک نظامی، احساس طبیعی را از نهانخانه‌ی وجودشان بیرون کشیده بودند.

عقلش به او می‌گفت که باید استثناهایی باشد، اما دلش باور نمی‌کرد. آن‌ها همه، مطابق خواست حزب، دژ نفوذناپذیری بودند. آنچه او بیش از همه می‌خواست این بود که یک‌بار هم شده، این دیوار عفاف را فرو ریزد. عمل جنسی، در صورت انجام موفقیت‌آمیز آن، عصیانگری بود. خواهش تن، جرم اندیشه بود. اگر دست به بیدار ساختن کاترین می‌زد و در این کار توفیق می‌یافت، با اینکه زنش بود، بی‌شباهت به فریب دادن نبود.

اما لازم بود بقیه‌ی داستان نوشته شود، و نوشت:

من فتیله‌ی چراغ را بالا کشیدم. در روشنایی که او را دیدم. . .

کورسوی چراغ نفتی، پس از تاریکی، بسیار روشن نموده بود. اولین‌بار توانسته بود آن زن را به درستی ببیند. گامی به‌سوی او برداشته و سپس، آکنده از شهوت و وحشت، برجای ایستاده بود. از خطری که با آمدن به اینجا به جان خریده بود، سخت آگاه بود. امکان زیادی داشت که به هنگام بیرون رفتن، پلیس‌های گشتی دستگیرش کنند. چه‌بسا که همین حالا بیرون در کمین کرده باشند. اگر بدون انجام کاری که به خاطر آن اینجا آمده بود، می‌گذاشت و می‌رفت. . .!

باید نوشته می‌شد. باید به آن اعتراف می‌کرد. آنچه ناگهان در پرتو چراغ دیده بود، این بود که زنک پیر است. رنگ‌وروغن صورتش چنان غلیظ بود که گویی عین نقاب مقوایی ترک می‌خورد. تارهای سفید در گیسوانش بود. اما مایه‌ی وحشت واقعی این بود که دهانش اندکی باز مانده و چیزی جز دهلیزی سیاه را نمودار نمی‌ساخت. یک دانه دندان هم نداشت.

از روی شتاب، با خط علم اجنه نوشت:

در روشنایی که او را دیدم، پیرزنی کامل‌عیار بود، دست‌کم پنجاه‌ساله. اما ابا نکردم و کارم را کردم.

ازنو انگشتانش را روی پلک‌هایش فشار داد. عاقبت آن را نوشته بود، اما فرقی نمی‌کرد. نوشتن دردی را دوا نکرده بود. نثار کردن طوماری از فحش‌های آب‌نکشیده، با فریادی از صدق دل، همچنان با او بود.

بند هفتم

وینستون نوشت:

اگر امیدی باشد، در رنجبران نهفته است.

اگر امیدی بود، حتماً در رنجبران نهفته بود. زیرا تنها آنجا، در آن توده‌های انبوه و اعتنانشده، یعنی هشتادوپنج درصد جمعیت اقیانوسیه، امکان ایجاد نیرو برای ویران کردن **حزب** وجود داشت. امکان ویران شدن **حزب** از درون وجود نداشت. دشمنان آن، اگر دشمنانی داشت، راهی برای گردآمدن یا حتی تشخیص دادن یکدیگر نداشتند. به‌فرض هم که انجمن افسانه‌ای اخوت وجود می‌داشت، که امکانش بود، اعضای آن به هیچ‌روی نمی‌توانستند جز در گروه‌های دو یا سه‌تایی گرد هم آیند. عصیانگری در یک نگاه، پیچش صدا، و حداکثر در زمزمه‌ی گاه‌گاهی کلامی، خلاصه می‌شد. اما رنجبران، در صورت آگاه شدن از قدرت خویش، نیازی به توطئه نمی‌داشتند. تنها باید قیام می‌کردند و مانند اسبی که مگس‌ها را از خود می‌تکاند، خود را تکان می‌دادند. اگر اراده می‌کردند، همین فردا می‌توانستند **حزب** را از هم بپاشند. به یقین، دیر یا زود، به این فکر می‌افتادند. و با این‌همه...!

به یاد آورد که یک‌بار از خیابان شلوغی عبور می‌کرده که فریادی عظیم ــ فریاد زن ــ از حلقوم صدهانفر، اندکی جلوتر در خیابان فرعی، طنین انداخته بود. فریاد بزرگ و نیرومند خشم و نومیدی بود، فریاد عمیق «او و و و ه» که مانند پژواک ناقوس دامن می‌گسترد. دلش از جا جهیده بود. با خود گفته بود: شروع شده است! شورش! عاقبت رنجبران زنجیرهایشان را می‌گسستند! به محل که رسیده بود، توده‌ای از زنان دویست سیصدنفری را دیده بود که پیرامون بساط خرده‌فروشان گردآمده‌اند، با چهره‌هایی چنان حزین که گویا کشتی‌نشستگان فلک‌زده‌ای هستند. اما در همین لحظه، نومیدی عمومی به نزاع‌های فردی رنگ باخت. معلوم شد که در یکی از بساط‌ها ماهی‌تابه‌ی حلبی می‌فروخته‌اند. از آن

اجناس بنجل و بی‌دوام بود، اما ظروف آشپزی از هر نوع همواره به دشواری گیر می‌آمد. و حالا غیرمنتظر توزیع شده بود. زنانی که ماهی‌تابه گیرشان آمده بود، در میان تنه زدن‌های دیگران می‌کوشیدند راهی باز کنند. عده‌ی زیادی دور بساط هیاهو به‌راه انداخته و فروشنده را متهم به پارتی‌بازی و احتکار می‌کردند. غوغای تازه‌ای به‌راه انداخته شد. دو زن فربه که یکی از آنان مویش پریشان شده بود، به یک ماهی‌تابه چسبیده و در تلاش بودند که از دست یکدیگر بیرونش آورند. در گیرودار بکش‌بکش، دسته‌ی ماهی‌تابه ورآمد. وینستون از روی انزجار تماشایشان می‌کرد. و با این حال، یک لحظه، در آن فریاد که تنها از حلقوم چندصدنفری بیرون می‌آمد، چه قدرت هراس‌آوری طنین‌انداز شده بود! با این‌همه چرا نمی‌توانستند درباره‌ی مسائل مهم فریاد بکشند؟

تا آگاه نشده‌اند، هیچ‌گاه عصیان نمی‌کنند، و تا عصیان نکنند، نمی‌توانند آگاه شوند.

با خود اندیشید که لابد از روی یکی از کتاب‌های درسی **حزب** رونویسی شده است. البته، **حزب** ادعا می‌کرد که رنجبران را از اسارت رهانیده است. پیش از انقلاب زیر یوغ استثمار سرمایه‌داران بوده‌اند. گرسنگی می‌کشیدند و شلاق می‌خوردند. زنان مجبور بودند در معادن زغال‌سنگ کار کنند (پوشیده نماند که زنان هنوز هم در معادن زغال‌سنگ کار می‌کردند). بچه‌ها در شش‌سالگی به کارخانجات فروخته می‌شدند. اما درجا، برمبنای اصول دوگانه‌باوری، **حزب** تعلیم داد که رنجبران موجودات فرودستی هستند که با پیاده کردن چند قانون ساده می‌بایست، عین حیوانات، آن‌ها را در تابعیت نگاه داشت. از حال‌وروز آن‌ها خبری در دست نبود، ضرورتی هم نداشت. مادام که به کار کردن و زادوولد ادامه می‌دادند، دیگر فعالیت‌های آن‌ها بی‌اهمیت بود. به خود وانهاده، مانند رمه‌ای که در جلگه‌های آرژانتین رها شده باشند، شیوه‌ای از زندگی را اتخاذ کرده بودند که برای خودشان طبیعی می‌نمود. بر الگوی نیاکانی بود. به دنیا می‌آمدند، در فاضلاب‌ها بارمی‌آمدند، در دوازده‌سالگی سر کار می‌رفتند، دوره‌ی شکوفا و زودگذر زیبایی و میل جنسی را پشت سر می‌نهادند، در بیست‌سالگی ازدواج

می‌گردند، در سی‌سالگی میان‌سال می‌شدند، و اکثراً در شصت‌سالگی می‌مردند. کار سنگین بدنی، تیمار خانه و بچه، نزاع با همسایه، فیلم، فوتبال، آبجو، و بالاتر از همه، قمار، افق ذهنشان را می‌آکند. تحت اختیار گرفتن آن‌ها دشوار نبود. مأمورانی چند از پلیس اندیشه همواره در میان آنان بود که شایعات دروغ پخش می‌کردند و چندنفری را که کله‌شان بوی قورمه‌سبزی می‌داد، نشان می‌کردند و از بین می‌بردند. اما کوششی برای آموختن ایدئولوژی حزب به آن‌ها به‌عمل نمی‌آمد. داشتن احساس سیاسی قوی برای رنجبران مطلوب نبود. آنچه از ایشان می‌خواستند، حب وطنی بدوی بود که بتوان در صورت لزوم با توسل به آن وادارشان ساخت ساعت کار بیشتر یا سهمیه‌ی کمتری را بپذیرند. حتی وقتی ناراضی می‌شدند، نارضایتی آن‌ها ره به جایی نمی‌برد. چون در قبال نداشتن انگارهای کلی، جز قرار دادن آن بر مدار رنج‌های حقیر و مشخص، کار دیگری از آنان برنمی‌آمد. شرهای بزرگ‌تر از حیطه‌ی نگاهشان می‌گریخت. اکثریت قریب به اتفاق رنجبران، تله‌اسکرین هم نداشتند. حتی پلیس محل هم کاری به کارشان نداشت. تبهکاری در لندن نهایتی نداشت: یک عالم دزد، راهزن، روسپی، فروشنده‌ی مواد مخدر، و باج‌گیر از هر قماش. اما چون در بین خود رنجبران انجام می‌گرفت، اهمیتی نداشت. در تمام امور اخلاقی مجاز بودند که رسم نیاکانی خود را دنبال کنند. تقوای جنسی حزب به ایشان تحمیل نمی‌شد. بی‌بندوباری جنسی مجازاتی از پی نداشت. طلاق مجاز بود. به همین لحاظ، نیایش مذهبی هم، در صورتی که رنجبران تمایلی نشان می‌دادند، مجاز می‌شد. در مدار سوءظن نبودند. به تعبیر شعار حزب: «رنجبران و حیوانات آزادند.»

وینستون دستش را پایین برد و با احتیاط واریسش را خاراند. ازنو به خارش افتاده بود. محال بودن وقوف بر چندوچون زندگی پیش از «انقلاب»، موضوعی بود که مرتب به ذهن می‌آمد. از کشو نسخه‌ای از کتاب تاریخ بچه‌ها را، که از خانم پارسونز به امانت گرفته بود، بیرون آورد و شروع کرد به رونویس کردن قسمتی از آن در دفتر یادداشتش:

در روزگاران کهن، پیش از انقلاب شکوهمند، لندن آن شهر زیبایی که امروز می‌شناسیم نبود. مکانی تاریک و کثیف و مفلوک بود که خوراک به زحمت گیر می‌آمد و صدها و هزارها انسان فقیر نه کفشی به پا داشتند و نه سقفی بالای سر. بچه‌های همسن‌وسال شما مجبور بودند روزی دوازده ساعت برای اربابان ستمگر کار کنند. این اربابان ستمگر، بچه‌ها را در صورت آهسته کار کردن به چوب‌فلک می‌بستند و شلاق می‌زدند و جز تکه‌نان و آب مانده چیزی به آن‌ها نمی‌دادند. اما در میان این فقر شدید، تنها چند خانه‌ی بزرگ و زیبا بود که ثروتمندان در آن‌ها زندگی می‌کردند و سی‌نفر خدمتکار داشتند. این ثروتمندان، سرمایه‌دار نامیده می‌شدند. آدم‌های فربه و زشتی بودند با صورت‌های شیطانی، مثل تصویری که در صفحه‌ی مقابل است. همان‌طور که می‌بینید، کت بلند و سیاهی به تن دارد که اسم آن کت دم‌پرستوکی بود، و کلاهی عجیب و براق به شکل دودکش که کلاه لگنی نامیده می‌شد. این لباس مخصوص سرمایه‌داران بود و هیچ‌کس دیگری اجازه‌ی پوشیدن آن را نداشت. سرمایه‌داران صاحب همه‌چیز در دنیا بودند و هرکس دیگری برده‌ی آنان بود. آن‌ها صاحب تمام زمین‌ها، خانه‌ها، کارخانه‌ها و پول‌ها بودند. اگر کسی از آن‌ها نافرمانی می‌کرد، به زندانش می‌انداختند یا کارش را می‌گرفتند و از گرسنگی به هلاکتش می‌رساندند. هنگامی که یک آدم عادی با سرمایه‌دار حرف می‌زد، باید خم می‌شد، کلاهش را برمی‌داشت و با لقب «جناب» او را خطاب می‌کرد. رییس تمام سرمایه‌داران «پادشاه» خوانده می‌شد، و. . . .

اما او بقیه‌ی این فهرست را می‌دانست. از اسقف‌ها ذکری به میان می‌آمد با آستین‌های بلندشان، از قاضی‌ها با ردای خزشان، از صفه‌ی مجازات، از غل‌وزنجیر، از سنگ آسیاب، از گاوسر، از مهمانی جناب بخشدار، و از بوسیدن انگشت پای پاپ. چیز دیگری هم بود به اسم «حق شب اول» که احتمالاً در کتاب بچه‌ها ذکری از آن به میان نمی‌آمد. قانونی بود که بر طبق آن هر سرمایه‌داری حق خوابیدن با هر زنی را داشت که در یکی از کارخانجات او کار می‌کرد.

از کجا می‌شد گفت که چه مقدار از آن دروغ است؟ شاید راست بود که انسان

معمولی اکنون روزگاری بهتر از پیش از «انقلاب» داشت. تنها گواه مخالف، اعتراض گنگ استخوان‌ها بود، یعنی این احساس غریزی که وضعیتی که آدمی در آن زندگی می‌کرد تحمل‌ناپذیر بود و در زمانی دیگر توفیر می‌کرد. به ذهنش خطور کرد که خصوصیت واقعی زندگی جدید، شقاوت و ناامنی نبود که عریانی و ملالت و بی‌اعتنایی بود. آدم اگر به دوروبرش نگاه می‌کرد، زندگی نه‌تنها به دروغ‌هایی که از تکه‌اسکرین‌ها سرریز می‌شد، که با آرمان‌هایی که **حزب** در تلاش نیل به آن‌ها بود نیز شباهتی نداشت. حوزه‌های بزرگی از زندگی، حتی برای عضو **حزب**، خنثی و غیرسیاسی بود. لولیدن در میان کارهای خوف‌انگیز بود و جنگیدن برای جایی در قطار زیرزمینی و وصله کردن جوراب مستعمل و گدایی حبه‌ای ساخارین و ذخیره کردن ته سیگار. آرمان تنظیمی **حزب** چیزی بود غول‌آسا و ترسناک و درخشان ــ عالمی از فولاد و سیمان، ماشین‌های هیولاوار و سلاح‌های مخوف ــ ملتی از رزمندگان و متعصبین که در وحدت کامل پیش بروند، همه یک فکر داشته باشند و شعاری یکسان را فریاد بزنند، تا ابدالاباد کار کنند و بجنگند و پیروز شوند و به دار آویخته شوند ــ سیصد میلیون آدم همچهره. واقعیت، شهرهای ویران‌شونده و چرکینی بود که در آن آدم‌های خوب تغذیه‌نشده با کفش‌های سوراخ می‌آمدند و می‌رفتند و در خانه‌های تعمیرشده‌ی قرن نوزدهمی که همواره بوی کلم و مستراح می‌داد، زندگی می‌کردند. چنین می‌نمود که در عالم خیال تصویری از لندن را می‌بیند: پهناور و ویران، شهر یک‌میلیون زباله‌دانی. و آمیخته با آن تصویر خانم پارسونز بود، زنی چهره‌چروکیده و آشفته‌موی، که از دست لوله‌ی گرفته‌ی فاضلاب با پریشانی این‌سو و آن‌سو می‌رود.

دستش را پایین آورد و دوباره قوزک پایش را خاراند. تله‌اسکرین‌ها شب‌وروز ارقام و آمار بر کله‌ی همگان می‌کوبیدند تا ثابت کنند که امروزه مردم غذا و لباس بیشتر، خانه و تفریحات بهتر دارند ــ عمر درازتری می‌کنند، ساعات کمتری کار می‌کنند، از مردمان پنجاه سال قبل بزرگ‌تر و سالم‌تر و خوشحال‌تر و باهوش‌تر و باسوادترند. هیچ‌گاه نمی‌شد کلمه‌ای از آن را اثبات یا رد کرد. فی‌المثل، **حزب** ادعا می‌کرد که امروزه چهل درصد از رنجبران بزرگ‌سال باسوادند. گفته

می‌شد که پیش از «انقلاب» تعداد رنجبران باسواد پانزده درصد بیش نبوده است. حزب ادعا می‌کرد که میزان مرگ‌ومیر کودکان اکنون صدوشصت در هزار بیش نیست، حال آنکه پیش از «انقلاب» سیصد در هزار بوده است ــ والخ. به معادله‌ی دومجهولی شبیه بود. احتمال بسیار داشت که هر کلمه‌ای در کتاب‌های تاریخ، حتی چیزهایی که آدم بدون پرسش می‌پذیرفت، خیال‌بافی محض باشد. در محدوده‌ی آگاهی او چه‌بسا که قانونی ازقبیل «حق شب اول» یا موجودی از قماش سرمایه‌دار، یا پوششی از جنس کلاه لگنی وجود نمی‌داشت.

همه‌چیز درون مهی غلیظ فرو می‌شد. گذشته پاک می‌شد، زدایش از یاد می‌رفت، دروغ حقیقت می‌شد. تنها یک‌بار در عمرش ــ پس از وقوع رویداد، که مهم هم همین بود، مدرک بی‌غل‌وغشی از یک جعل‌سازی را در اختیار داشت. مدت سی ثانیه هم آن را میان انگشتانش نگه داشته بود. لابد در سال ۱۹۷۳ بوده است ــ به هر صورت، حوالی زمانی بود که او و کاترین از هم جدا شده بودند. اما تاریخ واقعی هفت هشت سال جلوتر بود.

واقع اینکه داستان در اواسط دهه‌ی شصت شروع شد، یعنی در دوران پاکسازی‌های بزرگ که طی آن رهبران اصلی «انقلاب» یکبارگی از میان برداشته شدند. تا ۱۹۷۰ هیچ‌یک از آنان، جز **ناظر کبیر**، جان سالم به‌در نبردند. جز او بقیه به عنوان خائن و ضدانقلاب افشا شدند. گلداشتاین فرار کرده و جایی که هیچ‌کس خبر نداشت پنهان شده بود. از بقیه هم چندنفری غیبشان زده و اکثریت پس از محاکمات علنی محیرالعقول و اقرار به جنایات، از دم تیغ گذشته بودند. در میان آخرین بازماندگان سه‌نفر بودند به اسامی جونز و هارنسون و روترفورد. امکان داشت که در ۱۹۶۵ دستگیر شده باشند. همان‌گونه که اغلب پیش می‌آمد، یکی دوسالی ناپدید شده بودند. به نحوی که هیچ‌کس نمی‌دانست مرده‌اند یا زنده. آن‌گاه ناگهان سروکله‌شان پیدا شده و مطابق معمول به اتهام خود پرداخته بودند. به جاسوسی برای دشمن (در آن تاریخ نیز دشمن، اروسیه بود)، اختلاس اموال عمومی، کشتن چندین عضو مورد اعتماد **حزب**، توطئه بر ضد رهبری **ناظر کبیر** که خیلی پیش از وقوع «انقلاب» شروع شده بود، اعمال خرابکاری که منجر به مرگ

صدها و هزارها نفر شده بود، اقرار کرده بودند. پس از اقرار، مشمول عفو قرار گرفته، در **حزب** ابقاء شده و به پست‌هایی گمارده شده بودند که مصداق کامل طبل میان‌تهی بود. هر سه‌نفر، توبه‌نامه‌های بالابلندی در **تایمز** نوشته، به تحلیل دلایل اشتباه کاری‌های خود پرداخته و قول داده بودند جبران مافات کنند.

مدتی پس از آزادی‌شان، وینستون آنان را در **کافه‌ی درخت بلوط** دیده بود. به یاد آورد که با چه اعجاب هراس‌آلودی از گوشه‌ی چشم نگاهشان کرده بود. مسن‌تر از خود او بودند، یادگارهای دنیای کهن، آخرین شخصیت‌های بزرگ بر جای مانده از اولین روزهای قهرمانی **حزب**. جلال مبارزات زیرزمینی و جنگ داخلی هنوز در چهره‌ی ایشان سوسو می‌زد. هرچند که در آن زمان واقعه‌ها و تاریخ‌ها تیره می‌شدند، این احساس را داشت که خیلی پیش از شنیدن اسم **ناظر کبیر**، اسم آنان به گوشش خورده بود. اما ایشان مطرود و دشمن و نجس نیز بودند و در عرض یکی دو سال محکوم به فنای حتمی. کسی که به دست **پلیس اندیشه** می‌افتاد، در پایان، گریختن نمی‌توانست. ایشان نعش‌هایی بودند چشم به‌راه پس فرستاده شدن به گور.

کسی در میزهای نزدیک آنان نبود. دیده شدن در همسایگی چنان آدم‌هایی عاقلانه هم نبود. در سکوت نشسته بودند و گیلاس‌های جین با مزه‌ی میخک، که مشروب اختصاصی کافه بود، جلوشان. از میان این سه، روترفورد بود که وینستون مجذوب قیافه‌اش شده بود. روترفورد زمانی کاریکاتوریست به‌نامی بوده که کاریکاتورهای او ذهن عامه را، پیش و پس از «انقلاب»، برمی‌انگیخته است. اکنون هم، هر چند وقت یک‌بار، کاریکاتورهایش در **تایمز** چاپ می‌شد. تقلیدی از شیوه‌ی قدیمی‌اش بودند، اما عجیب بی‌جان بودند و توی ذوق می‌زدند. همواره بازپردازی مضمون‌های قدیمی بودند ــ بیغوله‌ها، بچه‌های قحطی‌زده، نبردهای خیابانی، سرمایه‌داران کلاه لگنی بر سر ــ چنین می‌نمود که در سنگرها هم سرمایه‌داران به کلاه لگنی‌های خود چسبیده‌اند ــ تلاشی مذبوح و پایان‌ناپذیر برای بازگشت به گذشته. آدم هیولاواری بود با موی خاکستری چرب، چهره‌ای چون کفگیر و لبان آویخته. لابد زمانی فوق‌العاده قدرتمند بوده است. حالیا بدن

غول‌آسای او از همه‌سو فرو می‌ریخت. چنین می‌نمود که پیش چشمان آدم، مانند فرو ریختن کوه، در هم می‌شکند.

ساعت پانزده بود. وینستون اکنون به یاد نمی‌آورد که در آن وقت روز چه‌گونه گذارش به کافه افتاده بود. کافه تقریباً خالی بود. موزیکی ملایم از تله‌اسکرین‌ها نواخته می‌شد. آن سه‌نفر، تقریباً بی‌جنبش و زبان فرو بسته، به کنجی نشسته بودند. پیشخدمت، بی‌آنکه سفارشی بگیرد، سه گیلاس تازه‌ی جین آورد. بر میز پهلویی آنان شطرنجی بود که مهره‌هایش را چیده بودند، اما بازی آغاز نشده بود. و آن‌گاه، شاید بر روی هم نیم‌دقیقه‌ای، در تله‌اسکرین‌ها حادثه‌ای روی داد. آهنگی که نواخته می‌شد تغییر یافت، لحن موسیقی هم. چیزی بود که دشوار بتوان آن را توصیف کرد. آهنگی عجیب، خشک، عرعرکن، استهزاآلود. وینستون در ذهن خویش آن را آهنگ زرد می‌نامید. و سپس صدایی از تله‌اسکرین می‌خواند:

زیر بلوط بن‌شکوفان
من تو را فروختم و تو مرا فروختی:
آرمیده‌اند آنجا آنان و آرمیده‌ایم اینجا ما
زیر بلوط بن‌شکوفان

آن سه‌تن تکان از تکان نخوردند. اما هنگامی که وینستون نگاهی دوباره به چهره‌ی ویران‌شده‌ی روترفورد انداخت، متوجه شد که چشمان او اشکبار است. و با لرزشی درونی، و در عین حال بی‌خبر از چگونگی لرزش، اولین‌بار متوجه شد که بینی هارنسون و روترفورد شکسته است.

اندکی بعد هر سه دوباره دستگیر شدند. معلوم شد که از همان لحظه‌ی استخلاص مشغول توطئه‌چینی‌های تازه‌ای بوده‌اند. در محاکمه‌ی دوم، ازنو به جرم‌های قدیمی خود، نیز به طوماری از جرم‌های تازه، اقرار کردند. اعدام شدند و سرنوشت آنان در تاریخچه‌های حزب ثبت و ضبط گردید تا آیینه‌ای برای عبرت آیندگان باشد. حدود پنج سال پس از این واقعه، در ۱۹۷۳، وینستون توده‌ای از اسنادی را که تازه از لوله‌ی فشار بیرون آمده بود باز می‌کرد که متوجه

تکه کاغذی شد که ظاهراً لای کاغذهای دیگر بُر خورده و فراموش کرده بودند آن را بردارند. لحظه‌ای که آن را صاف کرد، متوجه اهمیت آن شد. بریده‌ای بود از یک صفحه‌ی **تایمز** ده سال پیش ــ صفحه‌ی اول هم بود، چون تاریخ داشت ــ و عکس خبرنگارانی بر آن بود که از قبل **حزب** به نیویورک رفته بودند. شمایل جونز و هارنسون و روترفورد در میان گروه از برجستگی ویژه‌ای برخوردار بود. اسم آن‌ها با حروف درشت در زیر صفحه نوشته شده بود که هرگونه شک و شبهه‌ای را زایل می‌کرد.

نکته در این بود که در هر دو محاکمه هر سه‌تن اقرار کرده بودند که در آن تاریخ در خاک اروسیه بوده‌اند. از یک پایگاه مخفی در کانادا به محل ملاقاتی در سیبری پرواز کرده، با اعضای فرماندهی اروسیه مذاکراتی کرده و رازهای مهم نظامی در اختیارشان قرار داده بودند. این تاریخ در حافظه‌ی وینستون حک شده بود، چون روزی در نیمه‌ی تابستان بود. اما کل داستان لابد در جاهای بی‌شمار دیگر بایگانی شده بود. تنها یک نتیجه می‌شد گرفت: اعتراف‌ها دروغ بود.

گفتن ندارد که این موضوع فی‌نفسه کشف نبود. حتی در آن‌وقت هم وینستون تصور نکرده بود که آدم‌های از بین رفته در پاک‌سازی‌ها به‌واقع مرتکب جرم‌های مورد اتهام شده باشند. اما این یک سند آشکار بود، تکه‌ای از گذشته‌ی منسوخ، مانند استخوان سنگواره‌ای که در لایه‌ای عوضی کشف می‌شود و فرضیه‌ی زمین‌شناسی را در هم می‌ریزد. اگر جایی درج می‌شد و به گوش جهانیان می‌رسید، کافی بود که ارکان **حزب** را از هم بپاشد.

در دم به کار مشغول شده بود. به محض پی بردن به چندوچون عکس، با ورقه‌ای دیگر آن را پوشانیده بود. خوش‌بختانه، وقتی بازش می‌کرد، وارونه بود و از دید تله‌اسکرین دور مانده بود.

کاغذهای باطله را روی زانو گذاشت و صندلی‌اش را عقب کشید تا از دیدرس تله‌اسکرین دور بماند. بی‌حالت گرفتن چهره دشوار نبود، و اگر سعی می‌کرد، می‌توانست نفس کشیدن را هم در اختیار بگیرد. اما در اختیار گرفتن تپش دل امکان نداشت، و تله‌اسکرین به اندازه‌ی کافی ظریف بود که آن را بگیرد.

ده دقیقه‌ای منتظر ماند و در تمام این مدت از ترس اینکه مبادا حادثه‌ای ــ مثلاً، خوردن ناگهانی به میز ــ او را لو بدهد، عذاب می‌کشید. آن‌گاه عکس را، بی‌آنکه دوباره باز کند، همراه دیگر کاغذهای باطله به درون خندق خاطره انداخت. دقیقه‌ای دیگر همان، شاید، و به خاکستر بدل شدن همان.

این موضوع مربوط به ده ــ یازده سال ــ پیش می‌شد. اگر امروز بود، احتمالاً عکس را نگه می‌داشت. و عجبا که گرفتن آن در لای انگشتانش، حتی حالا هم که خود عکس همراه رویدادی که رقم زده بود خاطره‌ای بیش نبود، جلوه‌ای متفاوت برایش داشت. از خود پرسید: آیا به دلیل وجود نداشتن مدرکی که زمانی وجود داشته، سلطه‌ی **حزب** بر گذشته دچار نقصان شده بود؟

ولی امروز به فرض اینکه عکس به گونه‌ای احیاء می‌شد، ای‌بسا که دیگر مدرکی نبود. زمانی که آن کشف را کرده بود، اقیانوسیه دیگر در جنگ با اروسیه نبود، و سه‌نفر مرده لابد کشورشان را به مأموران شرقاسیه لو داده بودند. از آن زمان به بعد، تغییرات دیگری پیش آمده بود ــ دو، سه، تعدادشان را به یاد نمی‌آورد. به احتمال فراوان، اقرارها آن‌قدر بازنویسی شده بود که واقعه‌ها و تاریخ‌های اصلی دیگر کوچک‌ترین اهمیتی نداشت. گذشته تغییر می‌یافت، و دم به دم تغییر می‌یافت. آنچه بیش از همه دچار کابوسش می‌کرد، این بود که هیچ‌گاه به روشنی درنیافته بود که «چرا» به این فریب بزرگ دست‌یازیده‌اند. امتیازات فوری جعل گذشته آشکار بود، اما مقصد و مقصود غایی اسرارآمیز بود. دوباره قلم برداشت و نوشت:

می‌فهمم چگونه: نمی‌فهمم چرا.

از خود پرسید، همچنان که بارها از خود پرسیده بود، که نکند دیوانه شده باشد. شاید دیوانه اقلیت یک‌نفره بود. زمانی باور داشتن به اینکه زمین به دور خورشید می‌گردد، نشان دیوانگی بوده است، و امروز باور داشتن به اینکه گذشته تغییرناپذیر است. چه‌بسا که در پیروی از این عقیده تنها بود، و اگر تنها پس دیوانه بود. اما فکر اینکه دیوانه باشد، چندان عذابش نمی‌داد. مایه‌ی وحشت این بود که چه‌بسا هم بر خطا بوده باشد.

کتاب تاریخ بچه‌ها را برداشت و به تصویر **ناظر کبیر**، که سرصفحه‌ی کتاب را تشکیل می‌داد، نگاه کرد. چشمان افسونگر **ناظر کبیر** به چشمان او دوخته شده بود. گویی نیرویی عظیم بر سر بیننده هوار می‌شد ــ چیزی که درون کاسه‌ی سرش نفوذ می‌کرد، مغزش را شلاق‌کش می‌کرد، چنان وحشت‌زده‌اش می‌کرد که از عقایدش تهی می‌شد، و تشویقش می‌کرد که واقعیت وجودی حواس پنجگانه‌اش را انکار کند. در پایان، **حزب** اعلام می‌کرد که دو به‌علاوه‌ی دو می‌شود پنج، و دعوی چنین امری، دیر یا زود اجتناب‌ناپذیر بود. منطق وضعیتشان این را ایجاب می‌کرد. فلسفه‌ی آنان علاوه بر اعتبار تجربه، وجود واقعیت بیرونی را به‌طور ضمنی انکار می‌کرد. عقل سلیم، پدر رافضی‌گری بود. کشتن مردم به خاطر داشتن اندیشه‌ای متفاوت وحشت‌آور نبود. مایه‌ی وحشت این بود که حرفشان راست باشد. آخر از کجا می‌دانیم که دو به‌علاوه‌ی دو می‌شود چهار؛ یا اینکه قوه‌ی جاذبه مصداق دارد؟ یا اینکه گذشته تغییرناپذیر است؟ اگر گذشته و جهانِ بیرون تنها در ذهن وجود داشته و خود ذهن قابل مهار کردن باشد ــ آن‌وقت چه؟

اما نه! چنین می‌نمود که چشمه‌ی شهامتش ناگهان خشک شده باشد. چهره‌ی اوبراین، که چیز مشخصی او را تداعی نکرده بود، در عرصه‌ی ذهنش پدیدار شده بود. با یقینی بیش از پیش می‌دانست که اوبراین هوادار اوست. یادداشت‌هایش را برای اوبراین می‌نوشت ــ به اوبراین تقدیم می‌شد. عین نامه‌ای پایان‌ناپذیر بود که هیچ‌کس آن را نمی‌خواند، اما شخص بخصوصی را مورد خطاب قرار می‌داد و همین واقعیت به آن وجهه می‌بخشید.

حزب به همگان می‌گفت که واقعیت وجودی چشم‌ها و گوش‌هایشان را منکر شوند. اساسی‌ترین و واپسین فرمانشان همین بود. با اندیشیدن به قدرت عظیمی که در برابرش صف‌آرایی کرده بود ــ شیوه‌ی آسانی که روشنفکران **حزب** در بحث‌وجدل بدان وسیله منکوبش می‌کردند، مباحثات ظریفی که از فهم آن عاجز می‌ماند تا برسد به اینکه جوابی بدهد ــ دلش فرو ریخت. آن‌ها بر خطا بودند و او برحق. لازم بود از بدیهیات و سادگی و امر واقعی دفاع به‌عمل آید. حقایق بر حق است، به ریسمان آن چنگ بزن! جهان استوار وجود دارد، قوانین آن تغییر

نمی‌پذیرد. سنگ‌ها سخت‌اند، آب تر است، اجسام رها به مرکز زمین می‌افتند. با این احساس که با اوبراین سخن می‌گوید و اصل متعارفی را، که مهم هم هست، برملا می‌کند، چنین نوشت:

- آزادی آن آزادی است که بگوییم دو به‌علاوه‌ی دو می‌شود چهار. این قضیه که تصدیق شود، سایر چیزها به دنبال آن می‌آید.

بند هشتم

از جایی در ته گذری، بوی قهوه‌ی دم‌کرده ــ آن‌هم قهوه‌ی واقعی، نه **قهوه‌ی پیروزی** ــ تا سطح خیابان بالا آمد و در فضا پخش شد. وینستون بی‌اراده درنگ کرد. شاید دو ثانیه‌ای به دنیای نیمه‌فراموش‌شده‌ی کودکی‌اش بازگشت. سپس دری بسته شد و بوی قهوه را، انگار که صدایی بوده باشد، قطع کرد.

چندین کیلومتر در پیاده‌روها راه رفته بود و واریسش زقزق می‌کرد. طی سه هفته، این دومین‌بار بود که به وقت شامگاه به مرکز اجتماعات نیامده بود. کار نسنجیده‌ای بود، چون به یقین دفعات حضور در مرکز به‌دقت مورد رسیدگی قرار می‌گرفت. اصولاً عضو **حزب** وقت اضافی نداشت و هیچ‌وقت، جز در رختخواب، تنها نبود. فرض بر این بود که در اوقات غیر از کار و خوروخواب، در تفریحات دسته‌جمعی شرکت می‌کند. انجام هر کاری که میل به انزوا را القا می‌کرد، حتی تنهایی به گردش رفتن، همواره اندکی خطرخیز بود. در **زبان جدید** واژه‌ای برای آن بود: «خودزیستی»[1] نامیده می‌شد، یعنی فردگرایی و مردم‌گریزی. اما امروز عصر از وزارتخانه که بیرون آمد، هوای مشک‌بیز بهار وسوسه‌اش کرد. آسمان رنگ آبی دلپذیری داشت، و ناگهان شامگاه دیرپا و پرهیاهو در مرکز، بازی‌های ملال‌آور و خسته‌کننده، سخنرانی‌ها، رفاقت‌های زنگ‌گرفته که با جین زدوده می‌شد، از تحمّل گذشته بود. با انگیزه‌ای ناگهانی از ایستگاه اتوبوس عقب‌گرد کرده

1. Ownlife

و سر در دنیای نه‌توی لندن نهاده بود، ابتدا جنوب، سپس مشرق، آن‌گاه دوباره شمال، و در خیابان‌های ناشناخته خود را گم کرده بود و به خود زحمت نمی‌داد که رو به کدام سمت دارد.

در دفتر یادداشت نوشته بود: «اگر امیدی باشد، در رنجبران نهفته است.» این کلمات، که بیانگر حقیقتی رازورانه و پوچی ملموس بودند، دم به دم به ذهن او بازمی‌گشتند. جایی در کپرهای گمنام و قهوه‌ای‌رنگ بود، به سمت شمال و شرق، جایی که زمانی ایستگاه سن‌پانکراس بوده است. از خیابان سنگفرشی رو به بالا می‌رفت که خانه‌های کوچک دوطبقه داشت، با هشتی‌هایی که به پیاده‌رو شکم داده و یادآور سوراخ موش بودند. اینجا و آنجا در میان قلوه‌سنگ‌ها تالاب بود. درون و بیرون هشتی‌های تاریک، و کوچه‌های باریکی که از هرسو منشعب می‌شد، از جمعیت موج می‌زد ــ دختران رسیده، با لبان روژ مالیده، و جوانانی که دختران را دنبال می‌کردند، و زنان بادکرده و شلخته که نشان می‌داد دختران تا ده سال دیگر چه شکلی می‌شوند، و موجودات پیر و خمیده که با پای پت‌وپهن شلنگ‌تخته می‌انداختند، و بچه‌های ژولیده و پاپتی که در تالاب‌ها بازی می‌کردند و آن‌گاه با جیغ‌وداد خشمناک از مادرانشان دورافتاده و به اطراف پراکنده می‌شدند. شاید یک‌چهارم پنجره‌ها شکسته و با مقوا پوشانیده شده بود. اکثر آدم‌ها توجهی به وینستون نداشتند. چندنفری از روی کنجکاوی نگاه‌های چپ‌چپ به او انداختند. دو زنِ هیولاوار با بازوانی به سرخی آجر، که روی پیش‌بندشان تا شده بود، بیرون یک هشتی حرف می‌زدند. وینستون، همچنان که نزدیک می‌شد، صحبت‌های آنان جسته‌گریخته به گوشش خورد.

ــ بهش میگم، آره، اینکه خیلی خوبه. میگم، ولی اگر به‌جای من بودی همون کاری‌رو می‌کردی که من کردم. میگم، انتقاد کردن آسانه. ولی اون مسائلی که من دارم تو نداری.

دیگری می‌گفت: «اه، خود خودشه. خوب درستش همینه.»

صداهای گوشخراش ناگهان قطع شد. هنگامی که وینستون از کنار آن دو زن رد شد، در سکوتی کینه‌توزانه وراندازش کردند. اما دقیقاً کینه‌توزی نبود، صرفاً

احتیاط کاری بود و منقبض شدن عضلات، درست مثل حالتی که از عبور حیوانی ناآشنا به آدم دست می‌دهد. روپوش آبی **حزب** در خیابانی چون این خیابان، طرفه بود. راستش، دیده شدن در چنین مکان‌هایی، جز به ضرورت، دور از احتیاط بود. در صورت روبه‌رو شدن با پلیس‌های گشتی، چه‌بسا که فرمان ایست می‌دادند. «رفیق، اجازه هست برگ شناسایی‌ات را ببینم؟ اینجا چه کار می‌کنی؟ چه ساعتی کارت تمام شد؟ معمولاً از این راه به خانه می‌روی؟» و چه و چه. موضوع این نبود که قانونی در منع رفتن به خانه از راهی غیرمعمولی وجود داشته باشد. اما رفتن و رسیدن خبر آن به گوش **پلیس اندیشه** همان و جلب توجه کردن همان.

ناگهان قشقرقی به‌پا شد. غریو اعلام خطر از هرسو بلند بود. مردم مانند خرگوش به سوی هشتی‌ها خیز برمی‌داشتند. زنی جوانی از هشتی خانه‌ای بیرون پرید و به یک حرکت، بچه‌ی ریزنقشی را که در تالابی بازی می‌کرد در چنگ گرفت، پیش‌بندش را دور او پیچید و دوباره به درون خیز برداشت. در همان لحظه، مردی که جامه‌ی سیاهش به لباس کنسرت شباهت داشت و از یک کوچه‌ی فرعی بیرون آمده بود، به سوی وینستون شتافت و با هیجان به آسمان اشاره کرد و فریاد زد: «کشتی بخار! مواظب باش رییس! کله‌تو داغون می‌کنه. یالله دراز بکش!»

«کشتی بخار» لقبی بود که رنجبران به دلیلی به موشک اطلاق می‌کردند. وینستون درجا خود را با صورت به زمین انداخت. هنگامی که رنجبران هشداری از این‌دست می‌دادند، همواره راست درمی‌آمد. به نظر می‌آمد از نوعی غریزه برخوردارند که چند لحظه پیشتر آمدن موشک را، به‌رغم سرعت سریع‌تر موشک از صدا، به آن‌ها خبر می‌داد. غرشی به گوش رسید. گفتی پیاده‌رو را از جا کند. اجسامی نورانی بر پشتش باریدن گرفت. همین‌که بلند شد، سراپای خود را پوشیده از خرده‌شیشه یافت.

راهش را ادامه داد. بمب، دویست‌متری آن‌سوتر، تعدادی خانه را ویران کرده بود. ستونی از دود سیاه به آسمان آویخته بود و زیر آن انبوهی از غبار گچ که درون آن جمعیت گرد ویرانه‌ها حلقه می‌زدند. کپه‌ی کوچکی از گچ پیش روی او

در پیاده‌رو ریخته بود، و در وسط آن می‌توانست رگه‌ای را به رنگ سرخ‌روشن ببیند. نزدیک آن که رسید، متوجه شد دستی است که از مچ قطع شده است. سوای رگه‌ی خون‌آلود، دست آنچنان سفید شده بود که انگار قالب گچ است.

آن را با لگد به درون فاضلاب انداخت و آن‌گاه، برای پرهیز از جمعیت، از یک خیابان فرعی به سمت راست پیچید. در عرض سه یا چهار دقیقه از محل بمباران‌شده خارج شده بود. زندگی کثیف و زنبوروار در خیابان‌ها جریان داشت، انگارنه‌انگار که اتفاقی افتاده بود. حدود ساعت بیست بود و مشروب‌فروشی‌هایی که پاتوق رنجبران بود (موسوم به «میخانه») از مشتری موج می‌زد. از درهای تیره‌رنگ و چرخان «میخانه»ها، که بازوبسته شدن آن‌ها پایانی نداشت، بوی پیشاب و خاک‌اره و آبجو تلخ بیرون می‌زد. سه‌نفر تنگ هم در کنجی ایستاده بودند. نفر وسطی روزنامه‌ی تاشده‌ای به دست داشت و دونفر دیگر از روی شانه‌ی او مشغول خواندن آن بودند. حتی پیش از آنکه با نزدیک‌تر شدن به آن‌ها متوجه حالت چهره‌شان شود، پیدا بود که حسابی توی نخ روزنامه رفته‌اند. ظاهراً مشغول خواندن خبری جدی بودند. چندقدمی با آن‌ها فاصله داشت که ناگهان گروه از هم پاشید و دونفر از آنان باهم گلاویز شدند. چنین می‌نمود که همین الآن یکدیگر را زیر باران مشت می‌گیرند.

ــ نمی‌تونی اون گوش‌های لعنتی‌ات را به من بدی؟ بهت میگم شماره‌ای که به هفت ختم میشه، الآن چارده‌ماهه که نبرده!

ــ من میگم برده!

ــ د نبرده! تو خونه یه خروارشو دارم که دو سال گذشته روی کاغذ یادداشت کرده‌ام. اونا را مرتب یادداشت می‌کنم. و بهت میگم شماره‌ای که به هفت ختم میشه. . .

ــ الّا و باللّه برده! می‌تونم اون شماره‌ی لعنتی را هم بهت بگم: به ۴۰۷ ختم میشه. فوریه بود ــ هفته‌ی دوم فوریه.

ــ آره جون عمه‌ت! همه را از سیر تا پیاز نوشته‌ام. بهت هم میگم شماره‌ای که. . .

نفر سومی درآمد که: «خوبه، درشو بذار!»

درباره‌ی بلیت بخت‌آزمایی بگومگو می‌کردند. وینستون سی‌متری دور شده بود که به پشت سر نگاه کرد. آن‌ها هنوز با چهره‌های برافروخته بگومگو می‌کردند. بلیت بخت‌آزمایی، با جایزه‌های کلان هفتگی، رویدادی عمومی بود که رنجبران از دل‌وجان به آن توجه داشتند. احتمالاً چند میلیون از رنجبران بودند که بلیت بخت‌آزمایی برای آنان اگر نه‌تنها دلیل، که دلیل اصلی زنده ماندنشان بود. مایه‌ی شادی و لودگی‌شان بود، موتور حرکتشان بود و محرک فکری‌شان. پای بلیت بخت‌آزمایی که به میان می‌آمد، آن‌هایی هم که به زحمت خواندن و نوشتن می‌دانستند، به محاسباتی دست می‌زدند که دود از کله‌ی آدم بلند می‌شد. طایفه‌ای تنها از راه فروش طلسمات و فال و مهره‌ی مار گذران معیشت می‌کردند. وینستون با راه‌اندازی بخت‌آزمایی، که به دست **وزارت فراوانی** نظم و نسق داده می‌شد، کاری نداشت. اما خبر داشت (درواقع همه‌ی اعضای **حزب** خبر داشتند) که جایزه‌ها اغلب خیالی‌اند. جز به برندگان جوایز کوچک پولی پرداخت نمی‌شد. برندگان جوایز بزرگ آدم‌های لاوجود بودند. در غیاب هرگونه ارتباط واقعی بین یک قسمت از اقیانوسیه با قسمت دیگر، ترتیب این کار دشوار نبود.

اما اگر امیدی بود، در رنجبران نهفته بود. به ریسمان این امید باید آدم چنگ می‌زد. به رشته‌ی کلماتش که می‌کشید، معقول می‌نمود. در جایی موضوع اعتقادی می‌شد که برمی‌گشت و نگاه می‌کرد به کسانی که در پیاده‌رو از کنارش می‌گذشتند. خیابانی که به داخل آن پیچیده بود، عین تپه‌ای به پایین می‌رفت. احساس کرد که قبلاً به این حوالی آمده است و از معبر اصلی هم فاصله‌ی چندانی ندارد. جلوتر صدای دادوبیداد به گوش می‌رسید. خیابان پس از پیچی تند، منتهی به پله‌هایی می‌شد. و پله‌ها هم منتهی به کوچه‌ی گودی که در آن بساط سبزی‌فروشی پهن بود. در همین لحظه، وینستون به یاد آورد که کجاست. کوچه منتهی به خیابان اصلی می‌شد و سر پیچ بعدی، که بیش از پنج دقیقه راه نبود، مغازه‌ی خنزرپنزرفروشی بود و دفترچه سفیدش را که الآن دفتر یادداشتش بود، از آنجا خریده بود. و در نوشت‌افزارفروشی کوچکی که تا آنجا فاصله‌ای نبود، قلمدان و شیشه‌ی جوهرش

را خریده بود.

لحظه‌ای بالای پله‌ها ایستاد. در سمت مقابل کوچه میخانه‌ی کوچک و کثیفی بود که گویا پنجره‌هایش یخ بسته بود. درواقع، ورقه‌ی ضخیمی از گردوغبار بر آن نشسته بود. مردی سال‌خورده، خمیده‌قامت اما فعال، با سبیل سفیدی که مثل سبیل میگو سیخ‌سیخ بود، در چرخان را فشار داد و وارد شد. وینستون، که به تماشا ایستاده بود، در این اندیشه شد که پیرمرد، که دست‌کم لابد هشتادسالش می‌شد، به هنگام «انقلاب» میان‌سال بوده است. او و امثالش آخرین مهره‌های پیوسته به دنیای بر باد شده‌ی سرمایه‌داری بودند. در خود حزب تعداد افرادی که انگارهاشان پیش از «انقلاب» شکل گرفته بود، زیاد نبودند. نسل قدیمی‌تر اکثراً در پاک‌سازی‌های بزرگ دهه‌های پنجاه و شصت از میان برداشته شده و چندتایی که جان سالم به‌در برده بودند، سر تسلیم در پیش گرفته بودند. آدم زنده‌ای که می‌توانست از چگونگی اوضاع و احوال در اوایل قرن خبر درستی بدهد، همانا رنجبر بود. ناگهان قسمتی از کتاب تاریخ که در دفتر یادداشت خود رونویسی کرده بود، به ذهنش آمد و انگیزه‌ای جنون‌آمیز او را در چنگال گرفت. به آن میخانه می‌رود، با آن پیرمرد آشنایی به‌هم می‌زند و سؤالاتی از او می‌کند. به او می‌گوید: «از زندگی‌ات، وقتی پسربچه‌ای بودی، برایم بگو. اوضاع و احوال در آن روزها از چه‌قرار بود؟ از حالا بهتر بود یا بدتر؟»

از اینکه مبادا فرصت وحشت‌زدگی به خود بدهد، شتابان از پله‌ها پایین آمد و از خیابان باریک گذشت. البته، دیوانگی بود. طبق معمول، قانون معینی در منع گفت‌وگو با رنجبران و رفتن به میخانه‌های آن‌ها وجود نداشت، اما عملی غیرعادی بود و از دیده پنهان نمی‌ماند. اگر پلیس‌های گشتی سرمی‌رسیدند، خود را به بیهوشی می‌زد. اما بعید بود که باور کنند. در را باز کرد و بوی گند آبجوی ترش به دماغش خورد. وارد که شد، همهمه اندکی فروکش کرد. از پشت سر احساس می‌کرد که همگی به روپوش آبی او زل زده‌اند. بازی پیکان که در انتهای اتاق در جریان بود، به مدت شاید سی ثانیه قطع شد. پیرمرد کذایی کنار بار ایستاده بود و با میخانه‌چی، جوان تنومند بینی‌عقابی ستبربازویی، مشاجره می‌کرد. عده‌ای دیگر،

گیلاس به‌دست، در اطراف ایستاده بودند و صحنه را تماشا می‌کردند.

پیرمرد که با ستیزه‌جویی شانه‌هایش را راست می‌کرد، گفت: «مگر مؤدبانه ازت نپرسیدم؟ یعنی میگی یه‌چتول در این میخانه‌ی لعنتی نیس؟»

میخانه‌چی که نوک انگشت روی پیشخوان گذاشته و به جلو خم می‌شد، گفت: «بفرما بینم یه‌چتول چیه؟»

ـ نیگاش کن! میگه میخانه‌چی‌ام و نمی‌دونه یه چتول چیه! خوب، یه چتول نصف نیم‌بطره. لابد بعدش باهاس الفبا را یادت بدم.

میخانه‌چی درآمد که: «به گوشم نخورده. ما فقط لیتر و نیم‌لیتر داریم. گیلاسا اونجان روی قفسه‌ی روبه‌رو.»

پیرمرد پای فشرد که: «یه‌چتول می‌خوام. خیلی ساده می‌تونستی یه‌چتول بهم بدی. جوان که بودم، از لیتر لعنتی خبری نبود.»

میخانه‌چی با انداختن نگاهی به دیگرمشتریان، گفت: «جوان که بودی، همه‌ی ما بالای درخت زندگی می‌کردیم.»

فریاد خنده بلند شد و ناراحتی منبعث از ورود وینستون گویا از بین رفت. چهره‌ی سفید پیرمرد گلگون شده بود. در همان حال که با خود زمزمه می‌کرد، برگشت و تنه‌اش به تنه‌ی وینستون خورد. وینستون با ملایمت بازوی او را گرفت و گفت: «گیلاسی مشروب مهمان من می‌شوی؟»

پیرمرد که ازنو شانه‌هایش را راست می‌کرد، گفت: «به تو می‌گن آقا.» از قرار معلوم متوجه روپوش آبی وینستون نشده بود. با ستیزه‌جویی به میخانه‌چی گفت: «یه‌چتول!»

میخانه‌چی از داخل سطلی زیر پیشخوان دو گیلاس ضخیم بیرون آورد، آن‌ها را خشک کرد و داخل هرکدام نیم‌لیتر آبجو قهوه‌ای‌تیره ریخت. آبجو تنها مشروبی بود که در میخانه‌های رنجبران گیر می‌آمد. رنجبران مجاز به نوشیدن جین نبودند، هرچند که عملاً می‌توانستند به سادگی آن را گیر بیاورند. بازی پیکان دوباره به جریان افتاده بود، و گروه‌گروه از آدم‌های داخل میخانه به گفت‌وگو درباره‌ی بلیت‌های بخت‌آزمایی پرداخته بودند. لحظه‌ای، حضور وینستون

از یاد رفته بود. زیر پنجره یک میز قمار بود. آنجا می‌توانست بدون ترس از درز کردن صحبت، با پیرمرد حرف بزند. فوق‌العاده خطرناک بود، اما در هر صورت تله‌اسکرینی در اتاق نبود. به مجرد ورود از این معنی اطمینان حاصل کرده بود.

پیرمرد، همین‌که نشست، لندید که: «می‌تونست یه‌چتول برام بریزه. نیم‌لیتر بس نیست. آدم سیر نمیشه. یه‌لیتر هم خیلی زیاده. پولش به کنار، مرتب باهاس پیشاب بریزم.»

وینستون به‌طور آزمایشی گفت: «از جوانی تا حالا حتماً تغییرات بزرگی را به چشم دیده‌ای.»

چشمان آبی کم‌رنگ پیرمرد از صفحه‌ی پیکان به بار و از بار به در توالت سرید. گویی توقع داشت که تغییرات در میخانه به وقوع پیوسته باشد. عاقبت گفت: «آبجو بهتر بود، و ارزان‌تر! جوان که بودم، آبجوی ملایم چتولی چهار پنی بود. البته، این پیش از جنگ بود.»

وینستون گفت: «کدام جنگ؟»

پیرمرد به لحنی مبهم گفت: «همش جنگه.» گیلاسش را برداشت و شانه‌هایش ازنو راست شد. «می‌خورم به سلامتی شما.»

حلقوم نوک‌تیزش با حرکتی سریع بالاوپایین رفت و آبجو ناپدید شد. وینستون به سمت بار رفت و با دو گیلاس نیم‌لیتری دیگر برگشت. پیرمرد گویا پیش‌داوری خود را درباره‌ی نوشیدن یک لیتر آبجو، از یاد برده بود.

وینستون گفت: «سن‌وسالت خیلی از سن من بیشتر است. پیش از اینکه به دنیا بیایم، تو حتماً آدم بالغی بوده‌ای. می‌توانی به یاد بیاوری که پیش از انقلاب اوضاع‌واحوال چه‌گونه بود. آدم‌هایی به سن‌وسال من راجع به آن دوران درواقع چیزی نمی‌دانند. تنها می‌توانیم راجع به آن از کتاب‌ها بخوانیم، و آنچه در کتاب‌ها آمده شاید درست نباشد. دلم می‌خواهد نظر تو را در این مورد بدانم. کتاب‌های تاریخ می‌گویند که پیش از انقلاب، زندگی با حالا یکسره فرق داشت. خفقان و بی‌عدالتی و فقر به‌قدری شدید بود که به تصور هم نمی‌آید. اینجا در لندن، توده‌های عظیم مردم از تولد تا مرگ غذای کافی برای خوردن نداشتند. تازه نصف

آن‌ها پوتین به پا نداشتند. روزی دوازده ساعت کار می‌کردند، ساعت نه از مدرسه بیرون می‌آمدند و ساعت ده در اتاقی می‌خوابیدند. و در همان وقت آدم‌های معدودی بودند، تنها چند هزار ــ معروف به سرمایه‌دار ــ که ثروتمند و مقتدر بودند. صاحب همه‌چیز بودند. در خانه‌های بزرگ و مجلل، با سی خدمتکار، زندگی می‌کردند، سوار ماشین و کالسکه‌های چهارچرخه می‌شدند، شامپانی می‌خوردند، کلاه لگنی بر سر می‌گذاشتند. . .»

پیرمرد ناگهان گل از گلش شکفت. درآمد که: «کلاه لگنی! خوب شد گفتی. همین دیروز خود من‌هم به این فکر می‌کردم. نمی‌دونم چرا. همین‌طوری فکر می‌کردم. سال‌هاس که کلاه لگنی ندیده‌ام. غیب شده‌ان. آخرین‌باری که کلاه لگنی بر سر گذاشتم، در خاکسپاری خواهرزنم بود و این، خوب نمی‌تونم تاریخ دقیقشو بگم، لابد پنجاه سال پیش بوده. گفتن نداره که کرایه کرده بودم، منظورم را که می‌فهمی.»

وینستون با حوصله گفت: «بحث بر سر کلاه لگنی نیست. نکته اینجاست که این سرمایه‌دارها ــ آن‌ها و معدودی قاضی و کشیش که از قِبَلِ آن‌ها نان می‌خوردند ــ خدایان روی زمین بودند. همه‌چیز به خاطر منافع آن‌ها وجود داشت. شماها ــ آدم‌های معمولی، کارگران ــ بردگان آن‌ها بودید. هرجور دلشان می‌خواست، با شماها رفتار می‌کردند. می‌توانستند مثل گله شماها را به کانادا بفرستند. اگر اراده می‌کردند، می‌توانستند با دخترانتان بخوابند. دستور می‌دادند که با چیزی به نام گاوسر شلاقتان بزنند. از کنارشان که رد می‌شدید، باید کلاه از سر برمی‌داشتید. هر سرمایه‌داری با گروهی پادو بیرون می‌رفت. . .»

پیرمرد ازنو گل از گلش شکفت.

ــ پادوها! اینم کلمه‌ای که خیلی وقته به گوشم نخورده. پادوها! منو به عقب برمی‌گردونه. یادم میاد ــ اوه خیلی سالا پیش ــ که گاهی وقتا بعد از ظهرای یکشنبه به هایدپارک می‌رفتم سخنرانی رفقا را بشنوم. ارتش نجات، کاتولیک‌های وابسته به کلیسای رم، یهودیان، هندوان ــ از هر قماشی آنجا بود. و یه رفیق ــ اسمشو به خاطر ندارم، منتها سخنران پر قدرتی بود، آره. تازه همه‌چیزو نگفت.

درآمد که: «پادوها! پادوهای بورژوازی! نوکرهای طبقه‌ی حاکم!» از چیزای دیگه‌ای که گفت یکیش هم انگل‌ها بود. همین‌طور کفتارها، آره مطمئنم که بهشان گفت، کفتارها. البته مرادش حزب کارگر بود، می‌فهمی که.

وینستون احساس کرد که پیرمرد منظورش را نمی‌فهمد. گفت: «درواقع آنچه می‌خواستم بدانم، این است که احساس می‌کنی حالا بیشتر از آن روزها آزادی داری؟ به عنوان انسان با تو رفتار می‌شود؟ در روزگاران کهن، آدم‌های ثروتمند، آدم‌هایی که در رأس. . .»

پیرمرد از راه یادآوری گفت: «مجلس اعیان.»

ــ اگر خوش داری، مجلس اعیان. آنچه می‌خواهم بپرسم این است که آیا این آدم‌ها می‌توانستند به عنوان مادون با شما رفتار کنند، تنها به صرف اینکه آن‌ها ثروتمند بودند و شما فقیر؟ مثلاً، آیا راست است که باید آن‌ها را «جناب» خطاب می‌کردید و هروقت که عبور می‌کردند کلاه از سر برمی‌داشتید؟

پیرمرد ظاهراً به فکری عمیق فرو رفته بود. پیش از دادن جواب، یک‌چهارم آبجویش را نوشید. آن‌گاه گفت: «آره. آن‌ها دوست داشتند کلاه از سر برداری. نشان نوعی احترام بود. خودم با این کار موافق نبودم، ولی خیلی وقتا این کار را می‌کردم. یعنی مجبور بودم.»

ــ و آیا برای این آدم‌ها ــ دارم از کتاب‌های تاریخ که خوانده‌ام، نقل می‌کنم ــ و نوکرهاشان عادی بود که شما را از پیاده‌رو به داخل فاضلاب هل بدهند؟

ــ یکیشان یک‌بار منو هل داد. انگار همین دیروز بود. شب مسابقه‌ی قایقرانی بود ــ شب مسابقه خیلی خشن می‌شدن ــ و در خیابان شفتزبوری تنه‌ام به تنه‌ی یک رفیق جوان خورد. به تمام معنا آقا بود، کلاه لگنی بر سر و پالتوی مشکی به تن. در پیاده‌رو چپ‌وراست راه می‌رفت و تصادفی تنه‌ام به تنه‌اش خورد. گفت: «چرا جلوی پایت را نگاه نمی‌کنی؟» آره همین‌جوری گفت. گفتم: «فکر می‌کنی پیاده‌رو لعنتی‌رو خریدی؟» گفت: «اگر سربه‌سرم بگذاری، آن گردن منحوست را می‌پیچانم.» گفتم: «تو مستی. الآن میدم بازداشتت می‌کنن.» و باور کن که دستشو رو سینه‌ی من گذاشت و چنان هلم داد که نزدیک بود زیر تایر ماشین برم. خوب،

اون روزا جوان بودم و می‌خواستم یه‌مشت حوالش کنم که...

احساس عجز بر وینستون مستولی شد. در حافظه‌ی پیرمرد چیزی جز توده‌ای از جزییات خزعبل نبود. آدم اگر می‌خواست، می‌توانست از بام تا شام سؤال‌پیچش کند و یک کلمه راست از او نشنود. چه‌بسا که کتاب‌های تاریخ **حزب**، بنابه حکمتی، راست بگویند. اصلاً یک کلمه‌ی ناراست هم چه‌بسا نگفته باشند. دست به آخرین تلاش زد و گفت:

ــ شاید منظورم را به روشنی بیان نکرده باشم. آنچه می‌خواهم بگویم این است. تو عمر درازی کرده‌ای. نصف عمر خودت را پیش از انقلاب گذرانده‌ای. مثلاً، در ۱۹۲۵ بزرگ شده بودی. تا آنجا که به یادت می‌آید، می‌توانی بگویی که زندگی در سال ۱۹۲۵ بهتر یا بدتر از حالا بود؟ و اگر مُخیّر بودی ترجیح می‌دادی آن‌وقت یا الآن زندگی کنی؟

پیرمرد عین آدم‌های درحال مراقبه به تخته‌ی پیکان نگاه کرد. گیلاس آبجوش را، آهسته‌تر از پیش، تمام کرد. به سخن که درآمد، لحنی تسامح‌آلود و فیلسوف‌مآبانه داشت. گویی آبجو قدرت سخن گفتنش عطا کرده بود.

ــ می‌دانم از من انتظار داری چه بگویم. انتظار داری که بگویم ای کاش دوباره جوان می‌شدم. اکثر آدم‌ها، اگر ازشان بپرسی، می‌گویند که آرزوی جوانی دوباره دارند. جوان که باشی، سلامتی و قدرت داری. به سن‌وسال من که برسی، هیچ‌وقت حالات خوش نیست. از درد پا عذاب می‌کشم، و وضع مثانه‌ام هم که تعریفی نیس. شب‌ها شش هفت‌بار از رختخواب بیرونم می‌کشه. از طرفی، پیر شدن مزایای بسیاری داره. نگرانی‌های دوره‌ی جوانی را نداری. با زن‌ها سروکاری نداری، که این خودش نعمت بزرگیه. نزدیک سی سال است که زن ندارم. نخواستەم هم داشته باشم.

وینستون عقب نشست و به پنجره تکیه داد. ادامه‌ی گفت‌وگو بی‌فایده بود. در کار خرید آبجو بود که پیرمرد ناگهان بلند شد و به سرعت به ادرارگاه بویناک در کنار اتاق وارد شد. نیم‌لیتر اضافی تأثیر خود را گذاشته بود. وینستون یکی دو دقیقه‌ی دیگر نشست و به گیلاس خالی دیده دوخت. متوجه نشد که چه‌وقت

پاهای او ازنو به خیابانش کشانیده است. با خود اندیشید: حداکثر در عرض بیست سال این سؤال عظیم و ساده که «آیا زندگی پیش از «انقلاب» بهتر از حالا بود؟» برای همیشه بلاجواب می‌ماند. راستش، همین حالا هم بلاجواب بود. چراکه معدود بازماندگان پخش‌وپلای دنیای کهن از مقایسه‌ی یک عصر با عصری دیگر عاجز بودند. آن‌ها هزاران چیز بیهوده را به یاد می‌آوردند، نزاع با یک همقطار، جست‌وجو برای تلمبه‌ی گمشده‌ی دوچرخه، حالت چهره‌ی خواهری مدت‌ها پیش مرده، چرخش غبار در صبحی بادآلود در شصت سال پیش، اما تمام واقعه‌های مرتبط از وسعت دید آنان بیرون بود. شبیه مورچه بودند، که می‌تواند اشیای ریز و نه اشیای بزرگ را ببیند. و هنگامی که حافظه دچار نقصان می‌شد و اسناد مکتوب مهر جعل می‌خوردند ــ به وقت پیش آمدن چنین واقعه‌ای، ادعای حزب مبنی بر بهبود شرایط زندگی باید پذیرفته می‌شد، چون معیاری برای محک وجود نداشت، و هیچ‌گاه دوباره وجود نمی‌یافت.

در همین لحظه، رشته‌ی افکارش به ناگاه از هم گسیخت. ایستاد و سر بالا کرد. در خیابانی باریک بود، با چند مغازه‌ی کوچک و تاریک که در میان خانه‌های مسکونی پخش شده بودند. بالای سرش سه توپ فلزی آویخته بود که گویا زمانی مطلا بوده‌اند و حالا دیگر تغییر رنگ داده بودند. انگار این محل را می‌شناخت. معلوم است! بیرون مغازه‌ای ایستاده بود که دفتر یادداشتش را از آنجا خریده بود.

ترس در جانش فرو پیچید. در درجه‌ی اول خرید دفتر کار نسنجیده‌ای بود و قسم خورده بود که دیگر پا به این محل نگذارد. و با این‌همه، لحظه‌ای که به اندیشه‌اش میدان داده بود، پاهای او به میل خود به اینجا بازش گردانده بود. دقیقاً در قبال انگیزه‌های انتحارآمیزی از این‌دست بود که با افتتاح دفتر یادداشت امید بسته بود خود را مصون بدارد. در همان حال متوجه شد با وجود اینکه ساعت بیست‌ویک بود، مغازه هنوز باز است. با این احساس که بودن در داخل مغازه کمتر از پرسه زدن در پیاده‌رو سوءظن برمی‌انگیزد، قدم به آستانه‌ی در گذاشت. در صورت استنطاق، می‌توانست بگوید که برای خرید تیغ آمده است.

مغازه‌دار چراغ نفتی آویزانی را، که بوی فتیله‌ی پاک نشده اما آشناپروردی

می‌داد، به تازگی روشن کرده بود. مردی بود شاید شصت‌ساله، نحیف و خمیده‌قامت، با بینی کشیده و چشمان پرمهری که عینک درشت آن‌ها را از شکل انداخته بود. موی سرش تقریباً سفید، اما ابروانش پرپشت و هنوز سیاه بود. عینکش، حرکات متین و پر وسواسش، و به تن داشتن کت کهنه‌ای از ماهوت مشکی، حال‌وهوای روشنفکرانه به او می‌داد. گویی ادیب یا موسیقی‌دان بود. صدایش صاف و انگار محو بود، لهجه‌اش به خرابی لهجه‌ی اکثریت رنجبران نبود.

درآمد که: «پیاده‌رو که بودی، تو را به‌جا آوردم. همان آقایی هستی که آن دفترچه‌ی خاطرات را خرید. کاغذ زیبایی داشت. بهش می‌گفتند، خامه‌ای. کاغذی مثل اون...، به جرأت می‌تونم بگم پنجاه سال است که ساخته نشده.» از بالای عینک به وینستون خیره شد و اضافه کرد: «فرمایشی اگر داشته باشید، در خدمت حاضرم. شاید هم می‌خواهید همین‌طوری نگاهی بیندازید.»

وینستون با لحنی مبهم گفت: «داشتم رد می‌شدم، گفتم یک نگاهی بیندازم، چیز بخصوصی نمی‌خواهم.»

دیگری گفت: «چه‌بهتر. چون گمان نمی‌کنم چیز دردبخوری می‌تونستم تقدیمتان کنم.» با دست لطیف خود حرکتی اعتذارآلود نمود و اضافه کرد: «می‌بینید که وضع مغازه چطوره، خالی خالی. بین خودمان باشه، فاتحه‌ی عتیقه‌فروشی دیگر خوانده شده. عرضه و تقاضا دیگه نداره. اثاثیه، چینی، شیشه ــ همه به مرور شکسته شده. وسایل فلزی هم اکثراً ذوب شده. سال‌هاست که یک شمعدان مسی محض نمونه ندیده‌ام.»

داخل مغازه جای سوزن‌انداختن نبود، اما از میان تمام اجناس چیز دردبخور تقریباً نبود. کف مغازه خیلی تنگ بود. چون دورتادور دیوارها قاب‌عکس‌های خاک‌گرفته روی هم تلنبار شده بود. در ویترین طبق‌های پیچ‌ومهره بود و اسکنه‌های فرسوده و قلمتراش‌های تیغه‌شکسته و ساعت‌های رنگ‌ورو رفته‌ی از حیز انتفاع افتاده، و دیگر بنجل‌های متفرقه. تنها در گوشه‌ی مغازه روی بساط کوچکی مقداری خرت‌وپرت بود ــ جعبه توتون‌هایی به رنگ لاکی، گل‌سینه‌های عقیق و نظایر آن‌ها ــ که ظاهراً چیز قابل توجهی در میان آن‌ها بود. وینستون به

طرف بساط که می‌رفت، چشمش به شیء گرد و صافی افتاد که زیر نور چراغ برق می‌زد. آن را برداشت. قطعه‌ی بلورین سنگینی بود که یک طرف آن محدب و طرف دیگر آن مسطح بود و تشکیل نیمکره‌ای می‌داد. در رنگ و بافت شیشه لطافت غریبی بود، به لطافت آب باران. در مرکز آن شیء غریب و صورتی‌رنگ و به‌هم بافته‌ای بود که یادآور گل سرخ یا شقایق دریایی بود.

وینستون که افسون آن شده بود، گفت: «این چیه؟»

پیرمرد جواب داد: «مرجان، آره مرجان. حتماً از اقیانوس هند آمده. آن را در شیشه کار می‌گذاشتند. صد سال پیش درست شده، شاید هم بیشتر.»

وینستون گفت: «چیز قشنگی است.»

پیرمرد هم از روی تحسین گفت: «چیز قشنگی است. اما این‌روزها چنین حرفی را آدم کمتر می‌شنود.» سرفه‌ای کرد و ادامه داد: «خوب، اگر قصد خریدنش را داشته باشی، برای تو چهار دلار تمام می‌شود. یادم می‌آید که چیزی مثل اون هشت پاوند آب می‌خورد، و هشت پاوند پول زیادی بود. ولی این‌روزها چه کسی ــ حتی چندنفری هم که مانده‌اند ــ به عتیقه‌های اصل اهمیت میده؟»

وینستون فوراً چهار دلار پرداخت و شیء تصرف شده را در جیب گذاشت. حال‌وهوای تعلق داشتن آن به دورانی کاملاً متفاوت از دوران کنونی بود که بیش از زیبایی آن به دل وینستون نشست. به هیچ شیشه‌ای که تا حالا دیده بود، شباهت نداشت. بی‌استفاده بودن ظاهری آن به جذابیتش می‌افزود، هرچند می‌شد حدس زد که زمانی کاغذنگهدار بوده است. شیشه در جیبش خیلی سنگین بود، اما خوش‌بختانه زیاد بیرون نزده بود. در تملک داشتن آن برای عضو حزب چیزی غریب بود و حتی رنگ سازشکارانه داشت. هرچیز قدیمی، و به همان میزان هرچیز زیبا، همواره مورد سوءظن بود. پیرمرد، پس از دریافت چهار دلار، خوشحال‌تر شده بود. وینستون پی برد که به سه دلار هم راضی بوده است. درآمد که: «اتاق دیگری در طبقه‌ی بالا هست که شاید میل داشته باشی نگاهی به آن بیندازی. چیز زیادی در آن نیست. فقط چندتکه. اگر بخواهیم بالا برویم، کافیه یه چراغ با خود ببریم.»

چراغ دیگری روشن کرد، جلو افتاد و با پشت خمیده آهسته‌آهسته از پله‌های فرسوده بالا رفت. وینستون هم به دنبالش. از راهروی کوچکی گذشتند و وارد اتاقی شدند که رو به خیابان نبود. پنجره‌اش رو به حیاط سنگفرشی باز می‌شد با انبوهی لوله‌ی بخاری. وینستون متوجه شد که اثاثیه‌ی اتاق مرتب است. گویی برای زندگی کردن اختصاص یافته بود. یک تکه فرش در کف اتاق بود، یکی دو تصویر بر دیوار، و یک صندلی راحتی که کنار بخاری بود. یک ساعت شیشه‌ای عهدبوقی روی نمای بخاری تیک‌تاک می‌کرد. زیر پنجره تختخوابی بود که یک‌چهارم اتاق را به خود گرفته و تشکی روی آن بود.

پیرمرد با لحنی نیمه‌اعتذارآمیز گفت: «تا وقتی زنم مرد، اینجا زندگی می‌کردیم. دارم اثاثیه را یکی‌یکی می‌فروشم. این تختخواب قشنگیه، البته اگر برای ساس‌های داخل آن چاره‌ای پیدا بشه. ولی خوب، یک‌کمی ناجوره.»

چراغ را بالا گرفته بود تا تمام اتاق را روشن کند. در روشنایی گرم و کم‌نور چراغ، چنین می‌نمود که آدم را به خود می‌خواند. از ذهن وینستون گذشت که به سادگی می‌شود این اتاق را هفته‌ای چند دلار اجاره کرد. البته اگر جرأت خطر کردن به خود می‌داد. فکری محال بود و باید از خیر آن می‌گذشت. اما اتاق در ذهن او حسرتی را بیدار کرده بود، نوعی خاطره‌ی نیاکانی را. چنین می‌نمود که از حال‌وهوای زیستن در چنین اتاقی باخبر است: آدم روی صندلی کنار بخاری روشن می‌نشیند و پا روی پیش‌بخاری می‌گذارد و یک کتری روی بخاری، در ایمنی و تنهایی کامل، نه کسی می‌پایدش، نه صدایی دنبالش می‌کند، و هیاهویی نیست جز غلغل کتری و تیک‌تاک آشناپرورد ساعت.

بی‌اختیار زمزمه کرد: «تله‌اسکرینی نیست!»

پیرمرد گفت: «اه، هیچوقت ازین‌چیزا نداشتم. خیلی گرانه. خوب، هیچوقت هم ضرورت داشتن آن را احساس نکرده‌ام. و اما اون میز تاشو در اون گوشه، میز قشنگیه. هرچند اگر بخواهی از پایه‌هایش استفاده کنی، باید لولای نو براش بخری.»

در گوشه‌ی دیگر اتاق جاکتابی کوچکی بود و وینستون به طرف آن کشیده شده

بود. چیزی جز آشغال در آن بود. ردیابی و از بین بردن کتاب‌ها در محلات رنجبرنشین هم به همان دقت جاهای دیگر انجام گرفته بود. بسیار بعید بود که در تمام اقیانوسیه نسخه‌ای از کتاب منتشر شده پیش از سال ۱۹۶۰ وجود داشته باشد. پیرمرد که هنوز چراغ را در دست داشت، روبه‌روی تصویری ایستاده بود که قابی از چوب بلسان داشت و به دیوار مقابل تختخواب، در قسمت دیگر بخاری، آویزان بود.

با ظرافت خاصی درآمد که: «و اما اگر علاقه‌ای به نقاشی‌های قدیمی داشته باشی. . .»

وینستون به وارسی تصویر پرداخت. کنده کاری فولادی عمارتی تخم‌مرغی بود با پنجره‌های مثلثی‌شکل و برجی کوچک در جلو. نرده‌ای به دور ساختمان بود و در عقب چیزی بود که به نظر مجسمه‌ای می‌آمد. وینستون لحظاتی چند به آن خیره شد. خیلی آشنا می‌نمود، هرچند که مجسمه را به یاد نمی‌آورد.

پیرمرد گفت: «قاب به دیوار کوبیده شده، ولی می‌تونم برات درش بیارم.»

وینستون عاقبت گفت: «آن ساختمان را می‌شناسم. اکنون ویرانه‌ای است. در وسط خیابان، بیرون کاخ دادگستری بود.»

پیرمرد گفت: «درسته. بیرون دادگستری. بمباران شد. . . اوه خیلی وقت پیش. زمانی کلیسا بود. اسمش هم بود، سن‌کلمانتس‌دین.» لبخندی اعتذارآمیز زد، گویی از به زبان آوردن چیزی مضحک آگاه بود، و اضافه کرد: «ناقوسای سن‌کلمانتس می‌گن، نارنج و لیمو.»

وینستون گفت: «چی؟»

ــ اوه. . . ناقوسای سن‌کلمانتس می‌گن، نارنج و لیمو. قافیه‌ای بود که وقتی بچه بودم، ساز می‌کردیم. دنباله‌شو به یاد ندارم، ولی می‌دونم این‌جوری تمام می‌شه: شمعی می‌آرن که تا رختخواب همراهیت کنن، ساطوری می‌آرن تا گردنتو باهاش بزنن. نوعی رقص بود. دست می‌گرفتند تا از زیر رد بشی و با رسیدن به «ساطوری میارن تا گردنتو باهاش بزنن»، دست‌ها را پایین می‌آوردن و می‌گرفتنت. همش اسم کلیساها بود. تمام کلیساهای لندن، منظورم کلیساهای اصلی، در آن بود.

وینستون نمی‌دانست که کلیسا به چه قرنی تعلق داشته است. تعیین قدمت ساختمان‌های لندن دشوار بود. بنای هر ساختمان بزرگ و گیرا، در صورت داشتن نمودی تازه، به زمان انقلاب نسبت داده می‌شد. بنای ساختمان‌های قدیمی هم به زمانی تاریک، به نام قرون وسطی، منسوب می‌گشت. عقیده بر این بود که در سده‌های سرمایه‌داری چیز باارزشی پدید نیامده است. راجع به تاریخ، نه از معماری چیزی دستگیر آدم می‌شد و نه از کتاب‌ها. مجسمه‌ها، حکاکی‌ها، سنگ‌های یادبود، اسامی خیابان‌ها ــ هرچیزی که می‌توانست پرتوی به گذشته بیفکند ــ طبق برنامه‌ای منظم تغییر یافته بود.

ــ نمی‌دانستم که آنجا کلیسایی بوده.

ــ درواقع خیلی از کلیساها بر جای مانده. هرچند که استفاده‌های دیگری از اونا می‌کنن. بذار ببینم قافیه‌ش چه‌جوری بود؟ آها، یافتم.

ناقوسای سن‌کلمانتس می‌گن، نارنج و لیمو

ناقوسای سن‌مارتینس می‌گن، بدهی تو سه شاهیه به مو

بیش از این در خاطرم نیس. شاهی، سکه‌ی کوچک مسی بود، شبیه یه سنت.

ــ سن‌مارتینس کجا بود؟

ــ سن‌مارتینس؟ هنوز سر جاشه، در میدان پیروزی پهلوبه‌پهلوی نمایشگاه تصاویر. ساختمانی با ایوان مثلثی‌شکل و ستون‌هایی در جلو و پله‌های بزرگ.

وینستون این محل را خوب می‌شناخت. موزه‌ای بود مخصوص نمایشات تبلیغی گوناگون ــ مدل‌های نقاشی‌شده‌ی بمب‌های موشکی و دژهای شناور، تابلوهای رنگ‌روغنی که تجاوزات دشمن را نشان می‌داد و نظایر آن.

پیرمرد در تکمیل گفته‌ی خود ادامه داد: «مشهور بود به سن‌مارتینس در مزارع. هرچند که به خاطر ندارم مزارعی در آن حوالی بوده باشد.»

وینستون تصویر را نخرید. مایملکی ناهمگون‌تر از وزنه‌ی بلورین می‌بود. بردن آن هم امکان نداشت، مگر اینکه از قاب درآورده می‌شد. ولی چند لحظه‌ای دیگر درنگ کرد و با پیرمرد به صحبت پرداخت. دریافت که اسم او، آن‌چنان‌که در جلوی مغازه نوشته بود، ویکس نیست بلکه چارینگتون است. آقای

چارینگتون بیوه‌مردی می‌نمود شصت‌وسه‌ساله و سی سال بود که در این مغازه سکنی داشت. در تمام این مدت در نظر داشته بود که اسم روی ویترین را عوض کند، اما هیچ‌وقت به صرافت انجام این کار نیفتاده بود. در مدت گفت‌وگو شعرِ نیمه‌به‌یاد آمده همچنان در ذهن وینستون می‌گشت: ناقوسای سن‌کلمانتس می‌گن، نارنج و لیمو! ناقوسای سن‌مارتینس می‌گن، بدهی تو سه‌شاهیه به مو! چیز غریبی بود. هنگامی که کسی این آهنگ را با خود می‌خواند، این پندار را داشت که درواقع بانگ ناقوس‌ها را می‌شنود: ناقوس‌های لندن گم‌شده که، نقاب‌پوش و فراموش‌شده، هنوز وجود داشت. چنین می‌نمود که بانگ ناقوس‌ها را در برج‌های شبح‌وار می‌شنود. با این‌همه، تا آنجا که به یاد داشت، به عمر خویش بانگ ناقوس به گوشش نخورده بود.

از آقای چارینگتون جدا شد و به تنهایی از پله‌ها پایین آمد، مبادا پیرمرد سرک کشیدن او را به خیابان پیش از بیرون رفتن از مغازه ببیند. از پیش تصمیم گرفته بود که در فرصتی مناسب ـ مثلاً تا یک ماه دیگر ـ خطر بازدید مغازه را به جان بخرد. شاید خطر آن بیشتر از طفره رفتن از مرکز اجتماعات نبود. در وهله‌ی اول، پس از خرید دفتر یادداشت و دوباره به اینجا آمدن، بدون آگاهی از اینکه آیا مغازه‌دار مورد اعتماد است، حماقت بود. با این‌همه. . .!

دوباره با خود گفت که آری، حتماً برمی‌گردم. چند تکه‌ی دیگر از این بنجل‌های قشنگ می‌خرم. نقاشی سن‌کلمانتس دین را می‌خرم، از قاب بیرونش می‌آورم، زیر کت روپوش پنهان می‌کنم و می‌برم. بقیه‌ی آن شعر را از حافظه‌ی آقای چارینگتون بیرون می‌کشم. حتی نقشه‌ی جنون‌آمیز اجاره‌ی اتاق در طبقه‌ی بالا هم مانند برق در ذهنش دوباره جستن کرد. شاید پنج ثانیه‌ای از خود بی‌خود شد و بی‌آنکه از پنجره نگاهی به بیرون بیندازد، قدم به پیاده‌رو گذاشت. لبانش هم به آواز بالبداهه‌ای از شعر کذایی مترنم بود:

ناقوسای سن‌کلمانتس می‌گن، نارنج و لیمو
ناقوسای سن‌مارتینس می‌گن، بدهی. . .

که ناگهان پنداری دلش به یخ و اندرونه‌اش به آب بدل شد. کسی با روپوش آبی به

فاصله‌ی ده متری، از پیاده‌رو می‌آمد. دختر سیه‌مو بود، که در **اداره‌ی فیکشن** کار می‌کرد. شعاع روشنایی کم می‌شد، اما به‌جا آوردنش دشوار نبود. مستقیم به چشمان وینستون نگاه کرد، سپس با شتاب به راه خود رفت، انگار او را ندیده بود.

لحظاتی چند قدرت راه رفتن از وینستون سلب شد. سپس به سمت راست پیچید و، بی‌آنکه متوجه عوضی بودن مسیر خود شود، به زحمت راهش را کشید و رفت. به هر تقدیر، یک مسئله روشن شده بود. دیگر تردیدی نبود که دخترک جاسوسی او را می‌کند. حتماً زاغ‌سیاهش را چوب می‌زده است. نمی‌شد باور کرد که برحسب تصادف گذر او همزمان به آن خیابان پرت و گمنام، که با محل زندگی اعضای **حزب** کیلومترها فاصله داشت، افتاده باشد. برخورد غیرمترقبه‌ای بود. دخترک یا واقعاً مأمور **پلیس اندیشه** بود، یا جاسوس آماتور و فضولباشی، که در هر دو صورت تفاوتی نداشت. همین بس بود که او را می‌پایید. شاید هم رفتن او را به میخانه دیده بود.

به زحمت راه می‌رفت. شیشه‌ی داخل جیب او در هر قدم به رانش می‌خورد. قصد داشت که آن را دور بیندازد، اما منصرف شد. بدتر از همه، درد شکمش بود. یکی دو دقیقه‌ای این احساس را داشت که اگر به‌زودی خود را به مستراح نرساند، ریغ رحمت را سر می‌کشد. اما در همچو محله‌ای مستراح عمومی وجود نداشت. آن‌گاه پیچش شکم رفع شد و دردی گران به‌جای گذاشت.

خیابان بن‌بست بود. وینستون بر جای ایستاد و چند ثانیه‌ای سردرگم شد. سپس از همان راهی که آمده بود برگشت. در این بین به ذهنش خطور کرد که همین سه دقیقه پیش بود که دخترک از کنارش رد شد و اگر با قدم دو برود احتمالاً به او می‌رسد. می‌توانست سایه‌به‌سایه‌ی او برود تا به محل خلوتی برسند و سپس با قلماسنگ مغز او را پریشان می‌کند. شیشه‌ی داخل جیبش برای این کار سنگین بود. اما در دم از این فکر منصرف شد، چون مبادرت به این کار خارج از تحملش بود. دویدن نمی‌توانست، ضربه زدن هم. وانگهی، دخترک جوان و خوش‌بنیه بود و از خودش دفاع می‌کرد. به ذهنش رسید که با عجله به مرکز اجتماعات برود و تا تعطیل شدن آنجا بماند و بدین‌وسیله بهانه‌ای برای امروز

عصر بتراشد. اما این‌هم محال بود. رخوتی مرگبار وجودش را فرا گرفته بود. جز این نمی‌خواست که هرچه زودتر به خانه برسد، بنشیند و آرام گیرد.

هنگامی که به آپارتمان رسید، از بیست‌ودو گذشته بود. ساعت بیست‌وسه‌وسی دقیقه کنتور اصلی برق خاموش می‌شد. به آشپزخانه رفت و پر یک فنجان چای، جین سر کشید. سپس به پشت میز داخل شاه‌نشین برگشت، نشست، و دفتر یادداشت را از کشو بیرون کشید. ولی به یکباره آن را باز نکرد. از تله‌اسکرین صدای زنانه‌ای آهنگ میهن‌پرستانه‌ای را با حرارت می‌خواند. به جلد مرمرین دفتر یادداشت خیره شد و سعی کرد صدا را از لوح ضمیر بیرون براند، اما موفق نشد.

شباهنگام به سراغ آدم می‌آمدند. صلاح در این بود که پیش از گرفتار آمدن خودش را بکشد. بی‌شک بعضی‌ها چنین می‌کردند. بسیاری از ناپدید شدن‌ها درواقع خودکشی بود. اما در دنیایی که گیر آوردن سلاح گرم یا سم قاتل کار حضرت فیل بود، خودکشی شهامت می‌خواست. از روی شگفتی در اندیشه‌ی بیهودگی درد و ترس شد، و خیانت بدن انسان که، درست در لحظه‌ای که ضرورت تلاشی ویژه در میان است، همواره در یخاب قانون ماند فرو می‌رود. اگر سریع عمل کرده بود، چه‌بسا که دختر سیه‌مو را به وادی خاموشان می‌فرستاد؛ اما دقیقاً به‌سبب شدت خطر، قدرت عمل از او سلب شده بود. به ذهنش رسید که آدمی در لحظات بحران، به‌جای دشمن خارجی، با بدن خویش می‌جنگد. درد گران شکمش، حتی حالا هم، به‌رغم جین، اندیشه‌ی پیاپی را محال می‌ساخت. اندیشید که: در تمام وضعیت‌های به‌ظاهر قهرمانی یا تراژیک، همواره چنین است. در میدان جنگ، در اتاق شکنجه، در کشتی شکسته، اموری که آدمی به‌خاطر آن‌ها می‌جنگد، همواره فراموش می‌شود. چراکه بدن آن‌قدر باد می‌کند که جهان را می‌آکند، حتی اگر از وحشت یا فریاد ناشی از درد هم درمانده نشود، زندگی مبارزه‌ی لحظه‌به‌لحظه با گرسنگی و ترس و بی‌خوابی و سوزش معده و درد دندان است.

دفتر یادداشت را باز کرد. مهم بود که چیزی بر قلم آید. زنک در تله‌اسکرین آواز جدیدی را شروع کرده بود. صدایش گویی عین بریده‌های نوک‌تیز شیشه در مغز او فرو می‌رفت. کوشید به اوبراین بیندیشد، به همو که دفتر یادداشت برای او

و به او نوشته می‌شد. اما درعوض به این موضوع اندیشید که پس از افتادن به دست **پلیس اندیشه** چه بر سرش خواهد آمد. اگر آدم را یکباره می‌کشتند، اهمیتی نداشت. انتظار کشته شدن را داشت. ولی پیش از مرگ (کسی در این‌باره دم نمی‌زد، منتها همه از آن خبر داشتند) باید از مراحل اقرار می‌گذشت: به خود پیچیدن بر روی زمین و فریاد الامان، صدای استخوان‌های شکسته، دندان‌های خرد شده و کنده شدن موی سر همراه لخته‌ی خون. چرا باید آن را تحمل می‌کرد، آن‌هم در جایی که پایانش همواره یکی بود؟ چرا کوتاه کردن چند روز یا چند هفته از عمر امکان‌ناپذیر بود؟ هیچ‌کس از چنگ تفتیش نمی‌گریخت، و هیچ‌کس از اقرار فروگذاری نمی‌کرد. آن زمان که تسلیم **جرم اندیشه** می‌شد، به یقین در تاریخی معین ملک‌الموت به سراغش می‌آمد. پس چرا آن وحشت، که چیزی را عوض نمی‌کرد، باید در بطن زمان آینده نهفته باشد؟

با توفیقی بیش از پیش، کوشید تا از خیال اوبراین همت بطلبد. اوبراین به او گفته بود «جایی یکدیگر را دیدار خواهیم کرد که تاریکی را در آن راه نیست.» معنای آن را می‌دانست، یا خیال می‌کرد که می‌داند. جایی که تاریکی را در آن راه نیست، آینده‌ی خیالی بود، آینده‌ای که آدمی هرگز به چشم نمی‌دید، اما با پیش‌آگاهی رازورانه در آن سهیم می‌گشت. ولی با صدایی که دم به دم از تله‌اسکرین در گوشش فرو کوفته می‌شد، بیش از این نتوانست رشته‌ی افکارش را دنبال کند. سیگاری بر لب گذاشت. در دم نصف توتون روی زبانش ریخت، گردی تلخ که تف کردن آن دشوار بود. چهره‌ی **ناظر کبیر** در دریای ذهنش شناور شد و جای اوبراین را گرفت. به عادت چند روز پیش، سکه‌ای از جیب بیرون آورد و به آن نگاه کرد. چهره‌ی سنگین و آرام و پناه‌دهنده، به او خیره شده بود. ولی آن خنده‌ی نهفته در زیر سبیل مشکی از چه قماشی بود؟ کلمات مانند ضربه‌ی کند ناقوس به ذهنش بازگشت:

جنگ صلح است

آزادی بردگی است

نادانی توانایی است

بخش دوم

بند یکم

اواسط صبح بود و وینستون به قصد رفتن به توالت اتاقکش را ترک گفته بود.

از آن سوی سرسرای دراز و پر نور، هیکل خلوت‌گزیده‌ای به سوی او می‌آمد. دختر سیه‌مو بود. از آن شامگاهی که بیرون مغازه‌ی بنجل‌فروشی با او برخورد کرده بود، چهار روزی می‌گذشت. نزدیک‌تر که آمد، متوجه شد بازوی راست او باندپیچی شده است. از دور معلوم نبود، چون همرنگ روپوشش بود. احتمالاً دستش با پیچیده شدن به دور یکی از لوله‌های شکل‌نمای بزرگ که توالی رویدادهای رمان‌ها به داخل آن‌ها فرستاده می‌شد، ضرب‌دیده بود. چنین اتفاقی در **اداره‌ی فیکشن** عادی بود.

شاید چهار متری با هم فاصله نداشتند که دخترک سکندری خورد، و از پهلو با صورت به زمین خورد و فریادی از درد کشید. حتماً روی بازوی ضرب‌دیده‌اش افتاده بود. وینستون از رفتن بازماند. دخترک روی زانو بلند شده بود. چهره‌اش به رنگ شیری زرد درآمده و در آن میان لبانش سرخ‌تر از همیشه جلوه می‌کرد. چشمانش ملتمسانه به چشمان وینستون دوخته شده بود، که به جای درد بیانگر ترس بود.

احساسی غریب در دل وینستون برجوشید. پیش رویش دشمنی بود که سعی در کشتنش داشت. باز پیش رویش انسانی بود دردمند و شاید استخوان شکسته. جخ از روی غریزه به کمک وی شتافته بود. همان لحظه که افتادن وی را بر روی بازوی باندپیچی شده دیده بود، گویی درد را در بدن خود حس کرده بود. گفت:

«آسیب دیدی؟»

ــ چیزی نیست. بازویم درد گرفت. الآن خوب می‌شه.

طوری حرف می‌زد که انگار کبوتر دلش پرپر می‌زند. به‌راستی که رنگش خیلی پریده بود.

ــ جاییت که نشکسته؟

ــ نه، حالم خوبه. لحظه‌ای درد گرفت، همین.

دست دیگرش را دراز کرد و وینستون او را بلند کرد. اندکی رنگ به چهره‌اش بازگشته بود و بهتر می‌نمود.

دوباره گفت: «چیزی نیست. مچم کمی ضرب دیده. متشکرم، رفیق!»

و با این گفته به چابکی راهش را کشید و رفت، انگارنه‌انگار که اتفاقی افتاده بود. تمام واقعه بیش از نیم‌دقیقه طول نکشیده بود. آشکار نکردن احساس در چهره، عادتی بود که به صورت غریزه درآمده بود. به هر صورت آن واقعه که پیش آمد، هردو مستقیم روبه‌روی تله‌اسکرین ایستاده بودند. با این‌همه، بروز ندادن تعجبی گذرا بسیار دشوار بود. چون دخترک در آن دو سه ثانیه‌ای که وینستون او را بلند می‌کرد، چیزی در دستش انداخته بود. جای بحث نداشت که عمداً این کار را کرده بود. چیزی کوچک و مسطح بود. از در توالت که رد شد، آن را در جیب گذاشت و با نوک انگشت به آن دست زد. تکه کاغذی بود که به شکل مربع تاشده بود.

در ادرارگاه که ایستاده بود، با انگشت ترتیب باز کردن آن را داد. ظاهراً پیامی بر آن نوشته شده بود. لحظه‌ای وسوسه شد که به یکی از توالت‌ها برود و آن را بخواند. اما خوب می‌دانست که چنین کاری حماقت محض است. جایی نبود که بتوان یقین کرد که در آنجا تله‌اسکرین‌ها مداوم‌تر از جای دیگر آدم را نمی‌پایند.

به اتاقکش برگشت، نشست، تکه کاغذ را اتفاقی در میان دیگر کاغذهای روی میز انداخت، عینکش را به چشم گذاشت و بخوان و بنویس را جلو کشید. به خود گفت: «پنج دقیقه، دست‌کم پنج دقیقه!» دلش مانند کبوتری هراسان سر بر دیواره‌ی سینه‌اش می‌کوبید. خوش‌بختانه کاری که به آن مشغول بود، از نوع

کارهای روزمره بود: تصحیح صورت بالابلندی از ارقام که نیاز به دقت زیادی نداشت.

آنچه بر کاغذ نوشته شده بود، حتماً معنای سیاسی داشت. تا آنجا که در مخیله‌اش می‌گنجید، دو امکان وجود داشت. امکان اول، که احتمالش بیشتر بود، اینکه دخترک مأمور **پلیس اندیشه** بود، که بیم آن‌هم می‌رفت. نمی‌دانست چرا **پلیس اندیشه** برای رساندن پیام باید به چنین شیوه‌ای دست بزند، ولی شاید دلایلی برای این کار در میان بود. نوشته‌ی روی کاغذ چه‌بسا حامل تهدیدی، احضاریه‌ای، دستور انتحاری بود. امکان دیگری هم بود که مرتب سر برمی‌داشت، هرچند بیهوده تلاش می‌کرد آن را خفه کند. و آن اینکه اصلاً پیام به‌جای **پلیس اندیشه**، از سوی یک سازمان زیرزمینی آمده بود. شاید **انجمن اخوت** وجود داشت! شاید دخترک عضو آن بود. بی‌شک اندیشه‌ای بر عبث بود، اما از همان لحظه‌ی احساس تکه کاغذ در دستش، به ذهنش رسیده بود. یکی دو دقیقه بعد بود که امکان اولی به ذهنش خطور کرده بود. و حالا هم، هرچند عقلش به او می‌گفت که معنای پیام احتمالاً مرگ است ـ باورش چنین نبود، و آن امید غیرعقلانی همچنان پامی‌فشرد، و دلش سر بر قفس سینه می‌کوفت، و به دشواری می‌توانست صدایش را، ضمن زمزمه کردن ارقام به داخل دستگاه بخوان و بنویس، از لرزیدن بازدارد.

بسته‌ی کامل کارهای انجام شده را لوله کرد و آن را درون لوله‌ی فشار نهاد. هشت دقیقه گذشته بود. عینکش را روی بینی دوباره میزان کرد، آهی کشید و بسته‌ی دیگری را که تکه کاغذ روی آن بود، جلو کشید. آن را صاف کرد. با خطی درشت و خرچنگ‌قورباغه‌ای روی آن نوشته شده بود: **دوستت دارم**

لحظاتی چند، چنان حیرت‌زده شده بود که انداختن آن مایه‌ی اتهام را به درون خندق خاطره از یاد برد. وقتی هم این کار را کرد، هرچند که از خطر بروز دادن علاقه‌ی بیش از حد به خوبی آگاه بود، از بازخوانی آن خودداری نتوانست کرد. می‌خواست از واقعیت کلمات اطمینان حاصل کند.

بقیه‌ی آن صبح، کار کردن بسیار دشوار بود. نیاز به پنهان ساختن هیجان خود از تله‌اسکرین حتی بدتر از معطوف ساختن ذهن بر روی یک ردیف کار

پر دردسر بود. احساس می‌کرد که گویا آتشی در دل دارد. خوردن ناهار در رستوران گرم و شلوغ و پرهیاهو عذاب بود. امیدوار بود که در ساعت ناهار مدتی با خود تنها باشد، اما از بد حادثه پارسونز احمق خود را پهلوی او ول داد و در همان حال که بوی تند عرق بدنش بر بوی زنگ‌زده‌ی خورشت غالب آمده بود، به وراجی درباره‌ی تهیه‌ی مقدمات **هفته‌ی نفرت** پرداخت. او به‌ویژه شیفته‌ی الگوی خمیر کاغذی سر **ناظر کبیر** بود، که با پهنای دو متر به دست هنگ جاسوسانی که دخترش در آن بود، ساخته شده بود. دل‌آزار اینکه در میان قیل‌وقال، وینستون یک کلمه از حرف‌های او را هم نمی‌شنید و مجبور بود از او بخواهد که اظهارات احمقانه‌اش را تکرار کند. تنها یک بار چشمش به دختر سیه‌مو افتاد که همراه دو دختر دیگر در انتهای رستوران نشسته بود. ظاهراً متوجه نشد، و وینستون هم دیگر به آن سمت نگاه نکرد.

بعدازظهر تحمل‌پذیرتر بود. بلافاصله بعد از ناهار کار ظریف و دشواری رسید که انجام آن چند ساعت طول می‌کشید و لازمه‌اش این بود که چیزهای دیگر را کنار بگذارد. این کار شامل یک سلسله گزارش‌های کالای تولیدی مربوط به دو سال پیش بود و باید طوری جعل‌پردازی می‌شد که بر روی یکی از اعضای برجسته‌ی **حزب مرکزی**، که سرنوشت نامعلومی داشت، سایه‌ی بی‌اعتباری بیفکند. وینستون از این‌جور کارها سررشته داشت و موفق شد که بیش از دو ساعت از فکر آن دختر بیرون بیاید. آن‌گاه یاد چهره‌ی او به ذهنش بازگشت و آرزویی آزاردهنده و تحمل‌ناپذیر برای تنهایی با خود آورد. تا تنها نمی‌شد، امکانی برای اندیشیدن درباره‌ی این واقعه‌ی تازه وجود نداشت. امشب از آن شب‌هایی بود که به مرکز اجتماعات می‌رفت. خوراک بی‌مزه‌ی دیگری را در رستوران به حلقوم فرستاد، شتابان به مرکز اجتماعات رفت، در مضحکه‌بازار مباحثات شرکت جست، دودست تنیس بازی کرد، چند گیلاس جین بالا انداخت، و نیم‌ساعتی در یک سخنرانی با عنوان **سوسیانگل و شطرنج** حضور به‌هم رسانید. ملالت چون خوره به جانش افتاده بود، اما این‌بار نمی‌خواست از مرکز دربرود. با دیدن کلمات «دوستت دارم»، آرزوی زنده ماندن از اعماق وجودش برجوشیده

بود، و دست زدن به خطرهای کوچک احمقانه می‌نمود. به خانه که رسید و به رختخواب رفت، ساعت بیست‌وسه بود. آن‌وقت در پناه تاریکی بود ــ و ایمن ماندن از شر تله‌اسکرین مادام که ساکت می‌ماند ــ که بی‌وقفه به اندیشیدن پرداخت.

تماس گرفتن با دخترک و ترتیب ملاقات، تنها مسئله‌ای بود که باید حل می‌شد. دیگر به این امکان توجه نداشت که دخترک شاید دامی برایش پهن کرده باشد. می‌دانست چنین نیست. دلیل آن‌هم دستپاچگی او به هنگام دادن یادداشت بود. ظاهراً ترس برش داشته بود. حتی این اندیشه هم به ذهنش خطور نکرد که دست رد بر سینه‌ی او بگذارد. همین چند شب پیش بود که به فکر پریشان کردن مغز او با قلوه‌سنگ افتاده بود، ولی اهمیتی نداشت. به تن عریان و جوان او، آن‌چنان‌که در خواب دیده بود، فکر کرد. در تخیلش او هم ابلهی مثل دیگران نموده بود، با کله‌ای انباشته از دروغ و نفرت و احساسی چون یخ. فکر از دست دادن او و لغزیدن آن تن سفید و جوان از دست‌هایش، آتش تب در جانش افکند. بیش از همه از این ترس داشت که اگر به‌زودی با او تماس نگیرد، نظرش را عوض کند. اما ملاقات او مواجه با اشکال عظیمی بود. مثل این بود که به وقت مات شدن، آدم بخواهد مهره‌ای را حرکت دهد. رو به هرسو که می‌نمود، تله‌اسکرین در برابرش بود. درواقع جمله راه‌های ممکن برقراری ارتباط با او، به فاصله‌ی پنج دقیقه بعد از خواندن یادداشت، به ذهنش رسیده بود. اما اکنون، که فرصت اندیشیدن بود، یکایک آن‌ها را مثل چیدن ابزار بر روی میز بررسی کرده بود.

از قرار معلوم تکرار برخوردهایی از نوع آنچه امروز صبح پیش آمده بود، امکان‌پذیر نبود. اگر دخترک در اداره‌ی بایگانی کار می‌کرد، نسبتاً ساده می‌بود، اما از محل اداره‌ی فیکشن جز اطلاعی مبهم چیزی نمی‌دانست، و بهانه‌ای برای رفتن به آنجا نداشت. اگر از محل زندگی و ساعت کار او باخبر بود، می‌توانست به تدبیری با او دیدار کند. ولی دنبال کردن او به دور از احتیاط بود، چون ولگردی تلقی می‌شد و متوجه می‌شدند. و اما پست کردن نامه واویلا بود. به شیوه‌ای که سرّی هم نبود، در نامه‌ها را باز می‌کردند. درواقع آدم‌های قلیلی نامه می‌نوشتند. برای

پیام‌هایی که فرستادن آن‌ها گاه و بی‌گاه ضروری می‌نمود، کارت‌پستال‌های چاپی بود با عبارات عریض و طویل مکتوب بر روی آن‌ها. می‌شد عبارات نامربوط را خط بزنند و کارت‌پستال را بفرستند. در هر صورت، اسم دختر را نمی‌دانست، تا برسد به آدرس او. عاقبت به این نتیجه رسید که رستوران امن‌ترین مکان است. اگر تنها گیرش می‌آورد، جایی در وسط سالن که خیلی به تله‌اسکرین‌ها نزدیک نباشد و همهمه‌ی گفت‌وگو جریان داشته باشد ــ در صورتی که این شرایط سی ثانیه دوام می‌آورد ــ چه‌بسا امکان ردوبدل کردن چند کلمه پیش می‌آمد.

تا یک هفته، زندگی عین کابوس بود. روز بعد تا وقتی رستوران را ترک می‌گفت، دخترک پیدایش نشد. احتمالاً نوبت کارش عوض شده بود. بی‌آنکه نگاهی بیندازند، از کنار هم رد شدند. روز سوم، دخترک سر ساعت به رستوران آمده بود، اما همراه سه دختر دیگر و درست زیر تله‌اسکرین. آن‌گاه تا سه روز اصلاً پیدایش نشد. چنین می‌نمود که تمام ذهن و جسم وینستون به حساسیتی تحمل‌ناپذیر مبتلا شده بود، نوعی شفافیت که هر حرکت، هر صدا، هر تماس، هر واژه‌ای را که مجبور به گفتن یا شنیدنش بود، عذابی الیم می‌کرد. حتی در خواب هم از چنگ شمایلِ او خلاصی نداشت. در آن روزها دست به دفتر یادداشت نزد. آرامشی اگر بود، در کارش بود که گاهی می‌توانست ده دقیقه‌ای خود را فراموش کند. از اینکه چه بر سر او آمده، مطلقاً سرنخی در دست نداشت. پرس‌وجویی نمی‌توانست بکند. چه‌بسا که تبخیر شده بود، چه‌بسا خودکشی کرده بود، چه‌بسا به آن‌سوی اقیانوسیه منتقل شده بود ــ بدتر و محتمل‌تر اینکه چه‌بسا نظرش را عوض کرده و بر آن شده بود از وی پرهیز کند.

روز بعد پیدایش شد. بازویش را باز کرده بود و نوارچسب دور مچ داشت. آرامش دیدار او چنان عظیم بود که از چند لحظه‌ای نگریستن به او نتوانست پرهیز کند. روز بعد در آستانه‌ی توفیق یافتن به صحبت با او بود. وقتی به رستوران آمد، دخترک پشت میزی کاملاً دور از دیوار نشسته و تنهای تنها بود. زود بود و سالن هنوز پر نشده بود. وینستون نزدیک پیشخوان بود که صف به پیش می‌رفت. سپس دو دقیقه‌ای متوقف شد. چون کسی در جلو شکایت داشت که

حبه‌ی ساخارین را نگرفته است. با این حال وقتی وینستون سینی غذایش را برداشت و به طرف میز کذایی به‌راه افتاد، دخترک هنوز تنها بود. تصادفی به طرف میز او به‌راه افتاد و چشمانش را برای یافتن جایی پشت میز او گرداند. سه‌متری بیشتر با او فاصله نداشت که صدایی از پشت سر آمد: «اسمیت!» خود را به نشنیدن زد. صدا دوباره تکرار شد، و این‌بار بلندتر: «اسمیت!» فایده نداشت. برگشت. جوانک موبور ومضحک‌چهره‌ای به نام ویلشر، که به زحمت می‌شناختش، با لبخند او را سر میز خود می‌خواند. رد کردن دعوت به صلاح نبود. بعد از شناخته شدن دیگر نمی‌توانست با دختری تنها سر یک میز بنشیند. توی چشم می‌زد. با لبخندی دوستانه نشست. چهره‌ی مضحک هم به لبخنده‌ای شکفت. وینستون در عالم خیال تصور کرد که با تبر به وسط آن چهره‌ی مضحک نشانه می‌رود. چند دقیقه‌ای بعد، میز دخترک اشغال شد.

ولی دخترک حتماً متوجه شده بود که وینستون به طرف او می‌رفته و شاید به دلالت امر پی برده بود. روز بعد حواسش را جمع کرد که زود برسد. از حسن اتفاق، دخترک سر جای دیروزی بود و بازهم تنها. نفر جلوی وینستون مردی ریزه‌اندام و چالاک و سوسک‌وار بود، با چهره‌ای پهن و چشمانی ریزنقش و مظنون. وینستون با سینی خود از پیشخوان فاصله گرفته بود که متوجه شد مرد ریزه‌اندام راهش را به طرف میز دخترک می‌کشد. امیدهایش ازنو بر باد شد. یک جای خالی در میز آن‌سوتر بود و قیافه‌ی مردک شهادت می‌داد که به خاطر راحتی خالی‌ترین میز را انتخاب می‌کند. وینستون با دلی لرزان از پی می‌رفت. دخترک را باید تنها گیر می‌آورد، والا فایده نداشت. در همین لحظه صدایی مثل ریزش کوه به گوش رسید. مردک پخش زمین شده، سینی به پرواز درآمده، و دو جوبار سوپ و قهوه بر کف سالن جاری بود. با نگاهی کینه‌توزانه به وینستون، بر روی پا جست زد. از قرار معلوم او را مسئول افتادن خود می‌دانست. اما به خیروخوشی تمام شد و پنج ثانیه بعد وینستون با دلی متلاطم، روبه‌روی دخترک نشسته بود.

به او نگاه نکرد. محتویات سینی را روی میز گذاشت و در دم به خوردن

پرداخت. بدونِ فوتِ وقت و پیش از آنکه کسی سر برسد، باید بابِ صحبت را می‌گشود. اما ترسی مرگبار سراپایش را گرفته بود. از آن روز کذایی یک‌هفته‌ای گذشته بود. شاید دخترک تغییر رأی داده بود، حتماً هم تغییر رأی داده بود! امکان نداشت که این ماجرا به خیروخوشی تمام شود. ماجراهایی از این‌دست در زندگی واقعی پیش نمی‌آمد. اگر در همین لحظه امپلفورت، همان شاعر گوش‌پشمالو را ندیده بود که سینی به دست در جست‌وجوی جایی برای نشستن بود، چه‌بسا از خیر حرف زدن می‌گذشت. امپلفورت با وینستون الفتی داشت و اگر چشمش به او می‌افتاد، حتماً پهلویش می‌نشست. شاید یک دقیقه بیشتر برای اقدام به صحبت در میان نبود. وینستون و دخترک هردو بی‌وقفه مشغول خوردن بودند. طرفه معجونی که می‌خوردند، سوپ لوبیاسبز بود. وینستون به نجوایی آرام بابِ صحبت گشود. هیچ‌کدام سر بالا نکردند. معجونِ آبکی را بی‌وقفه با قاشق به دهان می‌ریختند، و در فاصله‌ی درآوردنِ قاشق از دهان چند کلمه‌ای را به صدای زیر و بی‌حالت گفت و واگفت می‌کردند.

ــ چه ساعتی محل کار را ترک می‌کنی؟

ــ هیجده‌وسی‌دقیقه.

ــ کجا می‌توانیم همدیگر را ببینیم؟

ــ میدانِ پیروزی، نزدیک بنای یادبود.

ــ پر از تله‌اسکرین است.

ــ اگر جمعیتی باشد، مهم نیست.

ــ اشاره‌ای؟

ــ هیچی. تا آدم‌های زیادی را ندیدی، به طرف من نیا. و به من نگاه نکن. فقط نزدیک من باش.

ــ چه ساعتی؟

ــ ساعت نوزده.

ــ بسیار خوب.

امپلفورت، وینستون را ندید و پشت میز دیگری نشست. دخترک غذایش را

به سرعت تمام کرد و رفت. وینستون بر جای ماند و سیگاری دود کرد. ایشان دوباره صحبت نکردند و تا آنجا که برای دونفر که سر یک میز روبه‌روی هم نشسته‌اند ممکن است، به یکدیگر نگاه نکردند.

وینستون، پیش از زمان تعیین شده، در میدان پیروزی بود. اطراف ستون تناور و پر چین‌وشکنی به پرسه زدن پرداخت که بر فراز آن مجسمه‌ی ناظر کبیر رو به جنوب به جانب آسمان که در جنگ پایگاه هوایی شماره‌ی یک هواپیماهای اروسیه‌ای را (چند سال پیش هواپیماهای شرقاسیه‌ای بود) سرنگون کرده، دیده دوخته بود. در خیابان روبه‌روی آن، مجسمه‌ی مردی بود بر پشت اسب که مثلاً نمایاننده‌ی الیور کرامول بود. پنج دقیقه بعد از هفت، دخترک هنوز پیدا نشده بود. ترس مرگبار ازنو بر جان وینستون چنگ انداخت. دخترک نمی‌آمد، نظرش را عوض کرده بود! آهسته‌آهسته به جانب شمالی مجسمه به‌راه افتاد و با شناختن کلیسای سن‌مارتینس، که ناقوس‌های آن ــ وقتی که ناقوس داشت ــ گفته بودند: «بدهی تو سه‌شاهیه به مو»، گردی از خوش‌حالی بر چهره‌اش نشست. آن‌گاه دخترک را دید که پای بنای یادبود ایستاده و به خواندن ــ یا وانمود کردن به خواندن ــ پوستری که مارپیچ از ستون بالا رفته بود، مشغول است. تا وقتی آدم‌های بیشتری جمع نشده بودند، پهلوی او رفتن مصلحت نبود. دورتادور ستون تله‌اسکرین بود. اما در همین لحظه صدای فریاد و لخ‌لخ خودروهای سنگین، جایی در سمت چپ، به گوش رسید. دخترک به چابکی از روی شیرهای سنگی پای بنا جست زد و به جمعیت پیوست و وینستون هم به دنبال او. همچنان که می‌دوید، جسته و گریخته از قیل‌وقال‌ها دریافت که قافله‌ای از اسیران اروسیه‌ای در حال عبور بود.

انبوه فشرده‌ای از آدم‌ها، سمت جنوبی میدان را سد کرده بودند. وینستون، که در زمان‌های معمولی از هرگونه هنگامه‌ای خود را دور نگه می‌داشت، با دست و بازو راه خود را به قلب جمعیت باز کرد. دیری نپایید که پهلوی دخترک رسید، اما رنجبری غول‌پیکر و زنی به همان غول‌پیکری، که احتمالاً همسرش بود، راه را سد کرده و تشکیل دیواری گوشتی داده بودند. به تقلا افتاد و با تکانی سخت

شانه‌اش را بین آن دو جای داد. لحظه‌ای احساس کرد که گویا اندرونه‌اش در میان دو لمبر عضلانی خرد و خاکشیر می‌شود. ولی عاقبت، با عرق خفیفی بر تن، از میان آن‌ها گذشته بود. کنار دخترک بود. شانه به شانه‌ی هم ایستاده و به جلو زل زده بودند.

صف درازی از کامیون، با پاسداران چوبین‌چهره و مسلسل به دست که در هر گوشه‌ای خبردار ایستاده بودند، آهسته از خیابان رد می‌شد. داخل کامیون‌ها، آدم‌های ریزنقش و زردپوست در اونیفورم مندرس و سبزرنگ چمباتمه نشسته و مثل دانه‌های انار به‌هم چسبیده بودند. با چهره‌های مغولی و غمناک، نگاه تهی از کنجکاوی خود را از کناره‌ی کامیون‌ها به بیرون دوخته بودند. هر زمان که کامیونی به دست‌انداز می‌افتاد، صدای چکاچاک فلز به گوش می‌رسید: تمامی اسیران زنجیر به پا داشتند. کامیون کامیون چهره‌های غمناک عبور می‌کرد. وینستون می‌دانست که اسیران داخل کامیون‌ها هستند، اما چهره‌ی آن‌ها را به تناوب می‌دید. شانه‌ی دختر و بازوی راست او تا آرنج، به شانه و بازویش چسبیده بود. گونه‌ی او آن‌قدر نزدیک بود که می‌توانست گرمایش را حس کند. دخترک وضعیت را، آن‌چنان‌که در رستوران، در دم زیر نظر گرفته بود. مانند دفعه‌ی پیش با صدایی بی‌حالت به صحبت پرداخت. لبانش به زحمت می‌جنبید، نجواگونه‌ای بود که در هیر و ویر فریاد و کامیون گم می‌شد.

ــ صدایم را می‌شنوی؟

ــ آره.

ــ می‌توانی یکشنبه بعدازظهر را مرخصی بگیری؟

ــ آره.

ــ پس خوب گوش کن. این را باید به خاطر بسپاری. به ایستگاه پدینگتون برو...

با نوعی دقت نظامی که وینستون را دچار شگفتی کرد، نقشه‌ی راهی را که باید دنبال می‌کرد به او گفت. مسافرت نیم‌ساعته با قطار؛ بیرون ایستگاه به سمت چپ؛ دو کیلومتر در امتداد جاده؛ دروازه‌ای با میله‌ی فوقانی افتاده؛ راهی در میان

دشت؛ باریکه‌راهی علف روییده؛ خطی در میان بوته‌ها؛ درختی خشکیده با خزه بر روی آن. گویی نقشه در ذهنش بود. عاقبت زمزمه کنان گفت: «همه را می‌توانی به خاطر بسپاری؟»

ــ آره.

ــ به چپ می‌پیچی، آن‌گاه به راست، دوباره به چپ. و دروازه میله‌ی فوقانی ندارد.

ــ باشد. کی؟

ــ حدود ساعت پانزده. ممکن است کمی منتظر بشوی. من از راه دیگری خودم را می‌رسانم. مطمئنی چیزی از یادت نمی‌رود؟

ــ آره.

ــ بنابراین هرچه زودتر از من فاصله بگیر.

نیازی به این گفته نبود. اما لحظه‌ای نتوانستند خود را از جمعیت بکنند. کامیون‌ها هنوز می‌گذشتند، مردم هنوز، سیری‌ناپذیر با دهان باز خیره شده بودند. در ابتدا صدای هلهله‌ای چند بود، آن‌هم از طرف اعضای **حزب** که در میان جمعیت بودند، و به‌زودی قطع شده بود. هیجان فراگیر، تنها از روی کنجکاوی بود. اجنبی‌ها، اروسیه‌ای یا شرقاسیه‌ای، نوعی حیوان عجیب و غریب بودند. جز در کسوت زندانی دیده نمی‌شدند، در آن صورت هم به نگاهی گذرا. و جز چندتایی که به صورت مجرم جنگ به دار آویخته می‌شدند، از سرنوشت دیگران کسی خبردار نمی‌شد. همین‌جوری ناپدید می‌شدند. احتمالاً به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده می‌شدند. چهره‌های گرد و مغولی جای خود را به چهره‌های اروپایی داده بود ــ کثیف، ریشو و وامانده. چشم‌ها، از روی استخوان گونه‌های خراشیده، به چشمان وینستون می‌نگریستند و ازنو برگرفته می‌شدند. صف قافله به پایان می‌رسید. در کامیون آخری نگاهش به مردی سال‌خورده افتاد که با چهره‌ای فرو پوشیده از موی خاکستری، شق و رق ایستاده بود. مچ‌هایش صلیب‌وار روی هم قرار داشت، گویی وسیله‌ی بستن زندانیان به یکدیگر بود. وقت جدا شدن وینستون و دخترک بود. اما در آخرین لحظه، در آن حال که جمعیت

آن‌ها را به‌هم می‌فشرد، دست وینستون را گرفت و فشار گذرایی به آن داد.

ده ثانیه طول نکشید و با این حال چنین می‌نمود که دست‌هایشان زمانی دراز به‌هم فشرده شده بود. وقت داشت که جزییات دست‌های او را یاد بگیرد. انگشت‌های کشیده، ناخن‌های خوش‌تراش را وارسی کرد، و کف دست‌ها را که بر اثر کار سخت شده بود، و گوشت نرم زیر مچ‌ها را. در همان لحظه به ذهنش رسید که رنگ چشمان او را نمی‌داند. شاید قهوه‌ای بودند، اما سیه‌مویان گاهی چشمان آبی داشتند. سر برگردانیدن و نگاه کردن حماقت محض بود. با دست‌هایی کلید شده در دست هم، ناپیدا در میان فشار بدن‌ها، همچنان به جلو دیده دوخته بودند، و چشمان زندانی سال‌خورده از میان انبوه موی چهره‌اش، به‌جای چشمان دختر، حزن‌آلود به چشمان وینستون دوخته شده بود.

بند دوم

وینستون در میان سایه‌روشن، از باریکه‌راه بالا می‌رفت و هرجا که جوانه‌ها باز شده بودند، قدم به حوضچه‌های طلا می‌نهاد. زیر درختان به جانب چپ زمین از گل‌های استکانی مفروش بود. هوا انگار پوست آدم را می‌بوسید. دوم ماه مه بود. جایی در دل بیشه آوای فاخته به گوش می‌رسید.

اندکی زود آمده بود. در راه به مشکلی برنخورده نبود، و دختر چنان کارکشته بود که وینستون برخلاف معمول هراسی به خود راه نداده بود. برای یافتن جای امن، می‌شد به دخترک اطمینان کرد. به‌طور کلی نمی‌شد فرض کرد که در آبادی امنیت بیشتر از لندن است. البته، تله‌اسکرینی نبود. اما همواره خطر میکروفون‌های مخفی بود که از آن طریق امکان ضبط و تشخیص صدا می‌رفت. وانگهی تنها سفر کردن بدون جلب توجه، ساده نبود. در فاصله‌های کمتر از صد کیلومتر، مهر کردن گذرنامه ضروری نبود، اما گاهی پلیس‌های گشتی در ایستگاه‌های راه‌آهن پرسه می‌زدند و به بازرسی برگه‌های شناسایی عضو حزب

می‌پرداختند و سؤال‌های ناجور می‌کردند. ولی سروکله‌ی پلیس گشتی پیدا نشده بود و به هنگام پیاده شدن با احتیاط به عقب نگریسته و یقین کرده بود که تعقیبش نمی‌کنند. قطار پر از رنجبران بود و به‌سبب هوای تابستانی، حال‌وهوای فراغت داشتند. کوپه‌ی وینستون، با نیمکت‌های چوبی آن، در محاصره‌ی افراد خانواده‌ای قرار گرفته بود که تعدادشان الی ماشاءالله زیاد بود و جنسشان هم جور: از ننه‌بزرگ بی‌دندان گرفته تا نوزادی یک‌ماهه. به آبادی می‌رفتند تا بعدازظهری را با قوم‌وخویش بگذرانند و ضمناً ــ از وینستون چه پنهان ــ مقداری کره از بازار سیاه گیر بیاورند.

باریکه‌راه علف روییده پهن‌تر شد و دقیقه‌ای نگذشت که به خط میان بوته‌ها رسید. ساعت نداشت، ولی هنوز ساعت پانزده نشده بود. گل‌های استکانی چنان رویشی به‌هم زده بودند که لگد گذاشتن بر روی آن‌ها ناگزیر بود. خم شد و به چیدن گل پرداخت، به این نیت که وقت بگذراند و هنگام روبه‌رو شدن با دختر دسته‌ای به او هدیه کند. دسته‌ی بزرگی جمع کرده بود و عطر اندک زننده‌ی آن‌ها را می‌بویید که صدایی از پشت سر، صدای شبهه‌ناپذیر نهاده شدن پا بر روی شاخه‌ها، بند دلش را برید. به چیدن گل ادامه داد. بهترین کاری بود که می‌شد کرد. چه‌بسا که دخترک می‌بود، چه‌بسا که تعقیبش کرده بودند. چرخیدن و نگاه کردن به منزله‌ی ابراز گناه بود، گلی دیگر چید و بازهم گلی دیگر. دستی به آرامی بر شانه‌اش افتاد.

سر بالا کرد. دخترک بود که به نشان دم فرو بستن، سرش را تکان داد و سپس بوته‌ها را کنار زد و به سرعت در امتداد راه باریک به‌سوی بیشه به‌راه افتاد، وینستون هم از پی او. پیدا بود که قبلاً هم به اینجا آمده است، چون انگار به حکم عادت از باتلاق‌ها پرهیز می‌کرد. وینستون از پی می‌رفت و همچنان دسته گل را محکم در دست داشت. احساس اولیه‌ی او آرامش بود، اما با نگاه کردن به قامت قدرتمند و کشیده که پیشاپیش در حرکت بود، با آن کمربند سرخ‌رنگ که محکم به میان بسته شده و انحنای سرین او را بیرون زده بود، حس حقارت بر دوشش سنگینی می‌کرد. حتی حالا هم بعید نمی‌نمود که دخترک در صورت

سر برگرداندن و نگریستن به او از کرده پشیمان شود. حلاوت هوا و سبزی برگ‌ها حیرانش کرده بودند. از ایستگاه تا اینجا هم آفتاب ماه مه، احساس کثافت و بی‌رنگی در او ایجاد کرده بود: موجودی محبوس با دوده‌ی لندن در منفذهای پوستش. به ذهنش خطور کرد که دخترک تاکنون هیچ‌گاه او را در روشنایی کامل، و فضای باز ندیده است. به درخت خشکیده‌ای که دخترک از آن سخن گفته بود، رسیدند. دختر جستی زد و بوته‌ها را، که انگار فضای خالی در میان آن‌ها نبود، با فشار کنار زد. هنگامی که وینستون به دنبال او رفت، متوجه شد که در میان فضایی طبیعی قرار گرفته‌اند: ماهوری کوچک و پر علف که با نهال‌های بلند محاط شده است. دختر بر جای ایستاد، رو به وینستون گرداند و گفت: «رسیدیم.»

وینستون به فاصله‌ی چندقدمی، رویاروی او بود. هنوز که هنوز بود، جرأت نداشت خود را به او نزدیک‌تر کند.

دختر ادامه داد که: «در باریکه‌راه نمی‌خواستم حرفی بزنم، با خود گفتم مبادا میکروفونی کار گذاشته باشند. تصور نمی‌کنم، ولی امکانش هست. همیشه این احتمال هست که یکی از آن خوک‌ها، صدای آدم را تشخیص بدهند. اینجا در امن‌وامانیم.»

وینستون همچنان جرأت نزدیک شدن به او را نداشت. از روی خرفتی پرسید: «اینجا در امن‌وامانیم؟»

دختر جواب داد: «آره. به درخت‌ها نگاه کن.» درخت‌های زبان‌گنجشک کوچکی بودند که زمانی قطع شده و ازنو جوانه زده، تشکیل بیشه‌ای از دیرک داده بودند و ضخامت آن‌ها به اندازه‌ی مچ دست بود. «اینجا نمی‌شود میکروفون کار گذاشت. وانگهی، قبلاً هم به اینجا آمده‌ام.»

از محدوده‌ی گفت‌وگو تجاوز نکرده بودند. وینستون به دخترک نزدیک‌تر شده بود. دختر، با لبخندی که گرته‌ی طنزی در آن بود، شق و رق روبه‌روی او ایستاده بود. گویی از بی‌دست‌وپایی او در عجب بود. گل‌ها، انگار به میل خویش، مانند آبشار از دست او فرو ریخته بودند. دست دختر را گرفت و گفت:

«باور می‌کنی که تا این لحظه از رنگ چشمان تو خبر نداشتم؟» به رنگ

قهوه‌ای بودند، قهوه‌ای روشن با مژگان سیاه. «حالا که شکل‌وشمایلم را حسابی دیده‌ای، می‌توانی تاب نگاه کردن به مرا داشته باشی؟»

ــ چه‌جور هم.

ــ سی‌ونه‌سالم است. زنی دارم که نمی‌توانم از شرش خلاص شوم. به واریس مبتلایم. پنج دندان مصنوعی دارم.

ــ برایم مهم نیست.

لحظه‌ای بعد، دختر در میان بازوانش بود. ابتدا احساسی جز ناباوری محض نداشت. آن بدن جوان به بدن او چسبیده بود، آن گیسوان سیاه بر چهره‌اش قرار داشت و دخترک راستی‌راستی صورتش را بالا گرفته بود. اما حقیقت این بود که هیچ‌گونه احساس جسمانی جز تماس صرف نداشت. تنها احساس او عبارت بود از ناباوری و غرور. از این پیشامد خوش‌حال بود، اما هوس جسمانی نداشت. از جوانی و گیرایی دختر به هراس افتاده بود. به زیستن بدون زن خو کرده بود و دلیلش را نمی‌دانست. دختر خود را از زمین کند و یک گل استکانی از موهایش بیرون آورد. روبه‌روی او نشست و بازوانش را دور کمر او حلقه کرد.

ــ مهم نیست، عزیزم. عجله‌ای نداریم. تا غروب وقت داریم. مخفیگاه معرکه‌ای نیست؟ یک بار که در راه‌پیمایی دسته‌جمعی راهم را گم کرده بودم، اینجا را یافتم. اگر کسی بیاید، می‌توان از صدمتری صدای پایش را شنید.

وینستون گفت: «اسمت چیه؟»

ــ جولیا. اسم تو را می‌دانم. اسمیت ــ وینستون اسمیت.

ــ از کجا فهمیدی؟

ــ عزیزم، فکر می‌کنم در پیدا کردن چیزها بهتر از تو باشم. بگو ببینم، پیش از دادن یادداشت راجع به من چه‌گونه فکر می‌کردی؟

وسوسه‌ای برای گفتن دروغ به وی نداشت. به زبان آوردن بدترین‌ها از همان آغاز، نوعی ابراز عشق بود.

جواب داد: «از ریختت متنفر بودم. می‌خواستم بعد از تجاوز به عنف، تو را بکشم. دو هفته پیش به این فکر افتادم که با قلماسنگ مغزت را پریشان کنم.

راستش را بخواهی، تصور می‌کردم عمله اکره‌ی **پلیس اندیشه** باشی.»

دختر این گفته را به عنوان ستایش از نقاب بی‌نقص خویش تلقی کرد و از سر شوق خندید.

ـ شوخی می‌کنی! صادقانه بگو.

ـ خوب، شاید هم دقیقاً این‌جوری فکر نکردم. شاید هم با توجه به قیافه‌ات ـ تنها به این دلیل که جوان و تازه‌نفس و سالمی ـ خیال می‌کردم که احتمالاً. . .

ـ خیال می‌کردی که عضو خوب **حزب** هستم، بی‌آلایش در گفتار و کردار. اهل پرچم و مراسم و شعار و بازی و راه‌پیمایی‌های دسته‌جمعی. و خیال می‌کردی که با به‌دست آوردن کوچک‌ترین فرصت به عنوان مجرم اندیشه تو را معرفی می‌کردم و سرت را به باد می‌دادم؟

ـ آره، چیزی از این قبیل. خودت هم می‌دانی که بسیاری از دختران جوان این‌جوری‌اند.

دختر کمربندسرخ انجمن جوانان ضدسکس را درآورد و آن را روی نهالی انداخت و گفت: «مسبب آن این لعنتی است.» آن‌گاه، چنان‌که گویی دست زدن به کمر او را به یاد چیزی انداخته باشد، دست در جیب روپوشش کرد و تکه‌ی کوچکی شکلات بیرون آورد. آن را به دونیم کرد و یکی از آن‌ها را به وینستون داد. وینستون، حتی پیش از اینکه آن را بگیرد، از بویش می‌دانست که شکلاتی غیرمعمولی است. تیره‌رنگ و براق بود و پیچیده در زرورق. شکلات معمولی تحفه‌ای بود به رنگ قهوه‌ای بی‌حال و به‌هم ریخته که مزه‌ی آن، در محدوده‌ی تعریف، شبیه به بوی آتش زباله بود. اما گاه و بی‌گاه مزه‌ی شکلاتی را نظیر آنچه دختر به او داده بود، چشیده بود. رایحه‌ی آن خاطره‌ای را در او بیدار کرده بود که نمی‌توانست آن را مشخص سازد، اما قوی و آزاردهنده بود.

گفت: «این را از کجا گیر آوردی؟»

دختر با بی‌اعتنایی جواب داد: «از بازار سیاه. راستش من از آن دخترهای تماشایی هستم. در بازی‌ها دست دارم. رهبر گروه در انجمن جاسوسان بودم. هفته‌ای سه روز برای انجمن جوانان ضدسکس داوطلبانه کار می‌کنم. ساعت‌ها و

ساعت‌ها را صرفِ چسبانیدنِ چرندیاتِ آن‌ها به دیوارهای لندن کرده‌ام. در مراسم‌ها همیشه یک سر پلاکاردها را به دست می‌گیرم. همیشه شاد به نظر می‌آیم و هیچ‌وقت از چیزی طفره نمی‌روم. حرفم این است که: همواره با جمعیت فریاد بزن. تنها راه مصون ماندن این است.»

قسمتی از شکلات روی زبانِ وینستون آب شده بود. طعم آن شادی‌بخش بود. اما آن خاطرهٔ همچنان بر لبه‌ی آگاهی او می‌چرخید، چیزی بود که قویاً احساس می‌شد اما قابل تحویل به شکلی معین نبود. به دیده شدن چیزی از گوشه‌ی چشم شباهت داشت. آن را از خودش دور کرد. جز این نمی‌دانست که خاطره‌ی عملی بود که دلش می‌خواست گره فرو بسته‌ی آن را بگشاید، اما نمی‌توانست.

ــ تو خیلی جوانی. ده یا پانزده سال جوان‌تر از من. چه‌چیز آدمی مثل من نظرت را گرفت؟

ــ چیزی در چهره‌ات. با خود گفتم که امتحانی می‌کنم. در ردیابی آدم‌هایی که متملق نیستند، مهارت دارم. همچو که دیدمت، فهمیدم مخالف «آن‌ها» هستی.

پیدا بود که منظور از «آن‌ها»، **حزب** است و بالاتر از آن **حزب مرکزی**، که درباره‌ی آدم‌هایش با نفرتی آشکار و استهزاءآلود سخن می‌گفت. وینستون دچار تشویش خاطر شد، هرچند می‌دانست که در صورت امکان مصونیت، اینجا در امن‌وامان‌اند. مایه‌ی شگفتی وینستون، بی‌عفتی کلام دخترک بود. اعضای **حزب** مجاز به دشنام‌گویی نبودند، و خود وینستون خیلی به ندرت دشنامی را به صدای بلند بر زبان می‌آورد. اما جولیا انگار بدون به کار بردن کلماتی که بر درودیوار کوچه‌های پرت نوشته شده بود، نمی‌توانست نام **حزب**، مخصوصاً **حزب مرکزی** را بر زبان آورد. وینستون از این کار بدش نمی‌آمد. نشانی بود از عصیان دخترک در برابر **حزب** و شیوه‌های آن، و مثل عطسه‌ی اسبی که بوی علف بد می‌شنود، طبیعی و سالم می‌نمود. فضای باز را ترک گفته بودند و دوباره در میان سایه‌روشن راه می‌رفتند، و هرگاه که پهنای راه اجازه‌ی پهلوبه‌پهلو رفتن را به آنان می‌داد، دست در کمر یکدیگر می‌انداختند. وینستون متوجه شد که کمر او، در غیاب کمربند، چقدر لطیف‌تر می‌نماید. گفت‌وگوی ایشان از نجوا تجاوز نمی‌کرد. جولیا گفته

بود که بیرون از فضای باز سکوت به صلاح است. اکنون به حاشیه‌ی بیشه‌ای کوچک رسیده بودند.

جولیا نگذاشت وینستون جلوتر برود و گفت: «به فضای باز نرو. نکند کسی درحال پاییدن ما باشد. پشت نهال‌ها که بمانیم، در امن‌وامانیم.»

در سایه‌ی بوته‌های فندق ایستاده بودند. شعاع آفتاب، که از میان برگ‌های بی‌شمار می‌تراوید، همچنان بر چهره‌شان گرما پخش می‌کرد. وینستون به چمنزار آن‌سوتر نگاه کرد و رعشه‌ی خفیف و در عین حال غریب بازشناسی بر جانش افتاد. آنجا را می‌شناخت. چمنزاری قدیمی و چرا شده، با باریکه‌راهی در میان آن و تل خاک‌هایی اینجا و آنجا. در پرچین فرسوده‌ی روبه‌رو، ترکه‌های درختان نارون به‌دست نسیم افتاده و برگ‌ها در بافه‌های انبوه، مانند طره‌ی گیسوی زن، به آرامی تکان می‌خوردند. به یقین جایی در همان نزدیکی‌ها، اما پنهان از دیده، جوباری بود که در برکه‌های سبز آن ماهیان شنا می‌کردند.

زمزمه کنان گفت: «جایی در این نزدیکی‌ها جوباری هست؟»

ـ درست است. در حاشیه‌ی چمنزار بعدی جوباری هست، با ماهی‌های بزرگ در میان آن. می‌توانی آن‌ها را ببینی که درون برکه‌ها، زیر درختان بید مجنون، آرمیده‌اند و دم‌هایشان را تکان می‌دهند.

زمزمه کرد که: «پس بگو، سرزمین طلایی است.»

ـ سرزمین طلایی؟

ـ درواقع چیزی نیست. منظره‌ای است که زمانی در رؤیایم دیده‌ام.

جولیا زمزمه کنان گفت: «نگاه کن!»

مرغ توکایی، پنج متر آن‌سوتر، همسطح چهره‌ی آنان، روی ترکه‌ای نشسته بود. در آفتاب بود و شاید ایشان را، که در سایه بودند، ندیده بود. بال‌هایش را باز کرد، دوباره به دقت آن‌ها را جمع کرد، لحظه‌ای سرش را پایین آورد، گویی به خورشید نیایش می‌برد، و آن‌گاه نغمه‌سرایی آغاز کرد. در سکوت بعدازظهر، چنین نالشی عقل و هوش می‌برد. وینستون و جولیا، مدهوشانه، به یکدیگر آویختند. الحان موسیقی با گونه‌گونی شگفتی‌آفرین، لحظه‌به‌لحظه پیش می‌رفت. گویی پرنده از

روی عمد استعداد شگرف خویش را به نمایش می‌گذاشت. گاه و بی‌گاه، لحظاتی از نغمه‌سرایی بازمی‌ماند، بال‌هایش را باز از نو جمع می‌کرد، سپس گلویش را پر باد می‌کرد و باز به ترنم درمی‌آمد. وینستون با بهت و احترام نگاهش می‌کرد. آن پرنده برای چه، برای که، آواز می‌خواند؟ جفتی، رقیبی، نگاهش نمی‌کرد. چه‌چیز بر آنش می‌داشت تا در حاشیه‌ی این بیشه‌ی تنها بنشیند و آوازش را درون عدم جاری سازد؟ در شگفت شد که آیا جایی در این نزدیکی میکروفونی مخفی کرده‌اند. خود او و جولیا تنها به نجوای آرام با هم سخن گفته بودند و میکروفون گفتار آنان را ضبط نمی‌کرد، ولی نوای مرغ توکا را ضبط می‌کرد. شاید در آن‌سوی دستگاه، آدمی ریزه‌اندام و سوسک‌وار به دقت به آواز مرغ گوش می‌داد. اما توفان موسیقی آهسته‌آهسته تمام این تفکرات را از ذهن او بیرون ریخت. به مایعی شباهت داشت که بر بدن او ریخته می‌شد و با نور خورشید، که از میان برگ‌ها می‌تراوید، به‌هم می‌آمیخت. از اندیشیدن بازایستاد و خود را به دست احساس سپرد. کمر دخترک در حلقه‌ی بازویش نرم و گرم بود. او را پیش کشید و آن‌گاه هردو آهی عمیق از سینه برآوردند. پرنده هراسان شد و با برهم زدن بال گریخت.

وینستون لب بر گوش او نهاد و زمزمه کنان گفت: «حالا.»

او هم زمزمه کنان جواب داد: «اینجا نه. به مخفی‌گاه برگردیم. امن‌تر است.»

با شکستن گاه‌گاهی ترکه‌ها در زیر پایشان، راه آمده را دوباره بازگشتند. هنگامی که خود را درون حلقه‌ی نهال‌ها بازیافتند، دختر برگشت و روبه‌روی وینستون قرار گرفت. هردو نفس‌نفس می‌زدند، اما آن لبخند طنزآلود ازنو بر گرد لبان دخترک ظاهر شده بود. لحظه‌ای به تماشای وینستون ایستاد، سپس دست به زیپ روپوشش برد. آری، با صحنه‌ی رؤیای وینستون جور درمی‌آمد. به تندیِ خیال او، دختر جامه از تن به‌در آورده بود، و هنگامی که به دورش می‌افکند، کرشمه‌ی بازوی او عین کرشمه‌ای بود که تمدنی را به ورطه‌ی فنا می‌کشاند. تن او در زیر آفتاب به سفیدی الماس می‌درخشید. اما وینستون لحظه‌ای به تن او نگاه نکرد؛ کشتی چشمانش در چهره‌ی او لنگر انداخت: چهره‌ای کک‌مکی با لبخند

محو و گستاخ آن، در برابر او زانو زد و دست‌هایش را در دست گرفت.

ــ قبلاً هم این کار را کرده‌ای؟

ــ البته. صدهابار... خوب به هر حال، سی چهل‌بار.

ــ با اعضای **حزب**؟

ــ آره، همیشه با اعضای **حزب**.

ــ با اعضای **حزب** مرکزی؟

ــ نه، با آن خوک‌ها نه. اما خیلی‌ها هستند که با گیر آوردن کوچک‌ترین فرصت، این کار را می‌کنند. آن‌چنان‌که می‌نمایند، مقدس نیستند.

دل وینستون از جا جست. دخترک سی چهل‌بار این کار را کرده بود. ای‌کاش صدها و بلکه هزارها بار این کار را می‌کرد. هرآنچه نشانی از فساد با خود داشت، همیشه وینستون را از امیدی سرکش سرشار می‌ساخت. که می‌داند؟ شاید **حزب** در باطن گندیده بود و کیش جانبازی و ایثار آن، جز نوعی ریاکاری برای پوشانیدن تبهکاری نبود. چه می‌شد اگر می‌توانست همگی آنان را به جذام یا سفلیس مبتلا کند! با طیب خاطر این کار را می‌کرد. هرچیزی که بگنداند، مایه‌ی تضعیف و آبروریزی شود! دختر را طوری پایین کشید که چهره‌به‌چهره زانو زدند.

ــ گوش کن. هرچه با مردان بیشتری بوده باشی، بیشتر دوستت می‌دارم. متوجه منظورم که هستی؟

ــ آره، کاملاً.

ــ از عفاف بیزارم، از نیکی بیزارم. می‌خواهم سر به تن فضیلت نباشد. می‌خواهم آدم‌ها تا مغز استخوان فاسد شوند.

ــ در این صورت عزیزم، برازنده‌ی توأم. تا مغز استخوان فاسدم.

ــ از انجام این کار خوشت می‌آید؟ نه با من، منظورم نفس خود عمل است.

ــ می‌پرستمش.

این همان بود که بیش از هرچیز می‌خواست بشنود. نه‌تنها دوست داشتن یک‌نفر، بلکه غریزه‌ی حیوانی، نفس خواست اختصاص نیافته: این بود نیرویی که **حزب** را از هم می‌گسیخت. دختر را روی علف، میان گل‌های استکانی فرو ریخته،

خواباند. این‌بار اشکالی در میان نبود. درحال، فرا رفتن و فرو آمدن سینه‌هایشان به وضع عادی برگشت و با عجزی نشاط‌انگیز از هم جدا افتادند. چنین می‌نمود که آفتاب گرم‌تر شده است. هردو خواب‌آلود بودند. وینستون دست پیش برد و جامه‌ی دخترک را روی بدن او انداخت. در دم خوابشان درربود و حدود نیم‌ساعتی خوابیدند.

ابتدا وینستون بیدار شد. نشست و به تماشای چهره‌ی کک‌مکی دختر، که بر بالش کف دستش به خوابی آرام فرو رفته بود، پرداخت. به‌استثنای دهان، نمی‌شد او را زیبا نامید. دقیق که نگاه کرد، دور چشمانش یکی دو خط دید. سیه گیسوان کوتاهش، فوق‌العاده درشت و صاف بود. یادش آمد که هنوز نام خانوادگی و نشانی خانه‌ی او را نمی‌داند.

آن تن جوان و قوی، و اکنون ناتوان در دست خواب، احساسی از دلسوزی و پناه‌دهندگی در او بیدار می‌کرد. اما آن صفایی که زیر درخت فندق، به هنگام نغمه‌سرایی مرغ توکا، احساس کرده بود، کاملاً بازنگشته بود. جامه را از روی دخترک کنار زد و به وارسی سرین نرم و سفید او پرداخت. با خود گفت: در روزگاران پیشین، مردی به بدن دختری نگاه می‌کرد و آن را خواستنی می‌یافت و قصه به‌سر می‌رسید. اما این روزها عشق ناب یا شهوت ناب در کار نبود. عواطف ناب در میان نبود، چراکه همه‌چیز آمیخته با ترس و نفرت بود. هماغوشی آن‌ها نبرد بود و اوج لذت جنسی، پیروزی. نواختن سیلی به صورت **حزب** بود. کرداری سیاسی بود.

بند سوم

جولیا گفت: «یک‌بار دیگر می‌توانیم اینجا بیاییم. دوبار استفاده از هر مخفیگاهی معمولاً بی‌خطر است. ولی البته نه تا یکی دو ماه آینده.»

رفتار جولیا، به محض بیدار شدن، تغییر یافته بود. حالتی گوش‌به‌زنگ و

کاسبکارانه به خود گرفت، جامه به تن کرد، کمربند سرخ را دور کمرش بست و در کار تدارک جزییات سفر به خانه شد. واگذاری این کار به او طبیعی بود. وینستون از کیاست و فراست او بی‌بهره بود، نیز به نظر می‌آمد که دانشی وسیع از ییلاقات پیرامون لندن دارد که از راه‌پیمایی‌های دسته‌جمعی بیرون از شمار اندوخته بود. راهی را که پیش پای وینستون گذاشت، کاملاً متفاوت از راهی بود که آمده بود و از ایستگاه راه‌آهن دیگری سر درمی‌آورد. چنان‌که گویی اصل کلی و با اهمیتی را به وینستون اعلام می‌کند، گفت: «هیچ‌وقت از راهی که آمده‌ای، به خانه بازنگرد.» اول او می‌رفت و وینستون باید نیم‌ساعتی صبر می‌کرد.

جولیا جایی را تعیین کرده بود که تا چهار روز دیگر پس از کارشان بتوانند با هم دیدار کنند. خیابانی بود در یکی از محلات فقیرنشین، با بازاری عموماً پرجمعیت و شلوغ. قرار شد که در میان بساط‌ها پرسه بزند و وانمود کند که در جست‌وجوی بند کفش یا نخ خیاطی است. اگر یقین می‌کرد که زاغ‌سیاهشان را چوب نزده‌اند، با نزدیک شدن وینستون، بینی‌اش را بالا می‌کشید. والا وینستون می‌بایست بدون اظهار آشنایی از کنار او رد می‌شد. اما به مدد بخت، در میانه‌ی جمعیت گفت‌وگوی پانزده دقیقه‌ای و ترتیب دیداری دیگر خطرخیز نبود.

همین‌که رهنمودهایش آویزه‌ی گوش وینستون شد، گفت: «حالا دیگر باید بروم. ساعت نوزده و سی دقیقه قرار دارم. باید دو ساعتی را صرف انجمن جوانان ضدسکس بکنم، توزیع اعلامیه‌ها و غیره. مزخرف نیست؟ ممکن است دستی به من بکشی. شاخه‌ای چیزی داخل موهایم نیست؟ مطمئنی؟ پس خداحافظ، عشق من!»

خود را در آغوش او انداخت، بوسه‌ای محکم برگرفت، و لحظه‌ای بعد راهش را از میان نهال‌ها کشید و بی‌سروصدا در درون بیشه ناپدید شد. وینستون، حتی حالا هم، نام خانوادگی و نشانی خانه‌اش را یاد نگرفته بود. با این حال تفاوتی نمی‌کرد. چراکه دیدارشان در خانه یا ردوبدل کردن پیامی مکتوب محال بود.

ازقضا هیچ‌گاه به آن بیشه بازنگشتند. در سراسر ماه مه جز یک فرصت دیگر برای عشق‌بازی دست نداد. مخفی‌گاهی بود که جولیا از آن باخبر بود: برج

کلیسای ویرانه‌ای در پهنه‌ی متروک یک آبادی که سی سال پیش بمب اتمی بر آن افتاده بود. به آنجا که می‌رسیدند مخفی‌گاه خوبی بود، اما رسیدن به آنجا خطرخیز بود. پس از آن تنها در خیابان‌ها می‌توانستند باهم دیدار کنند، و هر شامگاه در جای متفاوت و فقط به مدت نیم‌ساعت. با پیروی از شیوه‌ای خاص، معمولاً امکان صحبت در خیابان بود. در آن حال که با حفظ فاصله و نگاه نکردن به یکدیگر از پیاده‌روهای شلوغ می‌گذشتند، به گفت‌وگویی غریب و متناوب دست می‌زدند که عین شعاع فانوس دریایی روشن و خاموش می‌شد، ناگهان با نزدیک شدن اونیفورم **حزب** یا نزدیکی تله‌اسکرین به سکوت می‌گرایید، سپس دقایقی بعد جمله‌ی قطع شده‌ای را ازنو می‌گرفتند، آن‌گاه به هنگام جدا شدن در محل تعیین شده کلامشان را نیمه‌تمام رها می‌کردند، و روز بعد بدون مقدمه دنباله‌ی سخن قبلی را می‌گرفتند. چنین می‌نمود که جولیا به این نوع گفت‌وگو، که آن را «گفت‌وگوی قسطی» می‌نامید، عادت دارد. در حرکت ندادن لب به هنگام صحبت نیز مهارت شگفت‌انگیزی داشت. در مدت قریب به یک ماه دیدارهای شبانه، جز یک‌بار موفق نشدند بوسه‌ای ردوبدل کنند. در سکوت از یک خیابان فرعی می‌گذشتند (از خیابان‌های اصلی که پا بیرون می‌گذاشتند، جولیا لام تا کام نمی‌گفت) که صدای غرشی کرکننده آمد، سینه‌ی زمین بالا آمد و هوا تاریک شد، و وینستون، ضرب‌دیده و وحشت‌زده، متوجه شد که با پهلو به زمین دراز کشیده است. حتماً یک بمب موشکی در همان نزدیکی‌ها افتاده بود. ناگهان متوجه چهره‌ی جولیا در چندسانتیمتری چهره‌ی خودش شد، که به رنگ‌پریدگی چهره‌ی مرده و به سفیدی گچ بود. حتی لبانش هم سفید بود. مرده بود! در آغوشش فشرد و دریافت که چهره‌ای زنده و گرم را می‌بوسد. اما ماده‌ی پودرمانندی بر لبانش نشست. چهره‌ی هردو آغشته به گچ بود.

شامگاهانی بود که به وعده گاهشان می‌رسیدند و آن‌گاه به ناچار، بی‌هیچ اشاره‌ای، از کنار هم می‌گذشتند، چون در همان‌وقت پلیس گشتی سر رسیده بود یا هلیکوپتری بر فراز سر آن‌ها پرسه می‌زد. حتی اگر خطر کمتر می‌بود، باز هم یافتن فرصتی برای دیدار دشوار بود. کار وینستون در هفته شصت ساعت بود و

کار جولیا بیشتر. روزهای بیکاری ایشان برحسب فشار کار فرق می‌کرد و اغلب باهم تلاقی نمی‌کرد. در هر صورت، جولیا به ندرت می‌توانست شامگاهی را کلاً آزاد باشد. وقت زیادی را صرف شرکت در سخنرانی‌ها و تظاهرات می‌کرد، و پخش اعلامیه برای انجمن جوانان ضدسکس، و تهیه‌ی پلاکارد برای **هفته‌ی نفرت**، گردآوری اعانه برای برنامه‌ی صرفه‌جویی، و فعالیت‌هایی از این‌دست. اسمش را گذاشته بود استتار، و می‌گفت که نتیجه می‌دهد. رعایت قوانین کوچک، امکان شکستن قوانین بزرگ را فراهم می‌کرد. حتی وینستون را برانگیخت در کار نیمه‌وقت اسلحه‌سازی، که اعضای مومن به **حزب** داوطلبانه انجام می‌دادند، ثبت‌نام کند و از خیر یکی دیگر از اوقات بی‌کاریش بگذرد. به این ترتیب هفته‌ای یک شب وینستون چهارساعتی را در ملالتی جانکاه می‌گذراند و تکه‌های کوچک فلز را، که احتمالاً قسمت‌هایی از چاشنی بمب بود، به‌هم وصل می‌کرد، آن‌هم در کارگاهی سرد و کم‌نور که صدای چکش‌ها و موزیک تله‌اسکرین‌ها عجیب در هم می‌آمیخت.

هنگامی که در برج کلیسا دیدار کردند، خلاءِ گفت‌وگوی شکسته‌بسته‌ی آن‌ها پر شد. بعدازظهری تفتیده بود. در اتاقک چهارگوش بالای ناقوس‌ها، هوا سوزان و خفناک بود و بوی فضله‌ی کبوتر ریه‌ها را می‌انباشت. روی کف خاک‌آلود و چوب‌ریخته‌ی اتاقک، ساعت‌ها به گفت‌وگو نشستند. گاه و بی‌گاه یکی از آنان برمی‌خاست و از شکاف‌های باریک نگاهی به بیرون می‌انداخت که مطمئن شود کسی نمی‌آید.

جولیا بیست‌وشش‌ساله بود. همراه سی دختر دیگر در یک شبانه‌روزی زندگی می‌کرد (این جمله‌ی معترضه را به گفته افزود که: «همیشه در میان بوی گند زن‌ها! چه‌قدر از زن‌ها بیزارم!»)، و همان‌گونه که وینستون حدس زده بود، در **اداره‌ی فیکشن** روی ماشین‌های رمان‌نویسی کار می‌کرد. از کارش که عمدتاً به‌راه انداختن و سرویس موتور الکتریکی قوی و در عین حال ظریفی بود، لذت می‌برد. باهوش نبود، اما به کار یدی علاقه داشت و با دستگاه به‌راحتی کار می‌کرد. می‌توانست کل روند رمان‌سازی را از دستورالعمل کلی صادره از طرف کمیته‌ی

برنامه‌ریزی گرفته تا دستکاری نهایی گروهِ بازنویسی وصف کند. اما به محصول نهایی علاقه‌ای نداشت. می‌گفت که آن‌قدرها به خواندن اهمیت نمی‌دهد. کتاب، مانند مربا یا بند کفش، کالایی بود که باید تولید می‌شد.

پیش از اوان دهه‌ی شصت چیزی را به یاد نداشت، و از تنها کسی که خبر داشت مرتب راجع به روزهای پیش از **انقلاب** حرف می‌زد، پدربزرگش بود که در هشت‌سالگی او غیبش زده بود. در مدرسه کاپیتان تیم چوگان‌بازی بود و دو سال پشت سر هم برنده‌ی جایزه‌ی ژیمناستیک شده بود. رهبر یکی از گروه‌های انجمن جاسوسان بود و، پیش از پیوستن به **انجمن جوانان ضدسکس**، منشی یکی از شاخه‌های انجمن جوانان، همواره مَنِشی عالی از خود نشان داده بود. حتی برای کار در «پورنوسک» انتخاب شده بود، که نشان لغزش‌ناپذیری از شهرت خوب بود. این قسمت، زیرشاخه‌ای از **اداره‌ی فیکشن** بود که پورنوگرافی بنجل برای پخش در میان رنجبران تولید می‌کرد. می‌گفت که کارمندان لقب «کثافت‌خانه» به آن داده بودند. یک‌سالی را آنجا مانده بود و در کار تولید کتابچه‌هایی شرکت جسته بود که در پاکت‌های دربسته، با عناوینی ازقبیل **داستان‌های درکونی**[1] یا **یک شب در مدرسه‌ی دختران**[2]، مخفیانه پخش می‌شد و رنجبران جوان، به تصور اینکه چیز غیرمجازی می‌خرند، آن‌ها را می‌خریدند.

وینستون از روی کنجکاوی پرسید: «این کتاب‌ها چه‌جوری‌اند؟»

ــ آه، چرندیات محض. واقعاً که ملال‌آورند. توالی رویدادها شش‌تا بیشتر نیست که هربار کمی عوضش می‌کنند. البته من روی لوله‌ی اشکال‌نما کار می‌کردم. هیچ‌وقت در گروه بازنویسی نبودم. عزیزم من ادبیات‌چی نیستم و به درد این کار هم نمی‌خورم.

وینستون با شگفتی دریافت که تمام کارمندان «پورنوسک»، جز رییس بخش، دختر بودند. نظریه این بود که مردان که لگام زدن به غرایز جنسی‌شان دشوارتر از زنان بود، به لحاظ کشیده شدن به فساد در خطر بیشتری قرار داشتند.

---

1. Spanking Stories
2. One night in a girl's school

جولیا به گفته‌اش افزود که: «حتی میل ندارند که زنان متأهل در آنجا باشد. همیشه فرض بر این است که دختران بی‌آلایش‌اند. به هر حال من یکی که بی‌آلایش نیستم.»

اولین عشق‌بازی را در شانزده‌سالگی کرده بود، با یک عضو شصت‌ساله‌ی **حزب** که بعدها برای پرهیز از دستگیری خودکشی می‌کند. جولیا گفت: «و چه کار خوبی کرد. والا به هنگام اقرار اسم مرا از زبانش بیرون می‌کشیدند.» از آن پس با آدم‌های دیگری عشق‌بازی کرده بود. زندگی به لحاظ او بسیار ساده بود. دلش می‌خواست خوش بگذراند؛ «آن‌ها»، یعنی **حزب**، می‌خواستند خوشی را از او بگیرند؛ قانون را تا آنجا که از دستش برمی‌آمد، می‌شکست. به لحاظ او این امر طبیعی می‌نمود که «آن‌ها» بخواهند لذت‌ها را بگیرند و آدم هم بخواهد از گیر افتادن پرهیز کند. از **حزب** نفرت داشت و این را در جامه‌ی زشت‌ترین الفاظ بیان می‌کرد، اما از آن عیب‌جویی نمی‌کرد. جز آنجا که به زندگی شخصی او مربوط می‌شد، علاقه‌ای به آیین **حزب** نداشت. وینستون متوجه شد که جولیا هیچ‌گاه واژه‌های **زبان جدید** را، جز آن‌ها که وارد گفت‌وگوهای روزمره شده بود، به کار نمی‌برد. اسم **انجمن اخوت** به گوشش نخورده بود، باور هم نداشت چنین چیزی وجود داشته باشد. هرگونه عصیان سازمان یافته علیه **حزب**، که محکوم به شکست بود، در نظر او احمقانه می‌آمد. شکستن قوانین و در عین حال زنده ماندن، کاری بود کارستان. در عجب شد که در میان نسل جوان‌تر، نسلی که در دنیای **انقلاب** رشد کرده بودند، چندنفر دیگر مثل او بودند که چیز دیگری نمی‌دانستند، **حزب** را به صورت چیزی تغییرناپذیر، مانند آسمان، می‌پذیرفتند، در برابر سلطه‌ی آن قیام نمی‌کردند، بلکه همانند خرگوشی که از سگ می‌گریزد، از آن طفره می‌رفتند.

از احتمال ازدواج صحبتی به میان نیاوردند. از بس بعید می‌نمود که به فکرکردنش نمی‌ارزید. حتی اگر وینستون از دست زنش، کاترین، هم خلاصی می‌یافت، هیچ کمیته‌ای مهر قبول به پای سند عقد آنان نمی‌زد. جلوه‌ی خواب و خیال را داشت و امیدی به آن نبود.

جولیا گفت: «چه‌جور آدمی بود. زنت را می‌گویم؟»

ــ بگویم چه‌جوری بود؟ معنی واژه‌ی «خوب‌اندیش»[1] را در **زبان جدید** می‌دانی ــ طبیعتاً همرنگ، عاجز از راه دادن فکر بد به سر؟

ــ نه، این واژه را نمی‌دانستم، اما خوب می‌دانم که چنان آدمی از چه قماشی است.

وینستون به نقل زندگی زناشویی خودش پرداخت. اما پیدا بود که جولیا از قسمت‌های اصلی آن باخبر است و طوری حرف زد که انگار شاهد زندگی‌شان بوده یا آن را احساس کرده است. سخن گفتن از این قبیل امور با جولیا، وینستون را دچار محظورات نمی‌کرد. به هر تقدیر، یاد کاترین از مدت‌ها پیش جنبه‌ی دردآلودگی خود را از دست داده و تنها خاطره‌ای ناگوار شده بود.

گفت: «اگر به خاطر یک‌چیز نبود، پیه آن را به تنم می‌مالیدم.» از مراسم کوچکی گفت که، هرچند باب دلش نبود، هر هفته در یک شب معین کاترین او را وادار به اجرای آن می‌کرد. «از آن نفرت داشت، اما هیچ‌چیز از اجرای آن بازش نمی‌داشت. اسمش را گذاشته بود... ولی نمی‌توانی حدس بزنی.»

جولیا درآمد که: «وظیفه‌ی ما به **حزب**.»

ــ از کجا می‌دانستی؟

ــ عزیزم، من هم به مدرسه رفته‌ام. گفت‌وگوی جنسی ماهی یک‌بار برای بالاتر از شانزده‌ساله‌ها. و در «جنبش جوانان» سال‌ها این را در گوش آدم فرو می‌خوانند. و به جرأت می‌گویم که در اکثر موارد مؤثر می‌افتد. ولی البته نمی‌شود همواره مطمئن بود. آدم‌ها ریاکارند.

جولیا به شرح و بسط موضوع پرداخت. در این معنا، همه‌چیز به هوس‌های نفسانی خود او برمی‌گشت، و با استادی و دقت درباره‌ی آن داد سخن می‌داد. به‌خلاف وینستون، به معنای نهفته در بطن تنزه‌طلبی جنسی **حزب** پی برده بود. مسئله صرفاً این نبود که غریزه‌ی جنسی دنیایی خاص خود می‌آفریند که از

---

1. Goodthinkful

حوزه‌ی اختیار **حزب** بیرون می‌رود و بنابراین، در صورت امکان، باید نابودش کرد. مسئله‌ی مهم‌تر این بود که محرومیت جنسی موجب برانگیختن شور و هیجانی می‌شود که، به این دلیل امکان تبدیل آن به تب جنگ و رهبرپرستی، مطلوب می‌نماید.

به تعبیر جولیا: «به هنگام هماغوشی، نیرو مصرف می‌کنی. و پس از آن احساس خوش‌حالی می‌کنی و ککت برای هیچ‌چیز نمی‌گزد. آن‌ها نمی‌توانند چنین چیزی را تحمل کنند. از تو می‌خواهند که در تمام احوال سرشار از نیرو باشی. تمام این قدم‌روها و هلهله‌ها و پرچم تکان دادن‌ها جز نیروی شهوی فروکوفته نیست. اگر در درون خوش‌حال باشی، چه دلیلی دارد که درباره‌ی **ناظر کبیر**، و **برنامه‌ی سه‌ساله** و **مراسم دو دقیقه‌ای نفرت** و دیگر کوفت و زهرمارها دچار هیجان شوی؟»

وینستون با خود گفت که حرف جولیا عین حقیقت است. بین عفاف و همرنگی سیاسی، پیوندی مستقیم و نزدیک برقرار بود. چراکه نیاز به ترس و نفرت و خوش‌باوری دیوانه‌وار در اعضای **حزب**، جز با سرکوب کردن غریزه‌ای قدرتمند و به کار بردن آن به عنوان نیرویی محرک، چه‌گونه می‌توانست استقرار یابد؟ سائقه‌ی جنسی برای **حزب** خطرناک بود و آن را به نفع خویش تغییر داده بود. همین ترفند را به غریزه‌ی پدر و مادری زده بودند. خانواده را نمی‌شد منسوخ کرد، و واقع اینکه مردم را تشویق می‌کردند به همان آیین قدیمی به فرزندان خود علاقه‌مند باشند. از سوی دیگر، فرزندان را با اسلوبی منظم بر ضد پدر و مادرها برمی‌شوریدند و تعلیمشان می‌دادند که جاسوسی آنان را بکنند و انحرافات را گزارش دهند. درواقع، خانواده شعبه‌ای از **پلیس اندیشه** شده بود. شگردی بود که بدان‌وسیله هرکسی را شب‌وروز در محاصره‌ی خبرچین‌هایی قرار می‌داد که او را از نزدیک می‌شناسند.

ذهن وینستون ناگهان به کاترین برگشت. اگر حماقت فراوان کاترین مانع پی بردن به ناهمرنگی عقاید وینستون نمی‌شد، بی‌چون‌وچرا خبرچینی او را به **پلیس**

اندیشه می‌کرد. اما آنچه در این لحظه کاترین را به یاد او آورد، گرمای خفقان‌آور بعدازظهر بود که عرق بر پیشانی‌اش نشانده بود. به نقل واقعه‌ای پرداخت که یازده سال پیش در بعدازظهر داغ تابستان پیش آمده بود یا، بهتر بگوییم، پیش نیامده بود.

سه یا چهار ماه پس از ازدواج آنان بود. در راه‌پیمایی دسته‌جمعی راهشان را جایی در کنت گم کرده بودند. تنها چنددقیقه‌ای از دیگران عقب افتاده بودند، اما راه را اشتباهی رفتند و دست از پا درازتر، سر از حاشیه‌ی یک معدن قدیمی گچ درآوردند. گودی آن ده یا بیست‌متر بود، با سنگ‌هایی در ته آن. کسی نبود نشان راه را از وی بپرسند. کاترین تا متوجه شد راه را گم کرده‌اند، به تشویش افتاد. دور بودن از توده‌ی پر هیاهوی راه‌پیمایان، حتی یک لحظه، احساس خطاکاری به او داد. می‌خواست با شتاب از راهی که آمده بودند برگردد و در جهت دیگر شروع به جست‌وجو کند. اما در همین لحظه وینستون متوجه چند بافه گل پامچال شد که در شکاف سنگی زیر پای آنان روییده بود. یک بافه به دو رنگ، سرخ‌روشن و قرمزآجری، بود و ظاهراً از یک ریشه روییده بود. طرفه‌ای چنین تا به حال ندیده بود و کاترین را صدا کرد که به تماشای آن بیاید.

ــ نگاه کن، کاترین! به آن گل‌ها نگاه کن. می‌بینی که دو رنگ مختلف دارند؟

کاترین برگشته بود برود، اما با بی‌حوصلگی لحظه‌ای بازگشت. حتی خم شد ببیند وینستون به کجا اشاره می‌کند. وینستون اندکی پشت سر او ایستاده بود و دست در کمر او گرفت تا محکم نگهش دارد. در همین لحظه ناگهان به ذهنش رسید که تنهایند. دیارالبشری نبود و پرنده پر نمی‌زد. در چنین مکانی خطر میکروفون مخفی بسیار کم بود، و به فرض بودن فقط صداها را ضبط می‌کرد. داغ‌ترین و خواب‌آلوده‌ترین ساعت بعدازظهر بود. خورشید تفتیده بر آن‌ها می‌تابید و عرق، چهره‌اش را قلقلک می‌داد. و این اندیشه در ذهنش گذشت که...

جولیا گفت: «چرا هلش ندادی؟ من اگر بودم، این کار را می‌کردم.»

ــ آره عزیزم، این کار را می‌کردی. من‌هم اگر آدمی که حالا هستم، بودم،

این کار را می‌کردم. یا شاید نمی... مطمئن نیستم.

ــ پشیمانی که نکردی؟

ــ آره، روی‌هم‌رفته پشیمانم که نکردم.

روی زمین خاک‌آلود، پهلوبه‌پهلوی هم نشسته بودند. جولیا را بیشتر به سوی خود کشید و سر او بر شانه‌اش قرار گرفت. بوی دل‌نواز گیسوان او بر بوی فضله‌ی کبوتر غالب آمد. با خود گفت که جولیا خیلی جوان است، هنوز از زندگی چشمداشت دارد، متوجه نیست که هل دادن آدمی دست‌وپاگیر از بالای سنگ دردی را دوا نمی‌کند.

درآمد که: «درواقع فرقی هم نمی‌کرد.»

ــ پس چرا از نکرده پشیمانی؟

ــ فقط برای اینکه مثبت را به منفی ترجیح می‌دهم. در این بازی، نمی‌توانیم برنده باشیم. بعضی از باخت‌ها بهتر از بعضی‌های دیگرند، همین والسلام.

احساس کرد که جولیا شانه‌هایش را به نشان اعتراض بالا انداخت. هنگامی که صحبت‌هایی از این‌دست می‌کرد، همواره با او مخالفت می‌کرد. به عنوان قانون طبیعت این را نمی‌پذیرفت که فرد همواره شکست می‌خورد. از تقدیر خویش به گونه‌ای باخبر بود و می‌دانست که دیر یا زود به چنگ **پلیس اندیشه** می‌افتد و کشته می‌شود. اما در گوشه‌ای از ذهنش هم این باور را داشت که به نحوی امکان ساختن دنیایی پنهان، که بتوان به میل خویش در آن زندگی کرد، در میانه بود. به چیز دیگری هم نیاز نبود مگر اقبال و حیله‌گری و گستاخی. نمی‌فهمید که چیزی به نام خوش‌بختی وجود ندارد، و یگانه پیروزی در آینده‌ی دور، زمانی دراز پس از مرگ غنوده است، و از لحظه‌ی اعلان جنگ به **حزب** بهتر بود آدم خودش را جنازه بپندارد.

ــ ما از مردگانیم.

ــ هنوز که نمرده‌ایم.

ــ جسماً نه. شش ماه، یک سال ــ فرضاً پنج سال. از مرگ می‌ترسم. تو جوانی، و به این حساب شاید از مرگ بیشتر از من می‌ترسی. ظاهراً تا آنجا که

می‌توانیم، آن را عقب خواهیم انداخت. اما فرق چندانی نمی‌کند. مادام‌که انسان‌ها، انسان بمانند، مرگ و زندگی یکی است.

ـ اوه، چرند نگو! به‌زودی با کدام‌یک می‌خوابی، با من یا با یک اسکلت؟ از زنده بودن لذت نمی‌بری؟ دوست نداری احساس کنی که: این منم، این دست من است، این پای من است، من واقعی هستم، جسم دارم، زنده‌ام؟ این را دوست نداری؟

چرخید و سینه‌اش را به وینستون فشرد. وینستون پستان‌های رسیده اما سفت او را از زیر لباس حس می‌کرد. چنین می‌نمود که بدن او مقداری از جوانی و نیروی خود را در بدن وی می‌ریزد. گفت: «چرا، دوست دارم.»

ـ پس از مردن نگو. و حالا گوش کن عزیزم. باید ترتیب دیدار بعدی‌مان را بدهیم. می‌توانیم به بیشه‌ی کذایی برویم. خیلی وقت است آنجا نرفته‌ایم. اما این‌بار باید از راه دیگری به آنجا بروی. نقشه‌اش را ریخته‌ام. سوار قطار می‌شوی... صبر کن نقشه‌اش را برایت می‌کشم.

و با شیوه‌ی عملی خود تل کوچک خاکی را صاف کرد و با تکه‌چوبی از آشیانه‌ی کبوتر به کشیدن نقشه روی آن پرداخت.

بند چهارم

وینستون نگاهی به پیرامون اتاق محقر و مفلوک بالای مغازه‌ی آقای چارینگتون انداخت. کنار پنجره، تختخواب عظیم با پتوهای فرسوده و بالشی بدون روکش تزیین یافته بود. ساعت عهدبوقی با صفحه‌ی دوازده‌شماره‌ای، بالای بخاری، تیک‌تاک‌کنان به پیش می‌خزید. در گوشه‌ی اتاق، روی میز تاشو، وزنه‌ی بلورین که بار آخر از مغازه خریده بود در نیمه‌تاریکی می‌درخشید.

در پیش‌بخاری یک خوراک‌پزی نفتی فرسوده، یک ماهی‌تابه و دو فنجان بود که آقای چارینگتون فراهم آورده بود. وینستون چراغ را روشن کرد و ظرفی آب

روی آن گذاشت تا جوش بیاید. پاکتی پر از قهوه‌ی پیروزی و مقداری ساخارین با خود آورده بود. عقربه‌های ساعت، هفت‌وبیست دقیقه را نشان می‌داد؛ درواقع، ساعت نوزده‌وبیست دقیقه بود. جولیا ساعت نوزده‌وسی دقیقه می‌آمد.

دلش دم به دم می‌گفت: حماقت، حماقت، حماقتی آگاهانه و بی‌مزد و منت و انتحارآمیز. از میان تمام جنایاتی که یک عضو **حزب** مرتکب می‌شد، این یکی را نمی‌توانست سرپوش بگذارد. درواقع، این اندیشه ابتدا به صورت رؤیای وزنه‌ی بلورین که سطح میز تاشو آن را بازتاب داده بود، در دریای ذهنش شناور شده بود. هم‌چنان‌که پیش‌بینی کرده بود، آقای چارینگتون در مورد اجاره‌ی اتاق محظوری ایجاد نکرد. ظاهراً خوشحال هم بود که از این راه چند دلاری عایدش می‌شود. وقتی هم روشن شد که وینستون اتاق را برای کام‌جویی می‌خواهد، نه یکه خورد و نه دلخور شد. درعوض، خود را به کوچه‌ی علی‌چپ زد و شروع کرد به بافتن آسمان‌ریسمان به هم. و با متانت خاصی در لحن گفتار درآمد که عزلت‌گزیدگی چیز بسیار باارزشی است. هرکسی دلش می‌خواهد جایی داشته باشد که بتواند وقت و بی‌وقت در آن تنها باشد. و اگر کس دیگری از این موضوع بویی ببرد، ادب اقتضا می‌کند که درِ دهانش را قرص ببندد. و هنگام رفتن هم، مانند کسی که از صفحه‌ی روزگار پاک می‌شود، اضافه کرد که خانه دو در ورودی دارد. یکی از درها به حیاط خلوت باز می‌شود و راه به کوچه‌ی باریکی دارد.

کسی زیر پنجره آواز می‌خواند. وینستون در پناه پرده‌ی مشمعی به بیرون نگاه کرد. آفتاب ماه ژوئن هنوز بر رواق آسمان بود، و در حیاط آفتاب‌گرفته‌ی پایین زنی هیولاوار، به استورای ستون نرماندی، با بازوی آفتاب‌سوخته و پیش‌بندی از کرباس بر میان، فاصله‌ی بین تشت رخت‌شویی و طناب رخت را با قدم‌های سنگین طی می‌کرد و ردیفی از اشیای سفید و چهارگوش را ــ که وینستون فهمید کهنه‌ی بچه است ــ روی طناب گیر می‌زد. هروقت که دهانش با گیره بند نبود، به آهنگ زیر و با قدرتی می‌خواند که:

تنها یه خیال باطل بود
مث یه روز بهاری گذشت

ولی یه نگاه و یه حرف
و رؤیاهایی که این دو دامن زدن
دل منو به یغما بردن.

این آهنگ در چند هفته‌ی اخیر لندن را تسخیر کرده بود. یکی از هزارها آهنگ مشابهی بود که به وسیله‌ی زیرشعبه‌ای از **اداره‌ی موسیقی** برای استفاده‌ی رنجبران تصنیف می‌شد. کلمات این آهنگ‌ها بی‌هیچ دخالت انسان، بر روی دستگاهی موسوم به **نظم‌ساز** ساخته می‌شد. اما زن با چنان گیرایی می‌خواند که آهنگ مبتذل را به نوایی شیرین بدل می‌ساخت. وینستون آواز زن و صدای برخورد کفش او را بر سنگفرش حیاط می‌شنید، و فریاد بچه‌ها را در خیابان، و در دوردست‌های دور، غرش خفیف وسایل نقلیه را، و با این‌همه، اتاق، در غیاب تله‌اسکرین، عجیب ساکت می‌نمود.

دوباره با خود گفت: حماقت، حماقت، حماقت! در تصور نمی‌گنجید که چند هفته‌ای اینجا بیایند و دستگیر نشوند. اما وسوسه‌ی داشتن مخفیگاهی دم‌دست که از آن ایشان باشد، از سرشان هم زیاد بود. مدتی بعد از دیدارشان در برج کلیسا، ترتیب دیدار محال بود. ساعات کار را، در پیشواز **هفته‌ی نفرت**، بیشتر کرده بودند. یک ماه به **هفته‌ی نفرت** مانده بود، اما مقدمات عظیم و پیچیده‌ی آن کار اضافی به گردن همه می‌انداخت. عاقبت هردو توانستند یک روز بعدازظهر مجال به‌دست بیاورند. قرار گذاشته بودند که به بیشه‌ی کذایی بروند. شامگاه روز قبل در خیابان چند لحظه‌ای همدیگر را دیده بودند. با پیش رانده شدن به طرف یکدیگر در میان جمعیت، وینستون طبق معمول از نگریستن به جولیا پرهیز می‌کرد، اما در نگاهی گذرا چنین نمود که جولیا رنگ‌پریده‌تر از معمول است.

جولیا، به مجرد آنکه گفت‌وگو را بی‌مانع تشخیص داد، زمزمه کنان گفت: «موضوع منتفی است. فردا را می‌گویم.»

ــ چی؟

ــ فردا بعدازظهر. نمی‌توانم بیایم.

ــ چرا؟

ـ اوه، به همان دلیل معمولی. این‌بار زودتر شروع شده است.

دیگ خشم وینستون لحظه‌ای به جوش آمد. در این یک ماه آشنایی، ماهیت خواست او تغییر یافته بود. در ابتدا کشش جنسی در میانه نبود. اولین هماغوشی آنان کنشی از روی اراده بود. اما پس از بار دوم فرق می‌کرد. بوی گیسوان جولیا، طعم دهانش، احساس پوستش، انگار در اعماق وجود وینستون، یا فضای پیرامون او، رخنه کرده بود. ضرورتی جسمانی شده بود، و علاوه بر خواستن آن، احساس می‌کرد که حق اوست. هنگامی که جولیا گفت نمی‌تواند بیاید، احساس کرد که او را فریب می‌دهد. اما در همین لحظه، جمعیت ایشان را به هم فشرد و دست‌هایشان از روی تصادف مماس شد. جولیا نوک انگشتان او را فشرد، فشاری سریع که جلوه‌ی هوس نداشت و حاکی از محبت بود. به ذهنش گذشت که وقتی آدم با زنی زندگی می‌کند، این سرخوردگی ویژه لابد رویدادی طبیعی و مکرر است؛ و ملاطفتی عمیق، که پیش از این نسبت به او احساس نکرده بود، ناگهان بر جانش مستولی شد. با خود گفت که ای‌کاش زن و شوهری بودیم که ده سال از ازدواجمان می‌گذشت. ای‌کاش، چون الآن، در خیابان با او راه می‌رفت اما آشکار و بی‌هراس، و از روزمرگی‌ها باهم می‌گفتند و برای خانه خرت‌وپرت می‌خریدند. از این مهم‌تر، ای‌کاش جایی می‌داشتند که باهم تنها باشند و هر زمان که دیدار می‌کنند مجبور نباشند تن به هماغوشی بدهند. درواقع همان لحظه نبود، بلکه روز بعد بود که فکر اجاره‌ی اتاق آقای چارینگتون به ذهنش خطور کرده بود. با پیشنهاد اجاره‌ی اتاق، جولیا با آمادگی غیرمنتظره‌ای موافقت کرده بود. هردو می‌دانستند که دیوانگی است، گویی از روی عمد گامی به گور نزدیک‌تر می‌شدند. همچو که چشم‌به‌راه بر لبه‌ی تختخواب نشسته بود، دوباره یاد سلول‌های وزارت عشق افتاد. شگفت‌آور بود که آن وحشت محتوم از دریچه‌ی ناخودآگاه آدم وارد و خارج می‌شد. آنجا، در زمان آینده، در انتظار نشسته بود و با همان قطعیتی که عدد نودونه پیش از صد می‌آید، پیش از مرگ می‌آمد. راهی برای پرهیز از آن نبود، شاید امکان به تأخیر انداختن آن بود. با این‌همه، گاه و بی‌گاه، آدم از روی کنشی آگاهانه و ارادی بر آن می‌شد تا زمان واقعه را پیش از وقوع کوتاه‌تر کند.

در همین لحظه صدای گامی شتاب‌زده از پله‌ها به گوش رسید. جولیا خود را به داخل اتاق انداخت. کیفی قهوه‌ای‌رنگ از کرباس خشن در دست داشت، همان کیف مخصوص حمل ابزاری بود که وینستون گاه گاهی در وزارتخانه در دست او دیده بود. وینستون پیش دوید تا در آغوشش گیرد، اما او با شتاب خود را کنار کشید و گفت: «کمی تحمل کن، بگذار نشانت بدهم که چه آورده‌ام. از آن قهوه‌ی پیروزی کثافت با خودت آورده‌ای؟ فکرش را می‌کردم. می‌توانی به‌جای اول بازش گردانی، چون نیازی به آن نداریم. اینجا را باش.»

زانو زد، کیف را باز کرد، و تعدادی آچار و پیچ‌گوشتی که قسمت بالای کیف را انباشته بود، بیرون کشید. در زیر مقداری بسته‌ی کاغذی نظیف بود. بسته‌ی اولی را که به وینستون داد، حالتی غریب و در عین حال سخت آشنا داشت. مالامالِ ماده‌ای سنگین و شن‌مانند بود. دست که به آن می‌زدند، فرو می‌رفت.

وینستون پرسید: «شکر که نیست؟»

ـ شکر خالص. ساخارین نه، شکر. و این‌هم قرصی نان ـ نان سفید و نه آن معجون لعنتی که می‌خوریم ـ و ظرف کوچکی مربا. و این‌هم بادیه‌ای شیر... ولی نگاه کن! از این‌یکی واقعاً به خود می‌بالم. مجبور شدم که پارچه‌پیچش کنم، چون...

اما نیازی به گفتن نبود که چرا آن را با پارچه پیچیده است. بوی آن اتاق را انباشته بود، بویی تند و قوی که انگار از اوانِ کودکی وینستون سرچشمه می‌گرفت، با این‌حال هنوز هم گاه و بی‌گاه در پیچ گذر، پیش از آنکه کلون در انداخته شود، سرریز می‌کرد یا به‌طور مرموز در خیابانی شلوغ پخش می‌شد، لحظه‌ای بوی آن شنیده می‌شد و ازنو گم می‌شد. زمزمه کرد: «قهوه است، قهوه‌ی واقعی.»

جولیا گفت: «قهوه‌ی **حزب مرکزی** است. یک کیلو تمام اینجاست.»

ـ از کجا گیر آوردی؟

ـ همه‌اش مال **حزب مرکزی** است. چیزی نیست که آن خوک‌ها نداشته باشند. ولی البته پیشخدمت‌ها و نوکرها و دیگران از این‌ها کش می‌روند... نگاه کن، بسته‌ی کوچکی چای هم دارم.

وینستون کنار او چمباتمه زده بود. گوشه‌ای از بسته را پاره کرد.

ــ چای واقعی است و نه برگ شاتوت.

جولیا به لحنی آمیخته با حیرت گفت: «تازگی‌ها چای زیاد شده است ــ هندوستان یا جایی دیگر را گرفته‌اند. ولی گوش کن، عزیزم. می‌خواهم سه دقیقه پشتت را به من بکنی. برو آن‌طرف تختخواب بنشین. زیاد نزدیک پنجره نرو. تا وقتی هم نگفته‌ام، برنگرد.»

وینستون با خاطری آشفته از میان پرده به بیرون دیده دوخت. در حیاط، زن بازوقرمز همچنان بین تشت و طناب در آمدوشد بود. دو گیره‌ی دیگر از دهان بیرون آورده بود و با احساسی عمیق این‌چنین می‌خواند:

می‌گن زمونه همه‌چیزو درمان می‌کنه
می‌گن فراموشی همیشه ممکنه؛
هنوز امااشک‌ها و لبخندهای سالیان
تارای قلب منو می‌کنن پریشان.

چنین می‌نمود که تمام آهنگ مهمل را از بر دارد. آوایش همراه هوای دلنواز تابستان، با گیرایی و مالامال از درد اشتیاق، برمی‌شد. آدم این احساس را داشت که، در صورت ابدی بودن عصر ماه ژوئن و به آخر نرسیدن ذخیره‌ی لباس، زنک با رضایت کامل هزاران سال بر جای می‌ماند، کهنه‌ی بچه را به بند رخت گیر می‌زد و خزعبلات می‌خواند. این واقعه‌ی شگفت در ذهنش خلید که هیچ‌گاه نشنیده بود عضو حزب در تنهایی و به صرافت طبع آواز بخواند. چنین کاری تا حدودی رنگ ناهمرنگی می‌داشت و مثل درددل، مردم‌گریزیِ خطرخیزی بود. شاید آدم‌ها تنها به هنگام قرار گرفتن در مرز قحطی بود که دست به آوازخوانی می‌زدند.

جولیا گفت: «حالا می‌توانی رویت را برگردانی.»

وینستون رو برگرداند و لحظه‌ای نتوانست او را به‌جا بیاورد. به‌واقع انتظار داشت که او را برهنه ببیند. اما برهنه نبود. استحاله‌ای که رخ داده بود، از برهنگی شگفت‌آورتر بود. جولیا چهره‌اش را آرایش کرده بود.

حتماً در محلات رنجبرنشین به مغازه‌ای خزیده و یک جعبه‌ی کامل لوازم آرایش برای خود خریده بود. لبانش قرمز تند بود و گونه‌هایش روژ مالیده و بینی‌اش پودرزده؛ سایه‌ای هم زیر چشمانش زده بود تا آن‌ها را روشن‌تر نماید. با مهارت زیاد پرداخته نشده بود، اما وینستون در چنین اموری زیاد سررشته نداشت. تاکنون هیچ‌گاه نه در عالم واقع و نه در عالم خیال زن حزب را با چهره‌ی آرایش شده ندیده بود. تغییر قیافه‌ی جولیا حیرت‌انگیز بود. با مالیدن کمی رنگ در جاهای مناسب، نه‌تنها بیش از پیش زیبا، که، از همه مهم‌تر، زنانه‌تر شده بود. گیسوان کوتاه و روپوش پسرانه‌اش رعنایی او را تکمیل می‌کرد. در آغوشش که گرفت، موجی از عطر بنفشه مشامش را پر کرد. به یاد آشپزخانه‌ی زیرزمینی نیمه‌تاریک و دهان‌حفره‌ای زنی افتاد. همان عطری بود که آن زن به خود زده بود، اما در حال اهمیتی نداشت.

گفت: «عطر هم!»

ـ آری عزیزم، عطر هم. می‌دانی دفعه‌ی دیگر می‌خواهم چه‌کار کنم؟ می‌خواهم یک لباس بلند زنانه‌ای گیر بیاورم و به جای این شلوار لعنتی بپوشم. جوراب ابریشمی و کفش پاشنه‌بلند می‌پوشم! در این اتاق می‌خواهم زن باشم و نه رفیق حزبی.

جامه از تن به‌در آوردند و درون تختخواب عظیم افتادند. اولین‌بار بود که وینستون در حضور جولیا لخت می‌شد. تاکنون از بدن پریده‌رنگ و نحیف خویش، با آن رگ‌های بیرون‌زده‌ی قوزک پا و نوار بی‌رنگ پوست بر روی آن، بسیار شرمنده بود. ملافه‌ای نبود، اما پتویی که روی آن خوابیده بودند، نخ‌نما و نرم بود، اندازه و فنری بودن تختخواب هردو را شگفت‌زده ساخت. جولیا گفت: «حتماً پر از سوسک است، ولی کی اهمیت می‌دهد!» این‌روزها جز در خانه‌ی رنجبران، تختخواب دونفره از نوادر بود. وینستون، پسربچه که بود، گاه‌گاهی روی تختخواب دونفره خوابیده بود، اما جولیا، تا آنجا که به یاد داشت، هرگز.

در دم، زمانی کوتاه به خواب رفتند. وینستون بیدار که شد، عقربه‌های ساعت به نزدیک نه رفته بود. جنب نخورد، چون جولیا، سر در خم بازوی او، به خواب

بود. بیشتر آرایش صورت او به چهره‌ی وینستون یا روی بالش مالیده شده بود، اما روژ باقی مانده هنوز زیبایی استخوان گونه‌اش را برجسته می‌کرد. شعاع زردی از آفتابِ رو به افول به پای تختخواب افتاد و جابخاری را، همان‌جا که آب در داخل ظرف به شدت می‌جوشید، روشن ساخت. آن پایین در حیاط، زنک از آوازخوانی بازایستاده بود، اما فریادهای خفیف بچه‌ها از خیابان به درون اتاق پر می‌کشید. با حالتی ابهام‌آلود از خود پرسید که در گذشته‌ی منسوخ، در خنکای عصر تابستان، آیا این تجربه‌ای طبیعی بوده است که زن و مردی برهنه بر روی تختخواب بیارمند، هر زمان دلشان خواست عشق‌ورزی کنند، به دلخواه حرف بزنند، اجباری برای برخاستن نداشته باشند، همین‌قدر دراز بکشند و به آواهای آرام بیرون گوش بسپارند. به یقین زمانی که چنان تجربه‌ای طبیعی بنماید، هرگز وجود نداشته است. جولیا بیدار شد، چشمانش را مالید، و روی آرنج تکیه داد و به چراغ نفتی نگاه کرد. گفت:

ـ نصف آب که جوشیده. الآن بلند می‌شوم قهوه درست می‌کنم. یک‌ساعتی وقت داریم. چه‌وقت در آپارتمان‌های شما برق را خاموش می‌کنند؟

ـ ساعت بیست‌وسه‌وسی دقیقه.

ـ در خوابگاه ساعت بیست‌وسه خاموش می‌کنند. اما باید زودتر از موعد به آنجا رسید، چون... هی، گم‌شو، حیوان کثیف!

ناگهان روی تختخواب غلت زد، لنگه کفشی از زمین برداشت و با حرکت چابک بازو آن را به گوشه‌ی اتاق پرتاب کرد، درست مانند صبحی که در مراسم دو دقیقه‌ای نفرت فرهنگ لغت را به گلداشتاین پرتاب کرده بود.

وینستون با شگفتی پرسید: «چی بود؟»

ـ موش. دیدمش که بینی کثافتش را از روکوبی تخته‌ای بیرون آورده بود. به‌هر حال، خوب ترساندمش.

وینستون زمزمه کنان گفت: «موش، آن‌هم در این اتاق!»

جولیا که دوباره دراز می‌کشید، با بی‌اعتنایی گفت: «همه‌جا هست. در آشپزخانه‌ی خوابگاه ما هم هست. بعضی از جاهای لندن از موش موج می‌زند.

می‌دانستی که موش‌ها به بچه حمله می‌کنند؟ آره. در بعضی از این خیابان‌ها زن‌جماعت جرأت نمی‌کند دو دقیقه بچه‌اش را به حال خود بگذارد. موش‌های قهوه‌ای‌رنگ عظیم‌الجثه این کار را می‌کنند. واویلا اینکه کثافت‌ها همیشه. . .»

وینستون با چشمان به‌هم فشرده، گفت: «جلوتر نرو!»

ــ نازنینم، حسابی رنگت پریده. چه شده؟ حال‌ات را به‌هم می‌زنند؟

ــ از تمام وحشت‌های عالم. . . یک موش!

جولیا خودش را به او فشرد و ساق پاهایش را به دور او حلقه کرد، گویی با گرمای تنش به او قوت قلب می‌بخشید. وینستون در دم چشمانش را باز نکرد. لحظاتی چند احساس کرد که اسیر کابوسی شده است که در سراسر زندگی گاه و بی‌گاه به سراغش می‌آمد، همیشه هم یکسان بود. روبه‌روی دیواری از ظلمت می‌ایستاد. آن‌سوی دیوار چیزی غیرقابل تحمل بود، چیزی آن‌چنان هراسناک که توان رویارویی را از میان می‌برد. عمیق‌ترین احساس او در رؤیا خودفریبی بود، چون درواقع می‌دانست که پشت دیوار ظلمت چیست. با تلاشی مذبوحانه، مانند بیرون کشیدن تکه‌ای از مغزش، حتی می‌توانست آن چیز را به درون روشنایی بکشاند. همواره، بی‌آنکه آن را کشف کند، بیدار می‌شد. به نحوی با گفته‌های جولیا، مرتبط بود که کلامش را قطع کرده بود.

گفت: «متأسفم. چیزی نیست. از موش خوشم نمی‌آید، همین.»

ــ عزیزم. نگران نباش. نمی‌گذاریم این حیوان کثیف اینجا بماند. پیش از رفتن سوراخش را با کمی پارچه کیپ می‌کنم. و دفعه‌ی بعد که آمدیم، مقداری گچ با خودم می‌آورم و حسابی روی آن را گچ می‌گیرم.

لحظه‌ی سیاه وحشت نیمه‌فراموش شده بود. وینستون، اندکی شرمنده از خویش، برخاست و سرش را به بالای تختخواب تکیه داد. جولیا از تختخواب خارج شد، لباس پوشید و قهوه درست کرد. بویی که از ماهی‌تابه برخاست، چنان قوی و هیجان‌انگیز بود که پنجره را بستند، مبادا کسی در بیرون متوجه شود و در مقام فضولی برآید. از مزه‌ی قهوه بهتر، بافت ابریشمینی بود که شکر به آن داده بود، چیزی که وینستون پس از سال‌ها ساخارین‌خوری فراموش کرده بود. جولیا،

با دستی در جیب و تکه‌ای نان و مربا به دست دیگر، در اتاق پرسه می‌زد، با بی‌اعتنایی به جاکتابی نظر می‌انداخت، بهترین راه تعمیر میز تاشو را یادآور می‌شد، خود را روی صندلی فرسوده می‌انداخت تا میزان راحتی آن را بیازماید، و ساعت عهدبوقی را از سر تفننی مسامحه‌آلود وارسی می‌کرد. وزنه‌ی بلورین را روی تختخواب گذاشت تا در روشنایی بهتری نگاهی به آن بیندازد. وینستون، که چون همیشه مسحور نمود لطیف و شبنم‌سان بلور شده بود، از دست جولیا بیرونش آورد.

جولیا گفت: «به نظرت این چیه؟»

ــ گمان نمی‌کنم چیزی باشد... منظورم اینه که گمان نمی‌کنم استفاده‌ای از آن شده باشد. به همین خاطر از آن خوشم می‌آید. تکه‌ی کوچکی تاریخ است که فراموش کرده‌اند تغییرش دهند. اگر آدم خواندن آن را بلد باشد، پیامی است از صد سال پیش.

جولیا به حکاکی دیوار مقابل با سر اشاره کرد و گفت: «و آن عکس... می‌شود گفت که صدساله است؟»

ــ بیشتر. به جرأت می‌توانم بگویم، دویست سال. نمی‌توان حکم کرد. این‌روزها پی بردن به قدمت اشیاء محال است.

جولیا جلو رفت و نگاهی به آن انداخت. به روکوب تخته‌ای زیر تصویر لگدی زد و گفت: «همین‌جا بود که آن کثافت بینی‌اش را بیرون آورد. این محل چیست؟ قبلاً آن را جایی دیده‌ام.»

ــ کلیسایی است، یا دست‌کم بود. اسم آن سن‌کلمانتس دین بود.

قطعه شعری که آقای چارینگتون یادش داده بود، به ذهنش بازگشت و با لحنی نیمه‌حسرت‌بار به گفته افزود: «ناقوسای سن‌کلمانتس می‌گن، نارنج و لیمو!»

در میان حیرت او، جولیا دنباله‌ی شعر را گفت:

ناقوسای سن‌مارتینس می‌گن، بدهی تو سه‌شاهیه به مو.
ناقوسای بیلی‌پیر می‌گن، قرضتو ادا می‌کنی چه‌وقت؟

و افزود که: «دنباله‌ی شعر را به یاد ندارم. ولی به هر حال یادم می‌آید که

این‌جوری تمام می‌شود: شمعی می‌آرن که تا رختخواب همراهی‌ات کنن، ساطوری می‌آرن تا گردنتو باهاش بزنن.»

شبیه رونوشت برابر اصل بود. اما پس از «ناقوسای بیلی پیر» لابد مصرع دیگری بوده. اگر به خاطرات آقای چارینگتون به نحو مقتضی زخمه می‌زد، امکان داشت آن را از حافظه‌اش بیرون بکشد.

ــ که یادت داد؟

ــ پدربزرگم. کوچولو که بودم، برایم می‌گفت. هشت‌سالم بود که تبخیر شد... به هر صورت، ناپدید شد. یادم نمی‌آید لیمو چه‌جوری بود. نارنج دیده‌ام. نوعی میوه‌ی گرد و زردرنگی است که پوست کلفت دارد.

وینستون گفت: «من لیمو را به یاد می‌آورم. در دهه‌ی پنجاه همه‌جا پیدا می‌شد. آن‌قدر ترش بود که حتی بوییدن آن دندان‌ها را کند می‌کرد.»

جولیا گفت: «حتم دارم که پشت آن تصویر سوسک باشد. یک روز پایینش می‌آورم و حسابی تمیزش می‌کنم. به نظرم وقت رفتن است. باید آرایشم را بشویم. چه عذابی! بعداً روژ لب را از صورت تو پاک می‌کنم.»

وینستون چنددقیقه‌ای دیگر برنخاست. اتاق تاریک می‌شد. به‌سوی روشنایی برگشت و به وزنه‌ی بلورین دیده دوخت. ملاحت آن در تکه مرجان نبود، در داخل خود شیشه بود. ژرفا داشت و در عین حال به شفافیت هوا بود. گویی سطح شیشه رواق آسمان بود و دنیایی کوچک را در حباب جو خویش در بر گرفته بود. این احساس را داشت که می‌تواند به درون آن وارد شود، و درواقع همراه تختخواب و میز تاشو و ساعت و حکاکی و خود وزنه‌ی بلورین در درون آن بود. وزنه‌ی بلورین اتاقی بود که او در آن بود، و مرجان زندگی جولیا و خود او، که در دل بلور ثباتی ابدی یافته بود.

بند پنجم

سایم غیبش زده بود. صبحی فرا رسید و او غایب بود. چند آدم بی‌مغز از غیبت او سخن‌ها گفتند. روز بعد ذکری از نام او به میان نیامد. روز سوم وینستون به دهلیز **اداره‌ی بایگانی** رفت و به تابلو اعلانات نگاه کرد. بر روی یکی از اعلانات اسم اعضای **کمیته‌ی شطرنج** که سایم هم یکی از اعضای آن بود، با حروف چاپی آمده بود. به همان شکل سابق بود ــ روی هیچ اسمی را خط نزده بودند ــ فقط یک اسم کم داشت. همین بس بود. سایم از دیار هستی محو شده بود، هرگز به عرصه‌ی هستی نیامده بود.

هوا تفتیده بود. در دهلیز نُه توی وزارتخانه، اتاق‌های بی‌پنجره و مجهز به دستگاه تهویه، حرارت طبیعی داشتند، اما در بیرون، پیاده‌روها پای آدم را کباب می‌کردند و بوی تعفن قطارهای زیرزمینی در ساعات پر رفت‌وآمد روز بیداد می‌کرد. تهیه‌ی مقدمات **هفته‌ی نفرت** بی‌کم‌وکاست پیش می‌رفت و کارمندان تمام وزارتخانه‌ها بیش از معمول مقرر کار می‌کردند. دسته‌ها، ملاقات‌ها، رژه‌های نظامی، سخنرانی‌ها، نمایش مجسمه‌های مومی، فیلم‌های سینمایی، برنامه‌های تله‌اسکرین، می‌بایست سازماندهی می‌شد، جایگاه‌ها برپا می‌شد، پیکره‌ها ساخته می‌شد، شعارها درست می‌شد، سرودها نوشته می‌شد، شایعه‌ها پخش می‌گشت، عکس‌ها جعل می‌شد. در واحد جولیا در **اداره‌ی فیکشن** کار تولید رمان موقوف شده بود و با شتاب سلسله جزواتی درباره‌ی بیدادگری بیرون می‌دادند.

وینستون. علاوه‌بر کار معمول، هر روز ساعت‌ها صرف بررسی نسخه‌های بایگانی شده‌ی **تایمز** می‌کرد و اخباری را که می‌بایست در سخنرانی‌ها نقل‌قول می‌شد تغییر می‌داد و به آن‌ها شاخ‌وبرگ می‌داد. دیرگاه شب، که جمعیت پر های‌وهوی رنجبران در خیابان‌ها می‌گشتند، شهر فضای غریب و تب‌آلودی داشت. بمب‌های موشکی بیش از پیش منفجر می‌شد و گاهی در دوردست‌های دور صدای

انفجارهای مهیب می‌آمد که در باب آن‌ها کسی نمی‌توانست توضیحی بدهد، اما بازار شایعه سخت داغ بود.

آهنگ جدید که قرار بود درونمایه‌ی سرود **هفته‌ی نفرت** شود (اسم آن **سرود نفرت** بود)، از پیش ساخته شده و مدام از تله‌اسکرین‌ها پخش می‌شد. نوایی وحشی و عرعرکن داشت که نمی‌شد آن را به درستی موسیقی نامید. به آواز دهل شباهت داشت. غریوی بود که از صدها حلقوم برمی‌آمد و با خوردن پوتین‌ها بر زمین به‌هم می‌آمیخت و آدم را از وحشت می‌انباشت. پهلوی رنجبران سوکسه پیدا کرده و در خیابان، نیمه‌شب با آواز مشهور «تنها یه خیال باطل بود»، رقابت می‌کرد. بچه‌های خانواده‌ی پارسونز در تمام ساعات شب و روز آن را روی شانه و تکه‌ای کاغذ توالت می‌نواختند. وینستون عصرها گرفتارتر از همیشه بود. فوج داوطلبان، که پارسونز سازمانشان می‌داد، خیابان را برای **هفته‌ی نفرت** آماده می‌کردند، پارچه‌ی پلاکاردها را می‌دوختند، پوسترها را رنگ می‌زدند، چوب پرچم بر بام خانه‌ها نصب می‌کردند و خیابان را برای چراغانی سیم‌کشی می‌کردند. پارسونز با افتخار می‌گفت که چهارصدمتر پارچه هم برای آذین‌بندی **عمارت پیروزی** کفایت نمی‌کند. در حال‌وهوای طبیعی خودش بود و کبکش خروس می‌خواند. گرما و کار عصرانه بهانه‌ی پوشیدن شورت و پیراهن باز را به او داده بود. در آن‌واحد همه‌جا بود: می‌کشید، هل می‌داد، اره می‌کرد، چکش می‌زد، بدیهه‌گویی می‌کرد، با همه خوش‌وبش می‌کرد، و در همه حال شرشر عرق از تمام بدنش جاری بود و بوی تند آن در فضا پخش می‌شد.

ناگهان سروکله‌ی تصویر جدیدی در سراسر لندن پیدا شده بود. نوشته‌ای در زیر آن نبود. قیافه‌ی هیولاوار سربازی اروسیه‌ای را نشان می‌داد به ارتفاع سه یا چهار متر، که با چهره‌ی بی‌حالت و مغولی و پوتین غول‌آسا با یک پا به جلو جست زده و بر ماشه‌ی مسلسلی انگشت گذاشته بود. هرکسی از هر زاویه که به تصویر نگاه می‌کرد، لوله‌ی مسلسل که با فن کوته‌نمایی بزرگ شده بود انگار مستقیماً به سمت او نشانه می‌رود. تصویر را به تمام دیوارها چسبانده بودند، تعدادشان از تصاویر **ناظر کبیر** فزونی گرفته بود. رنجبران، که طبیعتاً نسبت به

جنگ لاقید بودند، به‌سوی یکی از جنون‌های موسمی وطن‌پرستی سوق داده می‌شدند. بمب‌های موشکی، گویا در هماهنگی با حال‌وهوای عمومی، شمار بیشتری از آدم‌ها را می‌کشتند. یکی از آن‌ها به سینمایی شلوغ در استپنی اصابت کرده و چندصدنفری را زیر آوارها مدفون ساخته بود. تمام ساکنان اطراف سینما دست به خاک‌سپاری قربانیان زدند که ساعت‌ها ادامه یافت و در نوع خود گردهمایی خشم‌آلودی بود. بمب دیگری بر روی تکه‌زمینی لم‌یزرع، که به صورت زمین بازی از آن استفاده می‌شد، افتاد و تعداد زیادی کودک تکه‌پاره شدند. تظاهرات خشم‌آلود فزونی می‌گرفت، پیکره‌ی گلداشتاین را آتش می‌زدند، صدها نسخه از تصویر سرباز اروسیه‌ای پاره می‌شد و به کام آتش فرو می‌رفت. در گیرودار این آشوب‌ها چندین مغازه غارت شد. آن‌گاه شایع شد که جاسوسان به وسیله‌ی امواج بی‌سیم بمب‌ها را هدایت می‌کرده‌اند، و خانه‌ی زن و شوهر پیری که در مظان ارتباط با بیگانه قرار گرفته بودند طعمه‌ی حریق شد و بر اثر خفگی از بین رفتند.

در اتاق بالای مغازه‌ی آقای چارینگتون، وینستون و جولیا، هر زمان که خود را به آنجا می‌رسانیدند، زیر پنجره‌ی باز، روی تختخواب لخت در کنار هم دراز می‌کشیدند و به خاطر خنکی خود را برهنه می‌کردند. موش دیگر پیدایش نشده بود، اما سوسک‌ها بر اثر گرما در حال تزاید بودند. ظاهراً توفیری نداشت. اتاق، کثیف یا تمیز، بهشت بود. به محض رسیدن بر روی همه‌چیز فلفل ــ که از بازار سیاه خریده بودند ــ می‌پاشیدند، لباس از تن به‌در می‌آوردند و با تن عرق کرده به جان هم می‌افتادند، سپس به خواب می‌رفتند. بیدار که می‌شدند، سوسک‌ها را در حال تجمع و صف‌آرایی برای ضدحمله می‌یافتند.

در عرض ماه ژوئن شش هفت‌باری با هم دیدار کردند. وینستون عادت نوشیدن همیشگی جین را از سر انداخته بود. چنین می‌نمود که دیگر به آن نیاز ندارد. فربه شده بود، درد واریسش فروکش کرده و تنها نشان قهوه‌ای‌رنگی بر روی پوست بالای قوزک پایش بر جای نهاده بود، حمله‌های سرفه در اوایل صبح قطع شده بود. روند زندگی از صورت تحمل‌ناپذیری به‌در آمده بود. دیگر مجبور نبود

به تله‌اسکرین شکلک دربیاورد یا با تمام وجود فریاد بکشد. حالا که دیگر مخفی‌گاهی امن، و تا حدودی خانه، داشتند، دیدار نامنظم و چندساعتی هم مشکلی نمی‌نمود. مهم این بود که اتاق بالای مغازه‌ی بنجل‌فروشی وجود داشته باشد. همین‌که می‌دانستند سرپناهشان سر جایش است مثل این بود که منزلگاه آنان است. اتاق دنیایی بود، مکانی متعلق به گذشته که جانوران منقرض هم در آن راه می‌رفتند. وینستون با خود می‌گفت که آقای چارینگتون هم جانور منقرض دیگری است. پیش از بالا رفتن از پله‌ها، معمولاً می‌ایستاد و چند دقیقه‌ای با آقای چارینگتون حرف می‌زد. چنین می‌نمود که پیرمرد به ندرت بیرون می‌رود، یا هیچ‌وقت بیرون نمی‌رود، و از سوی دیگر مشتری هم ندارد. در چهاردیواری مغازه‌ای کوچک و تاریک و آشپزخانه‌ی کوچک‌تر پشت مغازه که در آن تهیه‌ی غذا می‌دید و در کنار اشیای گوناگون که گرامافونی عهد بوقی با بوقی عظیم داخل آن بود ــ زندگی شبح‌واری می‌گذراند. از مجال گفت‌وگو خوش‌حال می‌نمود. در آن حال که با بینی دراز و عینک کلفت و شانه‌ی خمیده و کت مخملی در میان خنزر پنزرهایش پرسه می‌زد، به جای اینکه فروشنده باشد، حال‌وهوای کلکسیونر داشت. با شیفتگی بی‌رونقی این یا آن کالای بنجل را ــ در شیشه‌ی چینی، در نقاشی شده انفیه‌دانی شکسته، قوطی کوچک زرنما که چند تار موی کودکی خیلی وقت پیش مرده در آن بود ــ میان انگشتان می‌گرفت و هیچ‌وقت از وینستون نمی‌خواست آن را بخرد، قصدش جز این نبود که وینستون آن را تحسین کند. گفت‌وگو با او به گوش دادن به دنگ‌دنگ جعبه‌ی موسیقی فرسوده‌ای شباهت داشت. وینستون مقداری از اشعار فراموش شده را از کنج حافظه‌ی او بیرون کشیده بود. یکی از آن‌ها درباره‌ی بیست‌وچهار توکا بود و دیگری درباره‌ی گاوی با شاخ پیچ خورده، و یکی هم درباره‌ی مرگ طفلکی سینه‌سرخ نر. هرگاه که یکی از آن‌ها را نقل می‌کرد، با خنده درمی‌آمد که: «گفتم شاید مورد علاقه‌ات باشد.» اما از هرکدام بیش از چند خطی به یادش نمی‌آمد.

وینستون و جولیا می‌دانستند که واقعه‌ی کنونی دوام نمی‌آورد. اوقاتی بود که واقعیت مرگ قریب‌الوقوع مانند واقعیت ملموس تختخوابی بود که روی آن

آرمیده بودند، و مانند گناهکاری که یک لحظه پیش از اجرای حکم، طعم آخرین لذت را زیر زبان مزمزه می‌کند، با نومیدی و شهوت به‌هم می‌آویختند. اما اوقاتی هم بود که علاوه‌بر بودن در امن‌وامان خیال می‌کردند جاودانه‌اند. مادام‌که در این اتاق بودند، هردو احساس می‌کردند که آسیبی به آنان نمی‌رسد. رسیدن به آنجا دشوار و خطرخیز بود، اما خود اتاق حریم حرم بود. به وزنه‌ی بلورین شباهت داشت، همان که وینستون به درون آن خیره شده و احساس کرده بود که امکان ورود به داخل آن دنیای بلورین وجود دارد و به محض ورود به آن، زمان را می‌توان از حرکت بازداشت. اغلب خود را به دست خواب و خیال فرار می‌سپردند. تا قیام قیامت بخت با آنان یاری می‌کرد و بقیه‌ی عمر طبیعی خود را در آغوش هم می‌گذراندند. یا کاترین می‌مرد و با بامبولی ظریف، وینستون و جولیا ازدواج می‌کردند. یا باهم خودکشی می‌کردند. یا ناپدید می‌شدند، تغییر قیافه می‌دادند، یاد می‌گرفتند به لهجه‌ی رنجبران حرف بزنند، در کارخانه‌ای کار پیدا می‌کردند و در امن و امان در جنوب شهر روزگار می‌گذراندند. هردو می‌دانستند که این خواب و خیال‌ها باطل است. راه گریزی نبود. حتی قصد اجرای نقشه‌ی خودکشی را، که عملی‌تر از بقیه بود، نداشتند. به ریسمان لحظات چنگ زدن و چرخانیدن دوک حالی که آینده‌ای از پی نداشت، غریزه‌ای شکست‌ناپذیر می‌نمود، درست مانند ریه‌های آدم که تا هوا وجود دارد نفس بعدی را فرو می‌دهد.

گاهی نیز از اقدام به عصیان در برابر **حزب** سخن به میان می‌آوردند، اما نمی‌دانستند که گام اول را چه‌گونه بردارند. فرضاً که **انجمن اخوت** وجود خارجی می‌داشت، دشواری راه یافتن به درون آن بر جای می‌ماند. از الفت غریبی که بین او و اوبراین وجود داشت، یا می‌نمود که وجود داشته باشد، و از انگیزه‌ای که گاهی احساس می‌کرد که نزد اوبراین برود و اعلام کند دشمن **حزب** است و کمک او را می‌خواهد، برای جولیا می‌گفت. و شگفتا که به لحاظ جولیا چنین عملی شتاب‌زده نمی‌نمود. از روی ظاهر به قضاوت آدم‌ها می‌پرداخت و در نظرش طبیعی می‌نمود که وینستون، به برق نگاهی، باور کند که اوبراین قابل اعتماد است.

وانگهی برایش مسلم بود که تقریباً همه در نهان از **حزب** نفرت دارند و در صورت بی‌خطر بودن قوانین را می‌شکنند. اما از این باور سر باز می‌زد که مخالفت گسترده و سازمان‌یافته‌ای وجود داشته باشد. می‌گفت که قصه‌های سازشده درباره‌ی گلداشتاین و ارتش زیرزمینی او مشتی یاوه‌سرایی است که **حزب** به خاطر اهداف خود جعل کرده و آدم مجبور است به باور کردن آن تظاهر کند. هزارها بار در تظاهرات **حزب**، با تمام وجود فریاد زده و خواستار اعدام آدم‌هایی شده بود که اسمشان به گوش او نخورده بود و به جنایات فرضی آن‌ها کوچک‌ترین باوری نداشت. هنگامی که محاکمات علنی پیش می‌آمد، همراه اعضای **انجمن جوانان** از بام تا شام در دادگاه حاضر می‌شد و با آنان در فواصل معین فریاد «مرگ بر خائنین» سرمی‌داد. در طول **مراسم دو دقیقه‌ای نفرت** در ناسزاگویی به گلداشتاین دست همه را از پشت می‌بست. با این‌همه، کوچک‌ترین انگاری از گلداشتاین و آیین او نداشت. در زمان **انقلاب** بارآمده و از جنگ‌های ایدئولوژیک دهه‌های پنجاه و شصت چیزی به یاد نداشت. چیزی به عنوان نهضت سیاسی مستقل از دایره‌ی تخیل او بیرون بود. و به هر تقدیر، **حزب** شکست‌ناپذیر بود. همواره وجود می‌داشت و همواره هم به همان صورت بر جای می‌ماند. جز با نافرمانی پنهانی یا، حداکثر با کنش‌های خشونت‌بار انفرادی ازقبیل کشتن کسی یا منفجر کردن چیزی، در مقابل آن نمی‌شد علم عصیان برافراشت.

در بعضی موارد، زیرک‌تر از وینستون بود و در مقابل تبلیغات **حزب** مصونیت بیشتری داشت. یک‌بار که در ارتباط با موضوعی، وینستون ذکری از جنگ با اروسیه را به میان آورد، جولیا درآمد که به عقیده‌ی وی جنگ‌منگی در کار نیست. بمب‌هایی که هر روز روی لندن می‌افتاد، احتمالاً کار خود دولت اقیانوسیه بود تا «مردم را در هول‌وهراس نگه دارند». چنین انگاری هیچ‌گاه به ذهن وینستون خطور نکرده بود. جولیا همچنین با این گفته که در طول **مراسم دو دقیقه‌ای نفرت** به دشواری می‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد، نوعی رشک در وجود او برمی‌انگیخت. تنها زمانی تعلیمات **حزب** را زیر سؤال می‌برد که به

نحوی به زندگی او مربوط می‌شد. اغلب حاضر بود که اسطوره‌پردازی‌های رسمی را بپذیرد، چون تفاوت میان حقیقت و دروغ برای او مهم نمی‌نمود. فی‌المثل باور داشت که هواپیما را **حزب** اختراع کرده است. در مدرسه آموخته بود. (وینستون به یاد آورد که در اواخر دهه‌ی پنجاه، در دوران دانش‌آموزی‌اش، **حزب** ادعا می‌کرد که هلیکوپتر اختراع کرده، ده دوازده‌سالی بعد، در دوران تحصیل جولیا، ادعای اختراع هواپیما را می‌کرد و یک نسل که می‌گذشت، لابد ادعای اختراع موتور بخار را هم می‌کرد.) وقتی به جولیا گفت که هواپیما، خیلی پیش از آنکه خود وی به دنیا بیاید و خیلی پیش از **انقلاب** وجود داشته، حرف او در نظرش آش دهن‌سوزی نیامد. دست‌آخر چه اهمیتی داشت که کدام آدم هواپیما را اختراع کرده است؟ وقتی هم متوجه شد که جولیا جریان چهار سال پیش را که اقیانوسیه در جنگ با شرقاسیه و در صلح با اروسیه بود، به یاد نمی‌آورد، یکه خورد. این درست که کل جریان جنگ به نظر او قلابی می‌آمد، اما توجه نکرده بود که اسم دشمن عوض شده است. با حیرت گفت: «فکر می‌کردم که همیشه در جنگ با اروسیه بوده‌ایم.» این امر اندکی مایه‌ی وحشت وینستون شد. اختراع هواپیما به زمانی قبل از تولد جولیا مربوط می‌شد، اما تغییر و تبدیل در امر جنگ تنها چهار سال پیش به وقوع پیوسته بود. شاید یک‌ربعی با او کلنجار رفت. عاقبت موفق شد که ذهن او را به عقب بازگرداند و او را وادارد که زمانی شرقاسیه دشمن بوده است و نه اروسیه. اما این موضوع همچنان برایش بی‌اهمیت بود. با بی‌صبری گفت: «کی اهمیت میده؟ همیشه یک جنگ لعنتی پشت سر جنگ لعنتی دیگری هست و آدم می‌داند که اخبار سراسر دروغ است.»

گاهی از **اداره‌ی بایگانی** برای او می‌گفت و از جعل‌پردازی‌های بی‌شرمانه‌ای که در آنجا مرتکب می‌شد. چنین چیزهایی مایه‌ی وحشت او نمی‌شد. از فکر دروغ‌هایی که راست می‌شد، احساس نمی‌کرد که زیر پایش مغاک دهان می‌گشاید. داستان جونز و هارنسون و روترفورد را برایش گفت و تکه کاغذ سرنوشت‌سازی که میان انگشتانش بود. این داستان هم تأثیر چندانی بر روی او نگذاشت. درواقع، ابتدا متوجه نکته‌ی داستان نشد.

ــ از دوستان تو بودند؟

ــ نه، اصلاً نمی‌شناختمشان. عضو **حزب مرکزی** بودند. وانگهی، سنشان خیلی بیشتر از من بود. به روزگاران قدیم، به پیش از انقلاب، متعلق بودند. از روی قیافه به زحمت می‌شناختمشان.

ــ پس موضوع نگرانی چه بود؟ آدم‌ها را دم‌به‌ساعت می‌کشند، مگرنه؟

کوشید که داستان را به او حالی کند: «این یک مورد استثنایی بود. بحث بر سر این نبود که کسی کشته می‌شود. متوجه هستی که، گذشته از همین دیروز به عقب منسوخ شده است؟ اگر گذشته در جایی حیات داشته باشد، در چند اشیای جامدی است که اسمی بر آن‌ها نیست، مانند آن وزنه‌ی بلورین. چیزی از انقلاب و سال‌های پیش از انقلاب نمی‌دانیم. هر سندی نابود یا جعل شده، هر کتابی بازنویسی شده، هر تصویری دوباره نقاشی شده، هر مجسمه و خیابان و عمارتی اسم جدید گرفته، هر تاریخی عوض شده. و این روند روزبه‌روز و لحظه‌به‌لحظه ادامه می‌یابد. تاریخ متوقف شده است. چیزی وجود ندارد جز یک زمان حال بی‌پایان که در آن همیشه حق به جانب **حزب** است. البته می‌دانم که گذشته جعل شده، اما اثبات آن هیچ‌گاه برایم میسر نیست، حتی وقتی که کار جعل‌پردازی را خودم انجام می‌دادم. وقتی کاری انجام می‌شود، مدرکی بر جای نمی‌ماند. تنها مدرک در ذهن من است و به یقین نمی‌دانم که آیا کسی خاطره‌ی مشترکی با من دارد. فقط به عمرم در همان یک مورد مدرک ملموس و واقعی را سال‌ها پس از وقوع حادثه در اختیار داشتم.

ــ چه فایده‌ای داشت؟

ــ فایده‌ای که نداشت، چون چند دقیقه بعد دورش انداختم. اما اگر چنان چیزی امروز اتفاق می‌افتاد، نگهش می‌داشتم.

ــ من یکی که این کار را نمی‌کردم. کاملاً حاضرم خطر کنم، اما برای چیزی که بیارزد و نه برای تکه‌ای از روزنامه‌ی کهنه. گیرم که نگهش می‌داشتی، به چه دردت می‌خورد؟

ــ شاید دردی را دوا نمی‌کرد. ولی مدرک بود. چه‌بسا که اینجا و آنجا

تردیدهایی نشا می‌کرد، البته با این فرض که جرأت نشان دادنش را می‌داشتم. تصور نمی‌کنم که در زمان حیاتمان بتوانیم چیزی را عوض کنیم. اما می‌شود تصور کرد که اینجا و آنجا هسته‌های کوچک مقاومت شکل بگیرد ــ دستجات کوچکی به‌هم برآیند و آهسته‌آهسته نضج پیدا کنند و حتی سندهایی بر جای بگذارند تا نسل آینده بتواند از آنجایی که بازماندیم کار را از سر بگیرند.

ــ عزیزم، من علاقه‌ای به نسل آینده ندارم. من به خودمان علاقه‌مندم.

ــ تو فقط از کمر به پایین عصیانگر هستی.

جولیا این گفته را مطایبه‌ای درخشان تلقی کرد و از سر شوق دست در گردن او انداخت.

کوچک‌ترین علاقه‌ای به فروعات آیین **حزب** نداشت. هرگاه که وینستون به صحبت درباره‌ی اصول **سوسیانگل**، **دوگانه‌باوری**، تغییرپذیری گذشته و انکار واقعیت عینی می‌پرداخت و واژه‌های **زبان جدید** به کار می‌برد، جولیا گیج می‌شد، حوصله‌اش سرمی‌رفت و می‌گفت که برای چنان اموری تره هم خرد نمی‌کند. آدم می‌دانست که همه‌اش خزعبلات است، پس چرا باید تشویش‌خاطر به خود راه داد؟ می‌دانست که چه‌وقت هورا بکشد و چه‌وقت هو کند، و همین اکتفا می‌کرد. اگر وینستون به صحبت درباره‌ی چنان اموری اصرار می‌ورزید، جولیا خوابش می‌برد. از آن آدم‌ها بود که هر ساعت و در هر موقعیتی خوابشان می‌برد. در گفت‌وگو با او، وینستون متوجه شد چه‌قدر ساده است که یکی قیافه‌ی همرنگی به خود بگیرد و در همان حال در باب معنای همرنگی هِر را از بِر تمیز ندهد. به نحوی، جهان‌بینی **حزب** به گونه‌ای موفقیت‌آمیز بر آدم‌هایی تحمیل می‌شد که از فهم آن عاجز بودند. می‌شد وادارشان کرد که شنیع‌ترین نقض واقعیت را بپذیرند، چراکه به عظمت آنچه از آنان خواسته می‌شد ذره‌ای هم پی نمی‌بردند و علاقه‌ی چندانی هم به رویدادهای عمومی نداشتند تا به ماهیت رخ‌داده‌ها توجه کنند. نبود فهم سبب می‌شد که عاقل بمانند. هرچیزی را قورت می‌دادند و آسیبی هم نمی‌دیدند، زیرا تفاله‌ای بر جای نمی‌گذاشت، درست همان‌گونه که دانه‌ی گندم، هضم نشده از بدن پرنده بیرون می‌آید.

بند ششم

عاقبت اتفاق افتاده بود. پیام موعود رسیده بود. چنین می‌نمود که وینستون همه عمر را چشم‌به‌راه وقوع این واقعه بوده است.

از سرسرای دراز وزارتخانه می‌گذشت و نزدیک محلی بود که جولیا یادداشت کذایی را در دست او انداخته بود که متوجه شد کسی بزرگ‌تر از خودش از پی او می‌آید. آن شخص، هرکه بود، تک‌سرفه‌ای به نشان طلیعه‌ی گفت‌وگو سرداد. وینستون درجا ایستاد و برگشت. اوبراین بود.

عاقبت باهم روبه‌رو شده بودند و به نظر می‌آمد که وینستون انگیزه‌ای جز گریختن ندارد. دلش به شدت می‌تپید. اگر دهان به گفتن هم باز می‌کرد از عهده برنمی‌آمد. لیکن اوبراین بی‌هیچ تزلزلی پیش آمده و دستی از سر ملاطفت بر بازوی وینستون نهاده بود، طوری که شانه‌به‌شانه‌ی هم راه افتادند. با متانت خاصی، که او را از اکثریت اعضای **حزب مرکزی** متمایز می‌ساخت، باب صحبت را گشود و گفت: «چشم‌به‌راه فرصتی بودم با شما صحبت کنم. چند روز پیش یکی از مقالات شما را به **زبان جدید** در تایمز می‌خواندم. به نظرم به چشم تحقیق به **زبان جدید** نگاه می‌کنید.»

وینستون، که اندکی از خویشتن‌داری خود را بازیافته بود، درآمد که: «اختیار دارید. آماتوری بیش نیستم. در حوزه‌ی تخصص من نیست. گاهی نشده است که با ساخت واقعی این زبان سروکار داشته باشم.»

اوبراین گفت: «ولی با استادی کامل به این زبان می‌نویسید. سوای من، دیگران هم بر این نظرند. اخیراً با یکی از دوستان شما، که مسلماً در این زمینه صاحب‌نظر است، صحبت می‌کردم. الآن اسمش را به خاطر ندارم.»

ازنو دل وینستون از درد فشرده شد. این اسم از یاد رفته کنایه‌ای به سایم داشت و جز این نبود. اما سایم غیراز این نکته که مرده بود، اسمش هم از صفحه‌ی روزگار برافتاده و «ناشخص» شده بود. هرگونه کنایه‌ای به سایم که مهر آشنایی

داشت، خطر جانی از پی داشت. گفتار اوبراین علاوه‌بر علامت، بر کلمه‌ای رمزی هم دلالت داشت. در ارتکاب این جرم اندیشه‌ی ناچیز، وینستون را هم شریک جرم خویش کرده بود. خرامان‌خرامان به راه رفتن خود ادامه داده بودند، اما اکنون اوبراین ایستاد. با حالت آشناپرورد شگفت و خلع‌سلاح‌کننده‌ای، که همواره در جابه‌جا کردن عینک به خود می‌داد، عینکش را بر روی بینی جابه‌جا کرد. آن‌گاه گفته‌اش را چنین ادامه داد:

ــ آنچه به‌واقع قصد گفتنش را داشتم این است که متوجه شدم در مقاله‌تان دو واژه‌ی منسوخ به‌کار برده‌اید. این دو واژه همین اخیراً منسوخ شده‌اند. دهمین چاپ فرهنگ **زبان جدید** را دیده‌اید؟

ــ خیر. گمان نمی‌کردم چاپ شده باشد. در **اداره‌ی بایگانی** هنوز چاپ نهم را به‌کار می‌بریم.

ــ تصور می‌کنم چاپ دهم قرار نیست تا چند ماه دیگر منتشر شود. اما چند نسخه‌ی نمونه توزیع شده است. خود من یک جلد دارم. شاید علاقه‌مند باشید نگاهی به آن بیندازید؟

وینستون که در دم متوجه مقصود شده بود، گفت: «بلی حتماً.»

ــ پاره‌ای از تغییرات تازه کاملاً ابتکاری است. کاستن تعداد افعال... به نظرم این نکته مقبول طبع شما قرار می‌گیرد. اجازه بدهید ببینم، می‌خواهید همراه قاصدی فرهنگ لغت را برایتان بفرستم؟ ولی متأسفانه کارهایی از این قبیل را فراموش می‌کنم. شاید بتوانید در یک وقتی که برایتان مناسب باشد، به آپارتمان من بیایید و آن را بگیرید؟ صبر کنید. بهتر است نشانی خانه‌ام را برای شما یادداشت کنم.

روبه‌روی تله‌اسکرینی ایستاده بودند. اوبراین بی‌هوا دست به جیب برد و دفترچه‌ی یادداشت جلدچرمی و خودنویسی طلایی بیرون آورد. در دم زیر تله‌اسکرین، در وضعیتی که هرکس در آن‌سوی دستگاه نگاه می‌کرد می‌توانست نوشته‌ی او را بخواند، نشانی خانه‌اش را نوشت و به وینستون داد. گفت: «معمولاً عصرها خانه هستم. اگرهم نباشم، پیشخدمت من فرهنگ لغت را به شما می‌دهد.»

و با این گفته به راه خود رفت و وینستون را با تکه کاغذی در دست، که این‌بار نیازی به پنهان کردن آن نبود، بر جای گذاشت. با این حال، وینستون به دقت نوشته‌ی روی کاغذ را به خاطر سپرد و چندساعتی بعد آن را، همراه توده‌ای از کاغذهای دیگر، به خندق خاطره انداخت.

دست‌بالا چند دقیقه‌ای با هم صحبت کرده بودند. این واقعه تنها می‌توانست یک معنا داشته باشد. راهی بود که وینستون آدرس اوبراین را بداند. لازم بود که چنین حقه‌ای ساز شود، زیرا جز با جویا شدن مستقیم، خبر یافتن از نشانی کسی محال بود. کتابچه‌ی راهنما در کار نبود. مفهوم حرف اوبراین این بود که: «اگر بخواهی مرا ببینی، اینجا به دیدنم بیا.» شاید هم در لابه‌لای کتاب فرهنگ، مخفیانه پیامی گذاشته شده باشد. به هر تقدیر، یک‌چیز مسلم بود. توطئه‌ای که خوابش را دیده بود، وجود داشت و به لبه‌ی بیرونی آن رسیده بود.

می‌دانست که دیر یا زود از دستورات اوبراین اطاعت می‌کند. شاید همین فردا، شاید هم پس از تأخیری طولانی ــ به یقین نمی‌دانست. آنچه داشت پیش می‌آمد، راست و ریست کردن سیری بود که سال‌ها پیش شروع شده بود. اولین گام اندیشه‌ای سری و داوطلبانه بود، و دومین گام باز کردن دفتر یادداشت. از پندار به گفتار رفته بود، و اکنون از گفتار به کردار سیر می‌کرد. آخرین گام چیزی بود که در **وزارت عشق** رخ می‌داد. آن را پذیرفته بود. پایان در ظرف آغاز بود اما وحشت‌بار بود، یا دقیق‌تر، مانند پیش‌مزه‌ی مرگ بود. حتی هنگامی که با اوبراین حرف می‌زد، با فرو نشستن معنای کلمات در ذهن، احساسی سرد و لرزه‌آور بر بدنش مستولی شده بود. حس می‌کرد که به نمناکی گور قدم گذاشته است. تازه این‌هم دردی را دوا نمی‌کرد، چون همواره آگاه بود که گور با دهان باز چشم‌به‌راه اوست.

بند هفتم

وینستون با چشم اشک‌بار بیدار شده بود. جولیا خواب‌آلوده به‌سوی او غلت زده، زیرلب چیزی گفته بود، شاید به این مضمون: «چی شده؟»

وینستون گفت: «در خواب دیدم. . .» و از گفتن بازایستاد. از فرط پیچیدگی در کلام نمی‌گنجید. از سویی خود رؤیا، و از سوی دیگر، خاطره‌ی مربوط به آن بود که چند ثانیه‌ای پس از بیداری در دریای ذهنش شناور شده بود.

همچنان پیچیده در فضای رؤیا، با چشمان بسته طاقباز دراز کشیده بود. رؤیایی بی‌کران و شفاف بود و چنین می‌نمود که زندگی‌اش از بدایت تا نهایت مانند چشم‌اندازی پس از باران در شامگاه تابستان، پیش رویش گسترده است. تمام رؤیا در درون وزنه‌ی بلورین روی داده بود، اما سطح شیشه گنبد آسمان بود و درون گنبد همه‌چیز مالامال از نوری روشن و ملایم بود و تا دورهای دور در گستره‌ی دید. نیز آنچه رؤیا را در حوزه‌ی ادراک می‌آورد ــ درواقع، به یک معنا دربرگیرنده‌ی کل رؤیا بود ــ حرکت بازویی بود که مادرش انجام داده و سی‌سال بعد ازنو زنی یهودی در آن فیلم خبری که دیده بود، هموکه سعی داشت پسرک را، پیش از آنکه هلیکوپتر تکه‌تکه‌شان کند، از شر گلوله مصون بدارد، این حرکت را انجام داده بود.

گفت: «می‌دانی تا این لحظه خیال می‌کردم مادرم را کشته‌ام؟»

جولیا، خواب و بیدار، پرسید: «چرا او را کشتی؟»

ــ به لحاظ جسمی او را نکشتم.

در رؤیا آخرین نگاه خویش را به مادرش به یاد آورده، و چند لحظه پس از بیداری مجموعه‌ی رویدادهای کوچک پیرامون آن به ذهنش بازگشته بود. یادی بود که در طول سالیان لابد به عمد از ضمیر خودآگاه خویش بیرون کشیده بود. از تاریخ آن مطمئن نبود، اما به هنگام وقوع آن کمتر از ده، و احتمالاً دوازده، سال نداشت.

پدرش مدتی پیش ناپدید شده بود، منتها تاریخ آن به یادش نمی‌آمد. اوضاع آشفته و ناآرام آن زمان را بهتر به یاد می‌آورد. وحشت‌های موسمی درباره‌ی حملات هوایی و پناه گرفتن در ایستگاه‌های قطار زیرزمینی، کپه‌های آشغال در همه‌جا، اعلامیه‌های نامفهوم که در گوشه و کنار خیابان‌ها نصب می‌شد، فوج جوانان در پیراهن‌های یکرنگ، صفوف طویل در بیرون نانوایی‌ها، آتش متناوب مسلسل در دوردست ــ از همه مهم‌تر، این واقعیت که خوراک کافی برای خوردن نبود. بعدازظهرهای دیرپایی را به یاد آورد که همراه پسرهای دیگر پیرامون زباله‌دانی‌ها و کپه‌های آشغال می‌گشتند، برگ کلم و پوست سیب‌زمینی جدا می‌کردند، و گاهی حتی تکه‌های نان بیات که قسمت‌های سوخته را به دقت می‌گرفتند. همین‌طور چشم‌به‌راه عبور کامیون‌هایی می‌ماندند که از راه‌های معینی می‌گذشتند و خوراک حیوانات را می‌بردند. این کامیون‌ها به دست‌انداز که می‌افتادند، گاهی تکه‌های کنجاله از آن‌ها بیرون می‌ریخت.

هنگامی که پدرش ناپدید شد، مادرش شگفتی یا اندوهی شدید بروز نداد، بلکه تغییری ناگهانی بر او عارض شد. چنین می‌نمود که به کلی بی‌روح شده است. حتی بر وینستون هم آشکار بود که او چشم‌به‌راه چیزی است که از وقوع جبری آن خبر دارد. هرچیزی که مورد نیاز بود، انجام می‌داد ــ می‌پخت، می‌شست، پینه می‌کرد، جا می‌انداخت، اتاق را جارو می‌کرد، جابخاری را گردگیری می‌کرد ــ و کارها را همواره به کندی و بدون حرکت اضافی انجام می‌داد، عین عروسک خیمه‌شب‌بازی که به میل خود حرکت می‌کند. بدن بزرگ و خوش‌تراش او، انگار به‌طور طبیعی به سکون می‌گرایید. گاهی ساعت‌ها بی‌حرکت روی تختخواب می‌نشست و دختر دوسه‌ساله‌اش را که موجودی ریزنقش و رنجور و ساکت بود، و چهره‌اش از لاغری مانند چهره‌ی بوزینه شده بود، شیر می‌داد. گاهی هم به تصادف وینستون را در بغل می‌گرفت و بی‌آنکه چیزی بگوید، زمانی دراز او را به خود می‌فشرد. وینستون، به‌رغم نوباوگی و خودخواهی خویش، آگاه بود که این قضیه به نحوی مربوط به راز مگویی است که در شرف وقوع است.

اتاقی را که در آن زندگی می‌کردند به یاد آورد، اتاقی تاریک و بویناک که

تختخوابی با روتختی سفید انگار تا نیمه آن را گرفته بود. یک چراغ والر روی پیش‌بخاری بود، و گنجه‌ای که غذا در آن نگهداری می‌شد، و در پاگرد پله یک دست‌شویی گلی بود که مابه‌الاشتراک چند اتاق بود. بدن خوش‌تراش مادرش را به یاد می‌آورد که روی چراغ خم می‌شد و چیزی را که در ماهی‌تابه بود به‌هم می‌زد. بالاتر از همه گرسنگی بی‌وقفه‌ی خویش و جنگ وحشیانه بر سر غذا را به یاد می‌آورد. دم و دقیقه به جان مادرش نق می‌زد که چرا غذای بیشتری نیست، بر سرش فریاد می‌کشید (حتی لحن صدای خود را به یاد می‌آورد که به گونه‌ای پیش‌رس تند شده بود و گاهی به نحو خاصی مثل توپ می‌ترکید)، یا می‌کوشید که به صدای خویش آهنگ استغاثه‌آلودی بدهد تا بیش از سهم خویش غذا بگیرد. مادرش حاضر بود که بیش از سهم خویش غذا به او بدهد. بر خود لازم می‌دانست که «پسر» باید سهم بیشتری بگیرد. اما به موازات گرفتن غذای بیشتر، تقاضای او بیشتر می‌شد. سر سفره از او خواهش می‌کرد که خودخواه نباشد و به یاد آورد که خواهر کوچکش رنجور است و به غذا نیاز دارد، اما فایده‌ای نداشت. وقتی که مادرش دست از کشیدن غذا برمی‌داشت، از روی خشم می‌نالید. درصدد بیرون آوردن ماهی‌تابه و قاشق از دست وی برمی‌آمد، و مقداری غذا از بشقاب خواهرش کش می‌رفت. می‌دانست که دونفر را از گرسنگی به هلاکت می‌رساند، اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. تازه احساس می‌کرد که در انجام این کار محق است. گرسنگی شکمش انگار عمل او را توجیه می‌کرد. در فاصله‌ی غذاها، اگر مادرش چهارچشمی مواظب نبود، دم به دم به ذخیره‌ی غذای محقر درون گنجه دستبرد می‌زد.

یک‌روز سهمیه‌ی شکلات توزیع شد. در هفته‌ها و ماه‌های گذشته چنین کاری صورت نگرفته بود. آن لقمه شکلات کوچک و با ارزش را به روشنی به یاد می‌آورد. قطعه‌ی دو اونسی بود (آن روزها هنوز از اونس سخن به میان می‌آمد). پیدا بود که می‌بایست بین سه‌نفر آنان قسمت شود. ناگهان وینستون، که گویی به کسی دیگر گوش می‌داد، شنید که به صدای بلند می‌خواهد تمام شکلات مال او باشد. مادرش از او خواست طمع‌کار نباشد. مشاجره‌ای طولانی، با فریاد و جیغ و

اشک و اعتراض و چانه زدن، درگرفت. خواهر ریزنقشش که دودستی، درست مانند بچه‌میمون، به مادرش آویخته بود، با چشمان درشت و حزن‌آلود به او نگاه می‌کرد. در پایان، مادرش سه‌چهارم شکلات را به او داد و یک‌چهارم بقیه را به خواهرش. دخترک آن را گرفت و نگاهی سفیهانه به آن انداخت. شاید نمی‌دانست که چیست. وینستون لحظه‌ای تماشایش کرد. آن‌گاه با حرکتی برق‌آسا تکه‌شکلات را از دست خواهرش قاپید و به سوی در شتافت.

مادرش پشت سر او صدا زد: «وینستون، وینستون! برگرد! شکلات خواهرت را پس بده!»

بر جای ایستاد، اما برنگشت. چشمان نگران مادر بر چهره‌ی او دوخته شده بود. حتی حالا هم که مادرش درباره‌ی آن چیز فکر می‌کرد، او نمی‌دانست که آن چیز قریب‌الوقوع چیست. خواهرش، که می‌دانست از چیزی محروم شده، بنای زنجموره گذاشته بود. مادرش بازو به دور طفل انداخت و چهره‌ی او را به سینه فشرد. چیزی در این حرکت به او می‌گفت که خواهرش در دم مرگ است. برگشت و شتابان پله‌ها را به دم پا داد. شکلات در دستش چسبناک می‌شد.

دیگر هیچ‌گاه مادرش را ندید. پس از فرو بلعیدن شکلات نسبت به خویش احساس شرمندگی کرد و چندساعتی در خیابان‌ها پرسه زد، تا اینکه گرسنگی به خانه‌اش کشانید. وقتی برگشت، مادرش ناپدید شده بود. این امر در آن زمان طبیعی می‌نمود. جز مادر و خواهرش، همه‌چیز سر جای خود بود. لباسی با خود برنداشته بودند، حتی پالتوی مادرش را. تا به امروز به یقین نمی‌دانست که مادرش مرده باشد. احتمال فراوانی داشت که به اردوگاه کار اجباری فرستاده شده باشد. و اما خواهرش را چه‌بسا مانند وینستون به یکی از مراکز نگهداری اطفال بی‌سرپرست برده بودند که پرورشگاه نامیده می‌شد و بر اثر جنگ داخلی ایجاد شده بود. چه‌بسا همراه مادرش او را به اردوگاه فرستاده یا جایی رهایش کرده بودند که بمیرد.

رؤیا همچنان در ذهنش پابرجا بود، بخصوص حرکت محاط و حمایت‌کننده‌ی بازو که گویا تمام معنی رؤیا را در بر داشت. ذهنش به رؤیای دیگری مربوط به

دو ماه پیش برگشت. درست بدان‌سان که مادرش، همراه کودک آویخته به او، روی تختخواب فرسوده و ملافه‌ی سفید نشسته بود، زیر پای او در کشتی شکسته نشسته بود و با وجود آن که فروتر می‌رفت، از درون آب تیره‌گون سر بالا کرده بود و به او نگاه می‌کرد.

داستان ناپدید شدن مادرش را برای جولیا گفت. جولیا هم، بی‌آنکه چشم باز کند، غلتی زد و خود را در وضعیت راحت‌تری قرار داد و به لحنی آمیخته با حیرت گفت: «به نظرم آن‌وقت‌ها جانور درنده‌ای بوده‌ای. یعنی بچه‌ای نیست که جانور نباشد.

ــ درست است. اما نکته‌ی اصلی داستان...

از صدای نفس‌های جولیا پیدا بود که ازنو به خواب می‌رود. وینستون دوست داشت که به صحبت درباره‌ی مادرش ادامه دهد. از مجموع آنچه به یاد داشت، تصور نمی‌کرد که زنی غیرمعمولی یا باهوشی بوده باشد؛ و با این‌همه از نوعی نجابت و عفاف برخوردار بود، آن‌هم به این دلیل که معیارهای مورد پیروی او معیارهای خصوصی بودند. احساس‌های او از آنِ خودش بود و نمی‌شد از بیرون تغییرشان داد. به ذهنش خطور نمی‌کرد که کنشی بی‌حاصل، معنایش را از دست می‌دهد. عاشق، عاشق است. در جایی هم که چیز دیگری برای تقدیم نداشته باشد، همچنان عشق را پیشکش می‌کرد. وقتی آخرین تکه‌ی شکلات رفته بود، مادرش بچه را در میان بازوانش فشرده بود. فایده‌ای نداشت، چیزی را عوض نمی‌کرد، شکلات دیگری به ارمغان نمی‌آورد، جلوی مرگ کودک یا خودش را نمی‌گرفت؛ اما انجام آن برای وی طبیعی می‌نمود. زن پناهنده در قایق هم پسرک را با بازو پوشانده بود، که در برابر گلوله کاری بیش از ورقی کاغذ از پیش نمی‌برد. عمل هولناک **حزب** این بود که تک‌تک آدم‌ها را تشویق کند به اینکه انگیزه‌ها و احساس‌های صرف به حساب نمی‌آید و در همان حال تمام قدرت‌های آنان را بر دنیای مادی از چنگشان برباید. هرکسی به چنگ **حزب** که می‌افتاد، فرقی نمی‌کرد چه می‌کند و چه نمی‌کند و چه احساسی دارد یا ندارد. هر اتفاقی روی می‌داد، محو می‌شد و از خودش یا کردارش خبری بازنمی‌آمد. از جریان تاریخ زدوده

می‌شد. و با این‌همه، برای آدم‌های دو نسل پیش چنین موضوعی مهم نمی‌نمود، چراکه درصدد تغییر تاریخ نبودند. در طوع بندگی وفاداری‌هایی بودند و حرمت آن‌ها را واجب می‌شمردند. روابط فردی برخوردار از اهمیت بود، و حرکتی از سر عجز، در آغوش کشیدنی، اشکی، کلامی که به آدمی در حال موت گفته می‌شد، فی‌نفسه می‌توانست ارزشمند باشد. ناگهان به ذهنش خطور کرد که رنجبران در این وضعیت بر جای مانده بودند. به حزبی، کشوری یا عقیده‌ای وفادار نبودند، به یکدیگر وفادار بودند. به عمرش اولین‌بار نسبت به رنجبران اظهار انزجار نکرد و آن‌ها را به صورت نیرویی راکد فرض نکرد که روزی به زندگی بازمی‌گردند و دنیا را رستخیز می‌دهند. رنجبران، انسان مانده بودند. از درون سخت نشده بودند. به عواطف بدوی چسبیده بودند و لازم بود وینستون با تلاشی آگاهانه ازنو این عواطف را یاد می‌گرفت. در گیرودار این اندیشه، بی‌آنکه ارتباط آشکاری در میان باشد، به یادش آمد که چند هفته پیش دست قطع شده‌ای را در پیاده‌رو دیده، و چنان‌که گویی ساقه‌ی کلمی باشد، با لگد به درون فاضلاب پرتاب کرده بود.

به صدای بلند گفت: «رنجبران انسانند. ما انسان نیستیم.»

جولیا که ازنو بیدار شده بود، پرسید: «چرا نیستیم؟»

وینستون لحظه‌ای در اندیشه شد و گفت: «هیچ‌گاه به فکرت رسیده که بهترین کار این است که تا دیر نشده از اینجا برویم و یکدیگر را دوباره نبینیم؟»

ــ آره عزیزم، چندین‌بار این موضوع به فکرم رسیده است. اما نمی‌خواهم این کار را بکنم.

ــ بخت با ما یار بوده، اما بیش از این دوام نمی‌آورد. تو جوانی. طبیعی و معصوم می‌نمایی. اگر خودت را از آدم‌هایی مثل من کنار بکشی، چه‌بسا پنجاه سال دیگر زنده بمانی.

ــ نه. فکرهایم را کرده‌ام. هرچه بکنی، همان را خواهم کرد. خیلی هم مأیوس نباش. در زنده ماندن ید طولایی دارم.

ــ چه‌بسا که شش ماه دیگر ــ سالی دیگر ــ با هم باشیم. هیچ معلوم نیست. در پایان مطمئناً از هم جدا خواهیم شد. متوجهی که چقدر تنها خواهیم بود؟ در

چنگالشان که بیفتیم، هیچ راهی وجود ندارد که بتوانیم کاری برای هم بکنیم. اگر اعتراف کنم تیربارانت می‌کنند، و اگر از اعتراف سر باز زنم، باز هم تیربارانت می‌کنند. هرچه بتوانم بکنم یا بگویم، یا از گفتن سر باز زنم، مرگ تو را به اندازه‌ی پنج دقیقه هم به تأخیر نخواهد انداخت. هیچ‌کدام از ما حتی نخواهد دانست که آیا دیگری زنده است یا مرده. هیچ‌گونه قدرتی نخواهیم داشت. تنها چیز در خور اهمیت اینکه همدیگر را لو ندهیم، هرچند که این کار هم کوچک‌ترین تفاوتی نخواهد داشت.

ــ اگر منظورت اعتراف است، این کار را می‌کنیم. هرکسی اعتراف می‌کند. گریزی از آن نداریم. شکنجه‌مان می‌کنند.

ــ منظورم اعتراف نیست. اعتراف خیانت نیست. آنچه بگویی یا بکنی، اهمیت دارد. اگر بتوانند مرا از عشق تو بازدارند ــ خیانت واقعی یعنی این.

جولیا روی این گفته تأمل کرد و عاقبت گفت: «این کار را نمی‌توانند بکنند. تنها چیزی است که نمی‌توانند بکنند. می‌توانند آدم را وادار به گفتن هرچیزی بکنند، اما نمی‌توانند وادارش کنند که باورش کند. نمی‌توانند به درون وارد شوند.»

وینستون اندکی امیدوار گفت: «نه، نه. کاملاً درست است. نمی‌توانند به درون آدم وارد شوند. اگر بتوانی احساس کنی که انسان ماندن ارزش دارد، حتی اگر نتیجه‌ای هم از پی نداشته باشد، آن‌ها را شکست داده‌ای.»

به یاد تله‌اسکرین افتاد و گوش همیشه بیدار آن. می‌توانستند شب و روز جاسوسی آدم را بکنند. اما اگر کسی حواسش را جمع می‌کرد، می‌توانست همچنان به آن‌ها حقه بزند. با تمام هشیاری، هیچ‌گاه به این راز دست نیافته بودند که دیگران چه می‌اندیشند. شاید وقتی کسی به دست آنان می‌افتاد، این امر اندکی از مصداقش را از دست می‌داد. آدم نمی‌دانست که در درون **وزارت عشق** چه اتفاقی می‌افتد، اما می‌شد حدس زد: شکنجه، مواد مخدر، آلات ظریف که واکنش‌های عصبی را ثبت می‌کرد، از بین رفتن تدریجی بر اثر بی‌خوابی و انزوا و پرسش‌های مداوم. به هر تقدیر، واقعه‌ها را نمی‌توان پنهان نگه داشت. با پرسش ردیابی می‌شدند، با شکنجه بیرون کشیده می‌شدند. اما اگر هدف، به‌جای زنده ماندن،

انسان ماندن بود، دست‌آخر چه فرقی می‌کرد؟ نمی‌توانستند احساس‌های آدم را دگرگون کنند. به همین‌سان، آدم خودش هم نمی‌توانست آن‌ها را دگرگون کند، حتی اگر می‌خواست. می‌توانستند گفتار و کردار و پندار کسی را با تمام جزییات برملا سازند. اما قلب درونی، که کرشمه‌های آن برای خود شخص هم رمزآلود بود، نفوذناپذیر می‌ماند.

بند هشتم

آن را انجام داده بودند، عاقبت آن را انجام داده بودند!

اتاقی که در آن ایستاده بودند، دراز بود و روشنایی ملایمی داشت. صدای تله‌اسکرین تا سرحد پچپچه‌ای پایین آورده شده بود. غنای رنگ سرمه‌ای فرش این احساس را در آدم ایجاد می‌کرد که روی مخمل راه می‌رود. اوبراین در انتهای اتاق، در پرتو چراغی با حایل سبز، پشت میزی نشسته بود و در دو سوی او انبانی کاغذ قرار داشت. هنگامی که جولیا و وینستون را پیشخدمت به داخل اتاق راهنمایی کرد، زحمت سر بالا کردن به خود نداد.

قلب وینستون چنان به سختی می‌تپید که تردید داشت بتواند سخن بگوید. جز این نمی‌توانست با خود بگوید که: آن را انجام داده بودند، عاقبت آن را انجام داده بودند. اصولاً آمدن به اینجا عملی شتاب‌زده بود، با هم رسیدن نیز حماقت محض؛ هرچند که از راهی جداگانه آمده و تنها دم در خانه‌ی اوبراین به هم رسیده بودند، اما رفتن به چنان جایی، اعصابی فولادین می‌خواست. تنها در مواردی بسیار نادر بود که آدم داخل خانه‌ی اعضای **حزب مرکزی** را می‌دید، یا پایش به شهرکی که آنان زندگی می‌کردند می‌رسید. تمامی فضای واحدهای عظیم آپارتمانی، تجمل و وسعت، بوی ناآشنای غذا و تنباکوی خوب، آسانسورهایی که ساکت و سریع بالاوپایین می‌رفتند، پیشخدمت‌های سفیدجامه که این‌سو و آن‌سو می‌شتافتند ــ همه‌چیز هراس‌آور بود. هرچند که برای آمدن به اینجا بهانه‌ی خوبی داشت، در

هر قدم ترس سراسر وجودش را فرا می‌گرفت که همین الآن سروکله‌ی نگهبانی سیه‌جامه پیدا می‌شود، برگ شناسایی می‌خواهد، و فرمان می‌دهد که گورش را گم کند. اما پیشخدمت اوبراین بلادرنگ اجازه‌ی ورودشان داده بود. آدمی ریزه‌اندام و موسیاه بود در جامه‌ی سفید، با چهره‌ای به تراش الماس و کاملاً بی‌حالت که به چهره‌ای چینی شباهت داشت. ایشان را از راهرویی آورد که مفروش بود، کاغذ دیواری شیری‌رنگ و روکوب تخته‌ای سفید داشت، سربه‌سر آراسته و تمیز. این‌هم هراس‌آور بود. وینستون به یاد نمی‌آورد که به عمرش راهرویی دیده باشد که دیوارهای آن از تماس تن آدمیزاد کثیف نشده باشد.

اوبراین تکه کاغذی میان انگشتانش گرفته بود و چنین می‌نمود که در بحر آن فرو رفته است. چهره‌ی سنگین او، که بر اثر فروآویختگی خط بینی را در معرض تماشا می‌گذاشت، هم استوار و هم هشیار می‌نمود. شاید بیست ثانیه‌ای بی‌حرکت بر جای ماند. سپس «بخوان و بنویس» را پیش کشید و با مصطلحات شله‌قلمکار وزارتخانه‌ها پیامی به این مضمون فرستاد: «ارقام یک ویرگول پنج ویرگول هفت کلا تأیید نقطه محتوی پیشنهاد رقم شش به‌اضافه دوبرابر مسخره شانه‌به‌شانه‌ی جرم اندیشه حذف نقطه ساختمان کاری پیش از به‌اضافه برآورد کردن دستگاه ناپیشروی نقطه تمام.»

از روی صندلی بلند شد و روی فرش بی‌صدا به‌سوی آنان آمد. چنین می‌نمود که واژه‌های **زبان جدید** اندکی از حال‌وهوای رسمی او را کاسته است، اما قیافه‌ی او عبوس‌تر از معمول بود. گویی این مزاحمت را خوش نداشت. تیر وحشتی که وینستون از پیش احساس می‌کرد، ناگهان در چله‌ی دستپاچگی نشست و به درونش پرتاب شد. بعید نمی‌نمود که اشتباه ابلهانه‌ای کرده باشد. آخر او چه دلیلی داشت که اوبراین توطئه‌گر سیاسی باشد؟ هیچ، مگر برق نگاه و گفته‌ای دوپهلو؛ سوای آن، خیالات پنهانی خودش که بر پایه‌ی رؤیایی استوار بود. حتی نمی‌توانست این بهانه را ساز کند که برای وام گرفتن فرهنگ آمده است، چون در آن صورت حضور جولیا بی‌مورد بود. همین‌که اوبراین از کنار تله‌اسکرین رد شد، انگار اندیشه‌ای از ذهنش گذشت. ایستاد، برگشت، و دگمه‌ای را روی دیوار فشار

داد. وزوز تندی به گوش آمد. صدا قطع شده بود.

جولیا جیغ خفیفی از روی شگفتی کشید. وینستون چنان جاخورده بود که، حتی در میانه‌ی وحشت، نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و گفت: «پس شما می‌توانید آن را خاموش کنید!»

اوبراین گفت: «معلوم است که می‌توانیم. چنین اختیاری داریم.»

حالا دیگر روبه‌روی آنان ایستاده بود. قامت استوارش بر روی هردوی آن‌ها برافراشته شده بود، و حالت چهره‌اش همچنان ناخوانده. با قیافه‌ای جدی چشم‌به‌راه بود که وینستون حرف بزند، اما درباره‌ی چه؟ حتی حالا هم می‌شد تصور کرد که آدمی است گرفتار، و خشم‌آلود از خود می‌پرسد که چرا مزاحمش شده‌اند. کسی حرف نمی‌زد. پس از خاموش کردن تله‌اسکرین، اتاق به قدری ساکت می‌نمود که انگار خاک مرده بر آن پاشیده‌اند. ثانیه‌ها با گام‌های سنگین می‌گذشتند. وینستون با دشواری همچنان به اوبراین دیده دوخته بود. سپس چهره‌ی عبوس ناگهان به حالتی درآمد که می‌توان گفت طلیعه‌ی لبخند بود. اوبراین با اطوار ویژه‌ی خویش، عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد و گفت: «من حرف بزنم یا شما؟»

وینستون درآمد که: «من حرف می‌زنم. راستی‌راستی آن چیز خاموش است؟»

ــ بلی، همه‌چیز خاموش شده است. ما تنهاییم.

ــ ما اینجا آمده‌ایم چون...

برای اولین‌بار متوجه نامربوط بودن انگیزه‌هایش گردید و از گفتن بازماند. از آنجا که نمی‌دانست انتظار چه کمکی از اوبراین دارد، به زبان آوردن دلیل آمدنش ساده نبود. با آگاهی به این امر که آنچه می‌گوید لابد جلوه‌ی بی‌پایگی و تجاهل دارد، چنین ادامه داد:

«ما فکر می‌کنیم که نوعی توطئه در جریان است، نوعی سازمان سری که علیه حزب فعالیت می‌کند و شما هم در آن هستید. ما می‌خواهیم به آن بپیوندیم و برای آن فعالیت کنیم. ما دشمن حزب هستیم. به اصول سوسیانگل کافریم. مجرمان اندیشه‌ایم. زناکار هم هستیم. این را به شما می‌گوییم چون می‌خواهیم خود را در ذمه‌ی شما قرار دهیم. اگر از ما بخواهید که در هر راه دیگری مرتکب

جرم شویم، آماده‌ایم.»

با این احساس که در باز شده است، از گفته بازایستاد و به پشت سر نگاه کرد. حق داشت، چون پیشخدمت ریزه‌اندام و زردچهره بدون دق‌الباب وارد شده بود. وینستون متوجهٔ یک سینی، با قرابه و گیلاس، در دست او شد.

اوبراین درآمد که: «مارتین از خود ماست. مارتین مشروب را اینجا بیاور و روی میز گرد بگذار. ببینم به اندازه‌ی کافی صندلی داریم؟ خوب، در این صورت می‌توانیم بنشینیم و با آسودگی حرف بزنیم. مارتین، یک صندلی برای خودت بیاور. صحبت کار است. تا ده دقیقه‌ی آینده می‌توانی از هیئت پیشخدمتی بیرون بیایی.»

مرد ریزه‌اندام بی‌تعارف نشست، اما همچنان حالت پیشخدمتی خود را حفظ کرده بود، حالت پیشخدمتی که از امتیازی برخوردار شده است. وینستون از گوشه‌ی چشم او را تماشا می‌کرد. به ذهنش خطور کرد که این مرد تمام عمر را نقش بازی کرده و احساس می‌کند که بیرون آمدن از نقش بازیگری حتی یک لحظه هم خطرناک است. اوبراین گردن قرابه را گرفت و گیلاس‌ها را پر از مایعی ارغوانی کرد. مایع ارغوانی در وینستون یادهای تیره‌ی چیزی را زنده کرد که خیلی وقت پیش بر روی دیواری دیده بود ــ یک بطری عظیم حاوی لامپ‌های روشن، که انگار بالاوپایین می‌رفت و محتویات خود را به داخل گیلاسی می‌ریخت. از بالا که نگاه می‌کرد، تقریباً سیاه می‌نمود، اما در قرابه عین یاقوت می‌درخشید. بوی ملسی داشت. دید که جولیا گیلاسش را برداشت و از روی حیرت آن را بویید.

اوبراین با لبخند محوی گفت: «به آن شراب می‌گویند. حتم دارم که راجع به آن در کتاب‌ها خوانده‌اید. متأسفانه، به اعضای معمولی **حزب** نمی‌رسد.» چهره‌اش وقار خود را بازیافت و گیلاسش را برداشت: «به نظرم شایسته است که اولین گیلاسمان را به سلامتی رهبرمان بنوشیم: به سلامتی امانوئل گلداشتاین.»

وینستون گیلاسش را از سر اشتیاق برداشت. شراب چیزی بود که راجع به آن خوانده و خوابش را دیده بود. مانند وزنه‌ی بلورین یا اشعار نیمه به یاد آمده‌ی آقای چارینگتون، به گذشته‌ای فنا شده و رمانتیک تعلق داشت، گذشته‌ای که در

تأملات پنهانی‌اش دوست داشت آن را دوران باستان بنامد. به دلیلی، پندار او از شراب همواره این بود که مزه‌ی بسیار شیرینی مانند مربای شاه‌توت، و تأثیر آنی سکرآوری دارد. واقع اینکه تا آمد آن را سر بکشد، سرخورده شد. حقیقت این بود که پس از سال‌ها جین‌خوری، نمی‌توانست آن را مزمزه کند. گیلاس خالی را زمین گذاشت و گفت: «پس آدمی به نام گلداشتاین وجود دارد؟»

ــ بلی، چنین آدمی هست و زنده است. اما کجا، نمی‌دانم.

ــ و توطئه... سازمان؟ واقعیت دارد؟ ساخته‌ی **پلیس اندیشه** نیست؟

اوبراین گفت: «نه، واقعیت دارد. آن را **انجمن اخوت** می‌نامیم. جز اینکه **انجمن اخوت** وجود دارد و به آن تعلق داریم، چیز دیگری درباره‌ی آن نمی‌دانیم. الساعه به این موضوع می‌پردازم.» به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. «حتی برای اعضای **حزب مرکزی** خاموش کردن تله‌اسکرین بیش از نیم‌ساعت دور از احتیاط است. نباید باهم می‌آمدید. موقع رفتن باید جدا از هم بروید.» سرش را به سمت جولیا خم کرد و به گفته افزود: «شما، رفیق، اول می‌روی. بیست دقیقه وقت در اختیار داریم. متوجه هستید که باید صحبت خود را با پرسیدن چند سؤال از شما شروع کنم. کلاً، حاضر به انجام چه کاری هستید؟»

وینستون گفت: «هرچه از دستمان برآید.»

اوبراین اندکی چرخید، طوری که روبه‌روی وینستون قرار گرفت. جولیا را تقریباً ندیده گرفت، به این حساب که وینستون می‌تواند به جای او حرف بزند. لحظه‌ای پلک‌هایش روی چشم او به حرکت آمد. با صدایی زیر و بی‌حالت به پرسیدن سؤال پرداخت. گویی اصول دین می‌پرسید و بیشتر جواب‌ها را از خود از پیش می‌دانست.

ــ حاضرید جانتان را بدهید؟

ــ بلی.

ــ حاضرید مرتکب قتل شوید؟

ــ بلی.

ــ و مرتکب اعمال خرابکاری که باعث مرگ صدها افراد بی‌گناه شود؟

ــ بلی.

ــ و کشورتان را به قدرت‌های خارجی لو بدهید؟

ــ بلی.

ــ حاضرید حقه بزنید، جعل کنید، اخاذی کنید، ذهن بچه‌ها را فاسد کنید، مواد مخدر پخش کنید، روسپیگری را تشویق کنید، امراض مقاربتی را شیوع دهید

ــ هر کاری که مایه‌ی فساد اخلاق و ضعف قدرت **حزب** شود؟

ــ بلی.

ــ اگر، فی‌المثل، منافع ما ایجاب کند که به صورت بچه‌ای اسید سولفور بپاشید، حاضرید این کار را بکنید؟

ــ بلی.

ــ حاضرید که هویت خود را گم کنید و بقیه‌ی عمر را به صورت پیشخدمت یا جاشو به‌سر آورید؟

ــ بلی.

ــ حاضرید که در صورت دریافت دستور از جانب ما دست به خودکشی بزنید؟

ــ بلی.

ــ حاضرید که از هم جدا شوید و هیچ‌گاه یکدیگر را باز نبینید؟

جولیا وسط حرف دوید و گفت: «نه!»

وینستون به نظرش آمد که پیش از دادن جواب، مدت مدیدی سپری شده است. لحظه‌ای چنین می‌نمود که قدرت بیان نیز از او سلب شده است. زبانش بی‌صدا در دهان می‌گشت، هجاهای آغازین یک کلمه و آن‌گاه کلمه‌ای دیگر را دم به دم می‌ساخت. و تا آن را ادا نکرده بود، نمی‌دانست که کدام کلمه را به زبان خواهد آورد. عاقبت گفت: «نه!»

اوبراین گفت: «خوب شد که گفتید. برای ما ضروری است که همه‌چیز را بدانیم.»

رو به جولیا نمود و با حالت بیشتری در آهنگ گفتارش، به گفته چنین افزود:

«این را می‌دانی که اگر هم زنده بماند، چه‌بسا که آدم دیگری بشود؟ چه‌بسا که مجبور شویم هویت تازه‌ای به او بدهیم. چهره‌اش، حرکاتش، شکل دست‌هایش، رنگ مویش ــ حتی صدایش دگرگون می‌شود. و خود تو هم ممکن است آدم دیگری بشوی. جراحان ما می‌توانند آدم‌ها را طوری تغییر دهند که بازشناخته نشوند. گاهی ضروری است. گاهی حتی عضوی را قطع می‌کنیم.»

وینستون نتوانست از انداختن نگاهی دیگر به چهره‌ی مغولی مارتین خودداری کند. نشانی از زخم در آن پیدا نبود. رنگ از چهره‌ی جولیا پریده بود، به گونه‌ای که کک‌مک‌هایش به چشم می‌خورد، اما دلیرانه در برابر اوبراین ایستاد. چیزی زمزمه کرد که نشان قبول بر آن بود.

ــ بسیار خوب. پس قضیه حل شد.

جعبه سیگاری نقره‌ای روی میز بود. اوبراین آن را به سوی دیگران هل داد، خودش سیگاری برداشت، سپس از جا بلند شد و آهسته به پس‌وپیش رفتن پرداخت، گویی در حالت ایستاده بهتر می‌توانست بیندیشد. سیگارهای اعلایی بودند، کلفت، با بسته‌بندی خوب، و کاغذی به لطافت ابریشم. اوبراین ازنو نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «مارتین، بهتر است که به آبدارخانه برگردی. تا یک‌ربع دیگر تله‌اسکرین را روشن می‌کنم. پیش از رفتن، به صورت این رفقا خوب نگاه کن. دوباره آن‌ها را خواهی دید. ممکن است من آن‌ها را دیگر نبینم.»

چشمان سیاه مرد ریزه‌اندام، درست با همان کیفیت پیشین یعنی به هنگام باز شدن در، روی چهره‌ی آنان سوسو زد. در رفتارش نشانی از آشنایی نبود. قیافه‌ی آنان را به خاطر می‌سپرد، نسبت به آنان علاقه‌ای احساس نمی‌کرد یا این‌گونه می‌نمود. به ذهن وینستون رسید که چهره‌ی جراحی شده شاید از تغییر دادن حالت ناتوان باشد. مارتین بی‌آنکه حرفی بزند یا وداعی گوید، بیرون رفت و پشت سر خویش آهسته در را بست. اوبراین با دستی در جیب روپوش سیاه و سیگاری در دست دیگر، بالاوپایین می‌رفت. درآمد که:

ــ متوجه هستید که در تاریکی خواهید جنگید. همواره در تاریکی خواهید بود. دستور می‌گیرید و، بی‌آنکه بدانید چرا، از آن اطاعت می‌کنید. بعداً کتابی برای

شما خواهم فرستاد که با مطالعه‌ی آن به ماهیت واقعی اجتماعی که در آن زندگی می‌کنیم و شیوه‌های ویران کردن آن، پی خواهید برد. با خواندن کتاب، عضو دائمی **انجمن اخوت** خواهید شد. اما درباره‌ی چندوچون آمده در بین اهداف کلی که به خاطر آن‌ها می‌جنگیم و وظایف فوری حال، هیچ‌گاه چیزی نخواهید دانست. به شما می‌گویم که **انجمن اخوت** وجود دارد، اما نمی‌توانم بگویم که آیا اعضای آن صدنفر است یا یک میلیون. از روی آگاهی شخصی هیچ‌گاه نمی‌توانید بگویید که اعضای آن بیش از دوازده‌نفر است. سه یا چهار رابط خواهید داشت که با ناپدید شدن گاه‌گاهی جای خود را به افراد تازه‌ای خواهند داد. چون این اولین تماس شما بود، به همین شکل حفظ خواهد شد. دستوراتی که می‌گیرید، از جانب من خواهد آمد. اگر برقراری ارتباط با شما را ضروری بیابیم، از طریق مارتین این کار را می‌کنیم. وقتی که عاقبت دستگیر شدید، اعتراف خواهید کرد. این امر چاره‌ناپذیر است. اما غیر از اعمال خود چیزی برای اعتراف کردن نخواهید داشت. بیش از مشتی آدم‌های بی‌اهمیت را نمی‌توانید لو بدهید. شاید هم مرا لو ندهید. چه‌بسا تا آن زمان مرده باشم یا آدمی دیگر با چهره‌ای متفاوت شده باشم.

به پس‌وپیش رفتن از روی فرش نرم ادامه داد. به‌رغم تنومندی هیکل، حرکاتش فریبا بود. این فریبایی حتی در انداختن دست به داخل جیب یا گرداندن سیگار در دست نیز جلوه می‌نمود. آنچه نظرگیرتر از قدرت او بود، اعتماد به نفس و تفاهمی آمیخته با طنز بود. با تمام ایمانی که داشت، نشانی از قشری‌گری و تحجر در او نبود. هنگامی که از قتل و خودکشی و مرض مقاربتی و اعضای قطع شده و چهره‌های دگرگون شده می‌گفت، حال‌وهوای کنایه داشت. چنین می‌نمود که صدای او می‌گوید: «این چاره‌ناپذیر است، این است آنچه تزلزل‌ناپذیر باید انجام دهیم. اما وقتی دوباره زندگی ارزش زیستن داشته باشد، این نه آن است که انجام خواهیم داد.» موجی از تحسین، قریب به ستایش، از سوی وینستون به سوی اوبراین جاری شد. فی‌الحال، قیافه‌ی سایه‌آلود گلداشتاین را از یاد برده بود. به شانه‌های قدرتمند، چهره‌ی زشت و در عین حال متین اوبراین هرکه نگاه می‌کرد، محال بود باور کند که شکست‌پذیر باشد. راه و رسمی نبود که نداند، خطری نبود

که از عهده‌ی پیش‌بینی آن برنیاید. حتی جولیا هم انگار تحت تأثیر قرار گرفته بود. سیگارش خاموش شده بود و به دقت گوش می‌داد.

اوبراین ادامه داد که:

ــ لابد شایعاتی درباره‌ی وجود **انجمن اخوت** شنیده‌اید. بی‌شک تصویری از آن در ذهن خویش ساخته‌اید. احتمالاً دنیای زیرزمینی عظیمی از توطئه‌گران را در تصور آورده‌اید که مخفیانه در سلول‌ها دیدار می‌کنند، پیام به دیوارها می‌نویسند، یکدیگر را با کلمات رمزی یا حرکات مخصوص دست می‌شناسند. چنین چیزی وجود ندارد. اعضای **انجمن اخوت** راهی برای شناختن یکدیگر ندارند، و برای هریک از اعضا محال است که از هویت بیش از چند عضو دیگر آگاه باشد. خود گلداشتاین هم، در صورت افتادن به دست **پلیس اندیشه**، نمی‌تواند فهرست کامل اعضا یا هرگونه اطلاعاتی را که به فهرست کامل منتهی شود، در اختیار آن‌ها قرار دهد. چنین فهرستی وجود ندارد. **انجمن اخوت** را نمی‌توان برانداخت، چرا که سازمان به مفهوم عادی آن نیست. چیزی آن را پیوند نمی‌دهد مگر عقیده، که انهدام‌ناپذیر است. برای صیانت، چیزی جز عقیده ندارید. از هیچ‌گونه رفاقت یا تشویقی برخوردار نخواهید شد. وقتی که عاقبت گرفتار می‌آیید، ذره‌ای یاری به شما نمی‌رسد. به اعضای خود ذره‌ای هم یاری نمی‌رسانیم. حداکثر، وقتی کاملاً لازم می‌آید که کسی خاموش شود، می‌توانیم به‌طور قاچاقی تیغی را به سلول زندانی برسانیم. باید به زندگی کردن بدون نتیجه و بدون امید عادت کنید. زمانی کوتاه کار می‌کنید، دستگیر می‌شوید، اعتراف می‌کنید و آن‌گاه می‌میرید. جز این شاهد نتیجه‌ی دیگری نخواهید بود. احتمالی در میانه نیست که تغییر محسوسی در مدت عمرمان اتفاق بیفتد. ما از مردگانیم. تنها زندگی واقعی ما در آینده است. به صورت مشتی خاک و تراشه‌ای استخوان در آن شرکت خواهیم جست. اما این‌که آن آینده چه‌قدر دور باشد، خبری در دست نیست. چه‌بسا هزار سال دیگر باشد. در حال حاضر جز گسترش آهسته‌آهسته‌ی حوزه‌ی سلامت عقل امکان دیگری در بین نیست. نمی‌توانیم گروهی عمل کنیم. تنها می‌توانیم شناخت خود را از فرد به فرد و نسل به نسل نشر دهیم. در رویارویی با **پلیس اندیشه**، راه دیگری

وجود ندارد.

مکثی کرد و بار سوم نگاهی به ساعتش انداخت، و به جولیا گفت: «رفیق، وقت آن رسیده که بروی. صبر کن، قرابه هنوز تا نیمه پر است.» گیلاس‌ها را پر کرد، گیلاس خود را بالا آورد و با گرته طنز کذایی در گفتارش درآمد که: «این‌بار به سلامتی چه بنوشیم؟ آشفتگی **پلیس اندیشه**، مرگ **ناظر کبیر**، انسانیت، آینده؟»

وینستون گفت: «به سلامتی گذشته.»

اوبراین حرف او را تصدیق کرد و با لحنی جدی گفت: «گذشته مهم‌تر است.»

گیلاس‌ها را بالا رفتند و لحظه‌ای بعد جولیا به عزم رفتن به‌پا خاست. اوبراین جعبه‌ی کوچکی را از روی قفسه‌ای پایین آورد و قرص سفید مسطحی را به او داد تا روی زبانش بگذارد. گفت که مهم است آدم هنگام بیرون رفتن بوی شراب ندهد، چون آسانسورچی‌ها خیلی مراقب‌اند. به محض اینکه پشت سر او در بسته شد، وجود او را انگار فراموش کرد. یکی دو قدم برداشت، ایستاد و گفت: «جزییات چندی را باید رفع و رجوع کرد. تصور می‌کنم که مخفی‌گاهی داشته باشی؟»

وینستون در مورد اتاق بالای مغازه‌ی آقای چارینگتون توضیح داد.

ـ فعلاً کفایت می‌کند. بعداً ترتیب جایی دیگر را برای شما خواهیم داد. تغییر دادن مخفی‌گاه به‌طور مرتب، مهم است. ضمناً نسخه‌ای از «آن کتاب» را برایتان خواهم فرستاد ـ وینستون متوجه شد که حتی اوبراین هم طوری از کتاب نام می‌برد که انگار داخل گیومه نوشته شده است ـ کتاب گلداشتاین را می‌گویم. ممکن است چند روزی طول بکشد که بتوانم نسخه‌ای گیر بیاورم. نسخه‌های فراوانی از آن موجود نیست. **پلیس اندیشه** آن‌ها را ردیابی می‌کند و به همان سرعتی که آن‌ها را تولید می‌کنیم از بینشان می‌برد. فرق زیادی نمی‌کند. کتاب از بین رفتنی است. آخرین نسخه هم که از بین برود، می‌توانیم کلمه به کلمه دوباره‌نویسی‌اش کنیم. سرِ کار با خودت کیف می‌بری؟

ـ قاعدتاً بلی.

ـ چه‌شکلی است؟

ــ سیاه، زهوار دررفته. با دو تسمه.

ــ سیاه، دارای دو تسمه، زهوار دررفته. بسیار خوب. یک روز در آینده‌ای نزدیک ــ تاریخش را نمی‌توانم تعیین کنم ــ در بین کارهای صبح پیامی خواهی یافت که واژه‌ی غلطی در آن است و تقاضا می‌کنی که تکرار شود. روز بعد بدون کیف سر کار می‌روی. در زمان معینی در خیابان، مردی دست بر بازویت می‌گذارد و می‌گوید: «به نظرم کیفتان را انداخته‌اید.» کیفی که به شما می‌دهد، حاوی نسخه‌ای از کتاب گلداشتاین خواهد بود. پس از چهارده روز آن را بازمی‌گردانی.

لحظه‌ای ساکت ماندند. آن‌گاه اوبراین گفت: «چند دقیقه‌ای به رفتنت مانده است. دوباره یکدیگر را دیدار خواهیم کرد ــ البته اگر دیدار دیگری پیش آید.»

وینستون سر بالا نمود، به او نگاه کرد و با تردید گفت: «جایی که تاریکی را در آن راه نیست؟»

اوبراین، بی‌آنکه قیافه‌ای تعجب‌آلود به خود بگیرد، سر به علامت تصدیق تکان داد و چنان‌که گویی اشاره را دریافته است، گفت: «جایی که تاریکی را در آن راه نیست. ضمناً پیش از رفتن میل دارید چیزی بگویید؟ پیامی، سؤالی؟»

وینستون در اندیشه شد. چنین می‌نمود که سؤالی برای پرسیدن ندارد. انگیزه‌ای هم برای به زبان آوردن کلیات دهن پرکن نداشت. به‌جای اندیشه‌ای که مستقیماً در ارتباط با اوبراین یا **انجمن اخوت** باشد، تصویری به‌هم بافته از اتاق خواب تاریکی که مادرش روزهای آخر خود را در آن سر کرده بود و اتاق کوچک بالای مغازه‌ی آقای چارینگتون و وزنه‌ی بلورین و حکاکی فولادین در قاب چوب بلسان در ذهنش نقش بست. الله‌بختکی درآمد که: «شعری قدیمی با مطلع «ناقوسای سن‌کلمانتس می‌گن، نارنج و لیمو» به گوشتان خورده است؟»

اوبراین ازنو سر به علامت تصدیق تکان داد و با طمأنینه به سرودن آن پرداخت:

ناقوسای سن‌کلمانتس می‌گن، نارنج و لیمو،
ناقوسای سن‌مارتینس می‌گن، بدهی تو سه‌شاهیه به مو،

ناقوسای بیلی پیر میگن، قرضتو ادا می‌کنی چه‌وقت؟
ناقوسای شوردیچ می‌گن، وقتی‌که پولام از پارو بالا رفت.

وینستون گفت: «مصراع آخر را هم می‌دانستید!»

ـ بلی، مصراع آخر را هم می‌دانستم. و حالا متأسفانه وقت رفتن است. اما صبر کنید. بهتر است یکی از این قرص‌ها را به شما بدهم.

وینستون از جا که برخاست، اوبراین دست پیش آورد. فشار دست او استخوان‌های کف دست وینستون را به صدا انداخت. وینستون دم در به عقب نگاه کرد، اما اوبراین انگار در کار بیرون راندن او از ذهنش بود. با دستی بر دگمه‌ی کنترل‌کننده‌ی تله‌اسکرین، چشم‌به‌راه مانده بود. وینستون در ورای او می‌توانست میز تحریر را ببیند و چراغ را با حائل سبز و «بخوان و بنویس» را و سبد سیمی را که انباشته از کاغذ بود. دریچه‌ی حادثه بسته شده بود. به ذهنش خطور کرد که تا سی ثانیه‌ی دیگر، اوبراین کارِ قطع شده و با اهمیت خود را به نفع **حزب** از سر خواهد گرفت.

بند نهم

وینستون از فرط خستگی به لرزانک شباهت داشت. لرزانک، واژه‌ای مناسب بود. فی‌البداهه به ذهنش آمده بود. گویی بدنش علاوه بر وارفتگی لرزانک، بی‌رنگی آن را هم داشت. احساس می‌کرد که اگر دستش را بالا بگیرد، می‌تواند روشنایی را از پشت آن ببیند. بر اثر کار طاقت‌فرسا خون و لنف از درون رگ‌های او بیرون کشیده شده و تنها پودی ظریف از عصب و استخوان و پوست بر جای مانده بود. جملگی قوای حسی او انگار درشت‌نما شده بود. روپوشش شانه‌های او را می‌آزرد، پیاده‌رو پاهایش را قلقلک می‌داد، حتی بازوبسته کردن دست مفصل‌ها را به صدا درمی‌آورد.

در عرض پنج روز بیش از نود ساعت کار کرده بود. دیگر افراد هم در

وزارتخانه همین اندازه کار کرده بودند. اکنون همه‌چیز تمام شده بود و علی‌الظاهر بی‌کار بود. تا فردا صبح کار حزبی نداشت. می‌توانست شش ساعت را در مخفی‌گاه و نه ساعت دیگر را در بستر استراحت به‌سر آورد. در آفتاب ملایم بعدازظهر خرامان‌خرامانِ راه مغازه‌ی آقای چارینگتون را از مسیر خیابان کثیفی در پیش گرفت. ضمن آنکه حواسش جمع پلیس گشتی بود، نابخردانه متقاعد شده بود که امروز بعدازظهر خطر مداخله‌ی کسی در بین نیست. کیف سنگینی که در دست داشت، در هر قدم به زانوانش می‌خورد و پوست پایش را به زقزق می‌انداخت. داخل کیف «آن کتاب» بود که اکنون شش روز بود آن را در اختیار داشت اما لای آن را باز نکرده و نگاهی هم به آن نینداخته بود.

در ششمین روز **هفته‌ی نفرت** پس از راه‌پیمایی‌ها، سخنرانی‌ها، فریاد، سرود، پلاکاردها، پوسترها، فیلم‌ها، مجسمه‌های مومی، آوای طبل و بانگ شیپور، به زمین کوبیده شدن پاها، لخ‌لخ فوج تانک‌ها، غرش توده‌ی هواپیماها، تراق‌تروق تفنگ‌ها ــ شش‌روز پس از به‌راه انداختن این بساط، که هیجان عظیم به اوج خود می‌رسید و دیگ نفرت عمومی از اروسیه به چنان درجه‌ای از انفجار رسیده بود که اگر جمعیت دستشان به دو هزار اسیر جنگی اروسیه می‌رسید که قرار بود در آخرین روز مراسم به دار آویخته شوند، بی‌چون‌وچرا تکه‌تکه‌شان می‌کردند ــ درست در چنین لحظه‌ای اعلام شده بود که اقیانوسیه در جنگ با اروسیه نیست. اقیانوسیه در جنگ با شرقاسیه بود. اروسیه متحد اقیانوسیه بود.

البته، تصریح نشده بود که تغییری صورت گرفته است. فقط به قید فوریت در همه‌جا منتشر شد که دشمن، به‌جای اروسیه، شرقاسیه است. لحظه‌ای که چنین تغییری صورت گرفت، وینستون در یکی از میدان‌های اصلی لندن در تظاهراتی شرکت جسته بود. شب بود و چهره‌های سفید و پلاکاردهای سرخ در پرتو امواج نور ترسناک می‌نمودند. چندهزارنفری به میدان ریخته بودند، که شامل یک صف هزارنفره از بچه‌مدرسه‌ای‌ها با اونیفورم جاسوسان هم بود. بر روی سکویی پوشیده با پرده‌ی سرخ، سخنرانی از **حزب مرکزی** قرار گرفته بود، مردی باریک‌اندام با بازوان بی‌تناسب و دراز و کله‌ی طاسی که چند تار موی بلند مانند

علف هرز بر آن روییده بود، و برای جمعیت نطق غرایی می‌کرد. با آن قیافه‌ی ریزه‌میزه‌ای که بر اثر نفرت از شکل افتاده بود، گردن میکروفون را به دستی گرفته و با دستی دیگر، که در قیاس با بازوی استخوانی، هیولاوار می‌نمود، هوای بالای سرش را وحشیانه چنگ می‌انداخت. با صدایی که از بلندگوها طنین‌افکن بود، فهرست پایان‌ناپذیری از شقاوت و کشتار و اخراج و چپاول و تجاوز به عنف و شکنجه‌ی زندانیان و بمباران غیرنظامی‌ها و تبلیغات دروغ و تجاوز بیدادگرانه و پیمان‌های شکسته بیرون می‌ریخت. محال بود که آدم با شنیدن گفتار او ابتدا متقاعد و پس از آن دیوانه نشود. هر چند لحظه یک‌بار دیگ خشم جمعیت به جوش می‌آمد و صدای سخنران در میان غرشی وحشی‌صفت که بی‌اختیار از گلوی هزاران نفر برمی‌شد، گم می‌گشت. وحشیانه‌ترین غرش‌ها از جانب بچه‌مدرسه‌ای‌ها می‌آمد. سخنرانی بیست دقیقه‌ای پیش رفته بود که قاصدی با شتاب از سکو بالا رفت و تکه کاغذی را در دست سخن‌ران چپانید. سخن‌ران تکه کاغذ را باز کرد و، بی‌آنکه گفتارش را قطع کند، آن را خواند. چیزی در صدا یا شیوه‌ی حرکت یا محتوای گفتارش تغییر نکرد، اما اسم‌ها به ناگاه دگرگون شدند. بی‌آنکه کلامی گفته شود، موجی از تفاهم در میان جمعیت جریان یافت. اقیانوسیه در جنگ با شرقاسیه بود! لحظه‌ای بعد همهمه‌ی عظیمی به‌پا شد. پلاکاردها و پوسترهایی که زینت میدان بودند، نادرست از آب درآمدند! نصف آن‌ها چهره‌های عوضی داشتند. خرابکاری شده بود! مأموران گلداشتاین دست‌به‌کار بوده‌اند! در همان حال که پوسترها را از دیوارها می‌کندند و پلاکاردها را تکه‌تکه و لگدکوب می‌کردند، میان‌پرده‌ای پر آشوب روی صحنه آمد. جاسوسان در بالا رفتن به پشت‌بام‌ها و پایین کشیدن پرچم‌هایی که روی لوله‌های بخاری در باد پریشان می‌شدند، کاری کردند کارستان. اما در عرض دو یا سه دقیقه همه‌چیز پایان گرفته بود. سخن‌ران که هنوز گردن میکروفون را به دست داشت، با شانه‌ای خم گشته به جلو و دستی چنگ‌زنان به هوا، وقفه‌ای در گفتارش ایجاد نکرده بود. دقیقه‌ای دیگر، و غرش وحشی‌صفت دوباره از حلقوم جمعیت برمی‌شد. **نفرت** به همان صورت پیشین ادامه یافت، الا اینکه آماج آن تغییر یافته بود.

آنچه وینستون را در بازپس نگریستن تحت تأثیر قرار داد این بود که سخن‌ران در وسط جمله، بی‌آنکه مکثی بکند یا تألیف کلام را در هم بشکند، مسیر صحبت را عوض کرد. اما چیزهای دیگری هم ذهن وینستون را به خود مشغول داشته بود. در میانه‌ی آشوب بود، یعنی به هنگام پاره کردن پوسترها، که مردی ناشناس بر شانه‌ی او زده و گفته بود: «عذر می‌خواهم، فکر می‌کنم کیفتان را انداخته‌اید.» با بی‌توجهی و بدون صحبت، کیف را گرفته بود. می‌دانست روزها طول می‌کشد تا مجال خواندن آن را بیابد. به مجرد پایان گرفتن تظاهرات، مستقیم به **وزارت حقیقت** رفته بود. هرچند که ساعت نزدیک بیست‌وسه بود. تمام کارمندان وزارتخانه نیز چنین کرده بودند. دیگر به دستورات صادره از تله‌اسکرین، که آنان را به کار می‌خواند، نیازی نبود.

اقیانوسیه در جنگ با شرقاسیه بود: اقیانوسیه همواره در جنگ با شرقاسیه بوده است. قسمت اعظمی از نوشتجات سیاسی پنج سال پیش از حیز انتفاع ساقط شده بودند. هرچه گزارش و سند بود، و روزنامه و کتاب و جزوه و فیلم و نوار و عکس، باید به سرعت برق تصحیح می‌شد. هرچند دستورالعملی صادر نشده بود، مشخص بود که رؤسای **اداره‌ی بایگانی** بر آن بودند که در عرض یک هفته هیچ‌گونه اشاره‌ای به جنگ با اروسیه، یا اتحاد با شرقاسیه، نمی‌بایست بر جای بماند. کاری بیچاره کننده بود، بیشتر بدان سبب که روندهای دربرگیرنده‌ی آن را نمی‌شد به اسم واقعی نامید. در **اداره‌ی بایگانی** همه‌ی کارمندان در بیست‌وچهار ساعت، هیجده ساعت را کار می‌کردند و دوسه‌ساعتی می‌خوابیدند. تشک‌ها را از زیرزمین‌ها می‌آوردند و در سرسراها می‌انداختند. غذا شامل ساندویچ و **قهوه‌ی پیروزی** بود که کارکنان رستوران آن را روی چرخ می‌آوردند. وینستون هربار که می‌خواست بخوابد، سعی می‌کرد میزش را بدون کار انجام نشده ترک کند، و هربار که با چشمان چسبیده و دردناک سر میز برمی‌گشت، می‌دید که انبانی از لوله‌های کاغذی مانند پشمک روی آن را پوشانده و دستگاه «بخوان و بنویس» را زیر گرفته و پخش زمین شده است، طوری که همواره اولین کارش این بود که آن‌ها را مرتب کند تا جا برای کار کردن داشته باشد. بدتر از همه اینکه کار به

هیچ‌وجه کار ماشینی صرف نبود. اغلب اوقات کافی بود که اسمی را با اسم دیگر جایگزین ساخت، اما هرگونه گزارش مشروح رویدادها نیاز به دقت و تخیل داشت. حتی دانش جغرافیایی که برای انتقال جنگ از یک قسمت دنیا به قسمتی دیگر مورد نیاز بود، اهمیت داشت.

روز سوم درد چشمانش دیگر تحمل‌ناپذیر شده بود و عینکش هر چند دقیقه یک‌بار احتیاج به پاک کردن داشت. به کلنجار رفتن با کارِ جسمی خردکننده‌ای شباهت داشت، کاری که آدم حق داشت از انجام آن سر باز زند. اما در عین حال با حالتی بیمارگونه نگران به انجام رساندن آن بود. تا آنجا که مجالِ به خاطر سپردن داشت، این واقعیت که هر کلمه‌ی زمزمه شده به درون «بخوان و بنویس» و هر گردش قلم دروغی تعمدی است، آزارش نمی‌داد. مثل کارمندان دیگر، خون خونش را می‌خورد که مبادا خللی در کار جعل‌سازی ایجاد شود. صبح روز ششم فرو ریختن لوله‌های کاغذی کاهش یافت. تا نیم‌ساعتی چیزی از لوله‌ی فشار بیرون نیامد؛ سپس یک لوله‌ی کاغذی دیگر؛ و سپس هیچ. کار به‌طور همزمان در همه‌جا کاهش می‌یافت. آهی عمیق و طبق معمول سری در **اداره‌ی بایگانی** منتشر شد. کاری گران، که به گفتار نمی‌آمد، انجام یافته بود. اکنون برای هر آدمی محال بود که با سند و مدرک ثابت کند که جنگی با اروسیه واقع شده بود. ساعت دوازده ظهر به گونه‌ای غیرمنتظره اعلام شد که تمام کارمندان وزارتخانه تا فردا صبح آزادند. وینستون همچنان که کیف حاوی «آن کتاب» را در دست گرفته بود و هنگام کار بین پاها و موقع خواب زیر بدنش قرار می‌داد، به خانه رفت، صورتش را اصلاح کرد و با اینکه آب چندان هم گرم نشده بود، داخل حمام به خواب رفت.

با غژاغژ شهوت‌آلودی در هفتاد و دو بند تنش، از پله‌های بالای مغازه‌ی آقای چارینگتون بالا رفت. خسته، اما دیگر خواب‌آلوده نبود. پنجره را باز کرد، چراغ نفتی کثیف و کوچک را روشن کرد، و ظرفی آب برای قهوه روی آن گذاشت. جولیا به‌زودی سر می‌رسید؛ تا آمدن او به خواندن «کتاب» می‌پرداخت. روی صندلی زهوار دررفته نشست و تسمه‌های کیف را باز کرد.

مجلدی سنگین و سیاه بود بی‌نام و عنوان، با صحافی ناشیانه. چاپ آن نیز اندکی آشفته می‌نمود. حاشیه‌ی صفحات فرسوده بود و به سادگی ورمی‌آمد، گویی کتاب بارها دست‌به‌دست گشته بود. در صفحه‌ی اول چنین آمده بود:

تئوری و پراتیک

اولیگارشی جمعی

از: امانوئل گلداشتاین

وینستون شروع به خواندن کرد.

فصل اول

نادانی توانایی است

در سراسر تاریخ مکتوب، و شاید از پایان عصر نوسنگی، سه‌گونه آدم در دنیا بوده‌اند: **بالا، متوسط، پایین.** به راه‌های فراوان به طبقات فرعی تقسیم گشته‌اند، اسامی بی‌شمار و گوناگونی گرفته و جمعیت نسبی آنان، همین‌طور گرایش آنان به یکدیگر، دوره به دوره تغییر یافته است. اما ساخت اصلی اجتماع هیچ‌گاه تغییر نیافته است. حتی پس از تحولات عظیم و تغییرات به ظاهر برگشت‌ناپذیر، همواره همان نقشینه‌ی خود را بر جای نشانده است، درست مانند دستگاه گردش‌نما که به‌رغم رانده شدن به هرسو همواره تعادل خود را بازمی‌یابد.

هدف‌های این سه گروه یکسر سازش‌ناپذیر است...

وینستون از خواندن بازایستاد، بیشتر به این قصد که قدر مطالعه در آسایش و امنیت را دریابد. او تنها بود: نه تله‌اسکرینی، نه گوشی بر سوراخ کلیدی، نه انگیزه‌ای عصبی که به عقب نگاه کند یا صفحه را با دست بپوشاند. هوای دل‌انگیز تابستان روی گونه‌اش بازی می‌کرد. در دوردست‌های دور فریاد خفیف بچه‌ها در هوا شناور شد. در خود اتاق صدایی جز آوای حشره‌گونه‌ی ساعت نبود. خود را بیشتر به داخل صندلی فرو برد و پاهایش را روی پیش‌بخاری نهاد. نعمت بود. ابدیت بود. ناگهان، عین رفتار گاه‌گاهی کسی که کتابی در دست دارد و می‌داند که عاقبت هر کلمه‌ای از آن را بازخوانی می‌کند، جای دیگری از کتاب را گشود و فصل سوم آمد. به خواندن ادامه داد:

فصل سوم
جنگ صلح است

انشعاب دنیا به سه ابرقاره رویدادی بود که قبل از نیمه‌ی قرن بیستم می‌توانست پیش‌بینی شود و فی‌الواقع پیش‌بینی هم شده بود. با مستحیل شدن اروپا در روسیه و امپراتوری بریتانیا در ایالات متحده، دو قدرت از سه قدرت موجود، اروسیه و اقیانوسیه، در عمل به وجود آمدند. سومین قدرت، شرقاسیه، پس از دهه‌ای جنگ پر آشوب دیگر به صورت واحدی مجزا پدیدار شد. مرزهای فیمابین سه ابرقاره در برخی جاها قراردادی است و در جاهای دیگر برحسب طالع جنگ تغییر می‌پذیرد، اما در کل تابع خطوط جغرافیایی است. اروسیه بخش شمالی سرزمین اروپا و آسیا، از پرتغال تا باب‌برینگ، را یکسره در بر می‌گیرد. اقیانوسیه شامل آمریکا، جزایر آتلانتیک ازجمله بریتانیا، استرالیا و بخش جنوبی آفریقا، است. شرقاسیه، که کوچک‌تر از دو قاره‌ی دیگر و مرزهای غربی کمتری دارد، مشتمل است بر چین و کشورهای واقع در جنوب آن، جزایر ژاپن و بخشی بزرگ اما در حال تغییر منچوری و مغولستان و تبت.

این سه ابرقاره به نحوی از انحاء دائماً در جنگ با یکدیگرند و طی بیست‌وپنج سال گذشته چنین بوده است. با این حال، جنگ دیگر آن مبارزه‌ی نومید و ویران‌سازی نیست که در اوان دهه‌های قرن بیستم بود. جنگی است با اهداف محدود بین جنگاورانی که قادر به از بین بردن یکدیگر نیستند، هدفی مادی برای جنگ ندارند و اتلاف ایدئولوژیکی بنیادینی از هم جدایشان نمی‌سازد. این گفته بدان معنا نیست که خصلت خون‌آشامی حاکم بر جنگ و گرایش جهانگیر به آن رنگ باخته یا سلحشورانه‌تر شده است. برعکس، جنون جنگ مداوم و جهان‌شمول است و اعمالی ازقبیل تجاوز به عنف، چپاول، کشتار کودکان، تحویل کل جمعیت‌ها به بردگی، قصاص گرفتن از اسیران که تا جوشانیدن و زنده به گور کردن هم کشیده می‌شود، طبیعی تلقی می‌شود و هنگامی که ارتکاب چنین اعمالی نه به دست دشمن که به دست خودی صورت می‌گیرد، مهر استحقاق می‌خورد. اما در مفهوم عملی، شمار بسیار معدودی از آدم‌ها، آن‌هم اکثراً

متخصصین کارکشته، درگیر جنگ می‌باشند و در مقام قیاس باعث تلفات چندی می‌شود. جنگ، در صورت وقوع، در مرزهایی مبهم که آدم عادی برای پی بردن به حدود و ثغور آن‌ها تنها می‌تواند به حدس و گمان متوسل شود، یا در اطراف **دژهای شناور** که نقاط سوق‌الجیشی راه‌های دریایی را حفاظت می‌کنند، درگیر می‌شود. در مراکز تمدن، جنگ معنایی جز کمبود بی‌وقفه‌ی کالای مصرفی و انفجار گاه‌گاهی بمب موشکی که بلای جان ده‌ها نفر می‌شود، ندارد. جنگ فی‌الواقع تغییر خصلت داده است. دقیق‌تر اینکه دلایل جنگ‌افروزی به ترتیب اهمیت تغییر یافته است. انگیزه‌هایی که تا حدودی اندک در جنگ‌های بزرگ اوان قرن بیستم وجود داشت، اکنون استیلا یافته و آگاهانه بازشناسی شده و به دلایل اصلی جنگ‌افروزی تبدیل شده است.

برای درک ماهیت جنگ کنونی ــ چراکه به‌رغم گروه‌بندی مجددی که هر چند سال یک‌بار پیش می‌آید، همواره همان جنگ است ــ باید در وهله‌ی اول توجه داشت که محال است سرنوشت‌ساز باشد. هیچ‌یک از سه ابرقدرت، حتی در صورت اتحاد دوتای دیگر هم، مغلوب نمی‌شوند. آن‌ها همچند یکدیگرند، و دفاع طبیعی آنان بسیار مستحکم است. اروسیه را سرزمین‌های بی‌کرانش در پناه گرفته است و اقیانوسیه را پهنای اقیانوس‌های اطلس و آرام و شرقاسیه را پربار بودن و جدیت ساکنانش. ثانیاً، دیگر در مفهوم مادی چیزی برای جنگیدن وجود ندارد. با استقرار اقتصاد مستقل، که در آن تولید و مصرف در پیوند با هم‌اند، تلاش برای بازاریابی که سبب عمده‌ی جنگ‌های پیشین بود به پایان رسیده است و رقابت بر سر مواد خام، دیگر موضوع مرگ و زندگی نمی‌باشد. در هر صورت، هریک از سه ابرقاره چنان کرانه‌ناپذیر است که می‌تواند مواد مورد نیاز خود را در محدوده‌ی مرزهایش به‌دست آورد. تا آنجا که جنگ هدف مستقیم اقتصادی دارد، جنگی است برای نیروی کار. در میان مرزهای ابرقاره‌ها، که به‌طور دائم در اختیار هیچ‌یک از آن‌ها نیست، مربعی قرار دارد که طنجه و برازاویل و داروین و هنگ‌کنگ اضلاع آنند و حدود یک‌پنجم جمعیت زمین را در خود جای داده‌اند. به خاطر تملک این نواحی پر جمعیت، و منطقه‌ی یخ‌زده‌ی قطب شمال است که

سه قدرت پیوسته در نبرد با هم‌اند. در عمل هیچ‌یک از قدرت‌ها تمام منطقه مورد نزاع را در اختیار ندارد. قسمت‌هایی از آن پیوسته دست‌به‌دست می‌گردد، و شانس تصرف این یا آن تکه از زمین با ضربه‌ی ناگهانی خیانت است که تغییرات بی‌پایان صف‌بندی را املاء می‌کند.

جمله ممالک مورد نزاع منابع کانی ارزشمندی دارند، و در بعضی از این ممالک محصولات گیاهی مهمی ازقبیل لاستیک به‌دست می‌آید که در نواحی سردسیر لازم می‌آید که آن‌ها را با شیوه‌های نسبتاً گران‌تری به‌طور مصنوعی تولید کرد. اما از همه مهم‌تر اینکه ذخیره‌ی بی‌پایانی از نیروی کار ارزان دارند. هریک از قدرت‌ها که منطقه‌ی حاره‌ی آفریقا یا کشورهای خاورمیانه یا هند جنوبی یا مجمع‌الجزایر اندونزی را زیر سلطه بگیرد، بر صدها میلیون باربر ارزان‌قیمت و خرکار نیز دست می‌یابد. ساکنان این نواحی که علناً تا سرحد بردگی نزول کرده‌اند، پیوسته در دست این یا آن فاتح می‌گردند و در این مسابقه مانند زغال یا نفت مصرف می‌شوند تا سلاح بیشتری به‌دست آید، ناحیه‌ی بیشتری در تصرف آید، قدرت کار بیشتری در اختیار گرفته شود، سلاح بیشتری به‌دست آید، ناحیه‌ی بیشتری در تصرف آید و همین‌طور الی غیرالنهایه. باید توجه داشت که جنگ هیچ‌گاه از کناره‌های نواحی مابه‌النزاع فراتر نمی‌رود. مرزهای اروسیه بین حوضچه‌ی کنگو و ساحل شمالی مدیترانه پیش‌وپس می‌رود. جزایر اقیانوس هند و آرام پیوسته به دست اقیانوسیه یا شرقاسیه گرفته و بازگرفته می‌شوند. مرز میان اروسیه و شرقاسیه در مغولستان هیچ‌گاه ثابت نیست. هر سه قدرت در اطراف قطب مدعی سرزمین‌های عظیمی هستند که درواقع قسمت‌های اعظمی از آن‌ها غیرمسکون و نامکشوف است. اما وزنه‌ی قدرت همواره همچند و سرزمینی که مرکز هریک از ابرقاره‌ها را تشکیل می‌دهد، همواره از تجاوز مصون می‌ماند. وانگهی، نیروی کار ملت‌های استثمار نشده در اطراف خط استوا درواقع برای اقتصاد دنیا ضروری نیست. آن‌ها چیزی بر ثروت دنیا نمی‌افزایند، چون هرچه تولید می‌کنند برای هدف‌های جنگ به‌کار می‌رود، و هدف جنگ‌افروزی همواره باید در وضعیت بهتری باشد که بتوان آتش جنگی دیگر را

افروخت. جمع بردگان با نیروی کار خویش آهنگ جنگ‌جویی مداوم را سرعت می‌دهند. اما اگر آنان وجود نمی‌داشتند، ساخت اجتماعی دنیا و روندی که با آن خود را ابقا می‌کند، در اساس تفاوت نمی‌کرد.

هدف اولیه‌ی جنگ‌افروزی جدید (که، برحسب اصول **دوگانه‌باوری**، مغزهای متفکر **حزب مرکزی** این هدف را در آن واحد هم به رسمیت می‌شناسند و هم به رسمیت نمی‌شناسند) این است که فرآورده‌های ماشین را، بی‌هیچ ارتقا در معیار عام معیشت، یکسره مصرف کند. از اواخر قرن نوزدهم به این‌سو، مشکل رفع‌ورجوع مازاد کالای مصرفی در بطن جامعه‌ی صنعتی نهفته بوده است. در حال حاضر، که معدودی از آدم‌ها غذای کافی برای خوردن دارند، چنین مشکلی حیاتی نمی‌نماید، حتی اگر سیر مصنوعی انهدام هم به‌کار نیفتاده باشد. دنیای امروز در مقام قیاس با دنیایی که پیش از ۱۹۱۴ وجود داشت، مکانی بی‌حاصل و گرسنه و مخروبه است. اگرهم با آینده‌ای خیالی، که آدم‌های آن دوران چشم‌به‌راهش بودند، مقایسه شود که دیگر واویلا است. در اوان قرن بیستم، رؤیای جامعه‌ی آینده، جامعه‌ای که بسیار غنی و فارغ‌البال و منظم و کارآمد باشد ــ دنیایی به درخشش الماس و گندزدایی شده، ساخته شده از شیشه و فولاد و سیمانی سفیدبرفی ــ بخشی از آگاهی هر انسان تحصیل‌کرده بود. علم و تکنولوژی با سرعتی حیرت‌آور رشد می‌کرد و تصور ادامه‌ی رشد امری طبیعی می‌نمود. اما چنین نشد، پاره‌ای به‌سبب فقر حاصل از جنگ و انقلاب‌های طولانی، پاره‌ای به دلیل وابستگی خوی تجربی اندیشه ــ که در جامعه‌ای سخت قشربندی شده امکان بقا نداشت ــ به پیشرفت علمی و تکنولوژیکی. به‌طور کلی، امروزه دنیا ابتدایی‌تر از پنجاه سال پیش است. نواحی عقب‌افتاده‌ی چندی پیش رفته شده، و ابزارهای گوناگونی، که همواره به نحوی مربوط به امور جنگ و جاسوسی پلیسی است، توسعه یافته است. اما تجربه و اختراع تا حد زیادی متوقف شده و ویرانی‌های جنگ اتمی دهه‌ی ۱۹۵۰ کلاً جبران نشده است. با این‌همه، خطرات نهفته در ماشین جنگ همچنان پابرجاست. از لحظه‌ای که سروکله‌ی این ماشین پیدا شد، برای اندیشمندان روشن بود که نیاز به خرابکاری انسان، و بنابراین تا حدودی نیاز

به نابرابری، از بین رفته است. اگر این ماشین به‌طور عمد برای چنان غایتی به کار گرفته می‌شد، گرسنگی و کار زیاد و کثافت و بی‌سوادی و مرض طی چند نسل از میان برداشته می‌شد. و فی‌الواقع، بی‌آنکه برای چنین مقصودی به کار گرفته شود، با نوعی روند خودبه‌خودی ــ با تولید ثروتی که گاهی توزیع آن محال بود ــ معیارهای زندگی آدم معمولی را طی دوره‌ای پنجاه‌ساله در اواخر قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم تا حد بسیار زیادی بالا برد.

اما این امر هم روشن بود که افزایش همه‌جانبه‌ی ثروت، سقوط جامعه‌ای طبقاتی را تهدید می‌کرد ــ در حقیقت به تعبیری مایه‌ی سقوط آن بود. در دنیایی که هر آدمی ساعات کمی کار می‌کرد، غذای کافی برای خوردن داشت، در خانه‌اش حمام و یخچال داشت، صاحب اتومبیل یا حتی هواپیما بود، بدیهی‌ترین و شاید مهم‌ترین شکل نابرابری از میان رفته بود. ثروت در صورتی که یکباره عمومی می‌شد، مایه‌ی امتیازی نمی‌شد. بی‌شک، می‌توان جامعه‌ای را تصور کرد که در آن ثروت، به مفهوم داشته‌ها و تجملات، به تساوی تقسیم شود و قدرت در دست طبقه‌ای معدود و ممتاز باقی بماند. اما در عمل چنان جامعه‌ای دوام چندانی نمی‌آورد. چون اگر همه به یکسان از فراغت و امنیت بهره‌مند می‌شدند، توده‌ی عظیم انسان‌هایی که معمولاً مایه‌ی استحمارشان فقر است، باسواد می‌شدند و اندیشیدن را یاد می‌گرفتند؛ و در چنین صورتی دیر یا زود متوجه می‌شدند که اقلیت برتر عملکردی ندارد و از سر راه برشان می‌داشتند. در درازمدت، جامعه‌ای طبقاتی تنها براساس فقر و نادانی امکان‌پذیر بود. بازگشت به گذشته‌ی شبانی، آن‌گونه که اندیشمندان در اوایل قرن بیستم رؤیای آن را می‌دیدند، راه‌حلی عملی نبود. با ماشینی کردن، که تقریباً در سراسر دنیا به صورت شبه‌غریزه‌ای درآمده بود، تضاد داشت. وانگهی هر کشوری که به لحاظ صنعتی عقب‌افتاده بر جای می‌ماند، به لحاظ نظامی بیچاره می‌شد و مستقیم یا غیرمستقیم محکوم به زیر سلطه درآمدن رقبای پیشرفته‌تر می‌گردید.

نگه داشتن توده‌ها در فقر، از راه محدود کردن بازده کالا، نیز راه‌حل رضایت‌بخشی نبود. چنین کاری طی واپسین دوران سرمایه‌داری، حدوداً بین

سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۴۰ تا حد زیادی صورت گرفت. اقتصاد اکثر کشورها راکد شد، زمین‌ها کشت نشد، کالای سرمایه‌ای افزایش نیافت، از کار کردن عده‌ی بسیار زیادی ممانعت به عمل آمد و از صدقه‌ی سر حکومت زنده ماندند. اما این نیز به ضعف نظامی انجامید و از آنجا که محرومیت‌های ناشی از آن آشکارا غیرضروری بود، پیدایش گروه مخالف را ناگزیر کرد. مشکل این بود که چه‌گونه چرخ‌های صنعت را، بدون افزایش ثروت واقعی دنیا، در گردش نگه داشت. لازم بود که کالا تولید شود، اما نیازی به توزیع نداشت. و در عمل، تنها راه نیل به این مقصود جنگ‌افروزی پیوسته بود.

کار اساسی جنگ انهدام است، نه لزوماً انهدام نفوس که انهدام تولیدات ناشی از کار انسان. جنگ راهی است برای خرد و خاکشیر کردن یا به طبقه‌ی فوقانی هوا ریختن یا در اعماق دریا غرق کردن موادی که در صورت بقا به استخدام توده‌ها درمی‌آمد و آن‌ها را به رفاه فراوان می‌کشید و، در درازمدت، زیادی هشیارشان می‌کرد. حتی وقتی که جنگ‌افزار درواقع از بین نمی‌رود، تولید آن همچنان راهی مناسب برای مصرف کردن قدرت کارگر است، بی‌آنکه چیزی برای مصرف تولید شود. فی‌المثل، **دژ شناور** نیرویی انسانی را در درون خود به بند کشیده که ساختن چندصد کشتی باربری از آن برمی‌آید. در نهایت اسقاط می‌شود بی‌آنکه نفعی مادی به کسی رسانده باشد، و با نیروی انسانی عظیم‌تری **دژ شناور** دیگری ساخته می‌شود. اصولاً، فعالیت جنگی چنان نقشه‌ریزی شده است که هرگونه مازادی را، پس از رفع نیازهای اولیه‌ی جمعیت، ببلعد. در عمل، نیازهای جمعیت همواره دست‌کم گرفته می‌شود و کمبود مزمن نیمی از ضروریات زندگی را به‌بار می‌آورد. اما این امر امتیاز تلقی می‌شود. سیاستی عمدی است که حتی گروه‌های ممتاز هم جایی در آستانه‌ی مشقت قرار داده شوند، زیرا وضعیت عمومی نایابی اهمیت امتیازات کوچک را افزایش می‌دهد و به این ترتیب تمایز میان یک گروه و گروه دیگر را برجسته می‌نماید. با معیارهای اوان قرن بیستم، حتی عضو **حزب مرکزی** نیز نوعی زندگی ریاضت‌کشانه و مشقت‌باری را می‌گذراند. با وجود این، بهره‌مندی او از تجملاتی چند ــ آپارتمانی بزرگ در

محلی مناسب، بافت بهتر لباس، کیفیت بهتر غذا و نوشابه و توتون، دو سه پیشخدمت، ماشین یا سَیکوپتر شخصی ــ در دنیایی متفاوت از دنیای عضو معمولی **حزب** قرارش می‌دهد. و اعضای معمولی **حزب**، در مقام قیاس با توده‌های محروم که آنان را **رنجبر** می‌نامیم، امتیازی مشابه دارند. جو اجتماعی جو شهری در محاصره است، جایی که داشتن تکه‌ای گوشت اسب تفاوت میان ثروت و فقر را رقم می‌زند. و در همان حال، نتایج بودن در جنگ، و بنابراین، بودن در خطر، تفویض تمام قدرت را به طبقه‌ای کوچک، طبیعی و شرط گریزناپذیر بقا می‌نمایاند.

می‌بینیم که جنگ، علاوه‌بر انهدام ضروری، از لحاظ روانی هم به راهی قابل قبول آن را به انجام می‌رساند. اصولاً هدر دادن نیروی انسانی مازاد در دنیا با ساختن معابد و اهرام، کندن چاله‌ها و دوباره پر کردن آن‌ها، یا حتی تولید مقادیر فراوانی کالا و آتش زدن به آن‌ها، بسیار ساده است. اما چنین کاری تنها اساس اقتصادی و نه عاطفی جامعه‌ی طبقاتی را فراهم می‌سازد. آنچه در اینجا مدنظر است، روحیه‌ی توده‌ها نیست، که گرایششان مادام‌که پیوسته در کار نگه داشته شوند اهمیتی ندارد، که روحیه‌ی خود **حزب** است. حتی از فرودست‌ترین عضو **حزب** هم انتظار کارآیی و جدیت و هوش ــ البته در محدوده‌ای تنگ ــ می‌رود. در عین حال ضرورت دارد که متعصبی خوش‌باور و نادان باشد و ترس و نفرت و چاپلوسی و پیروزی سکرآور، حالت‌های کلی او. به بیانی دیگر، ضرورت ایجاب می‌کند که ذهنیتی متناسب با حالت جنگ داشته باشد. اهمیت ندارد که آیا به‌واقع جنگی در کار است و، از آنجا که امکان پیروزی سرنوشت‌سازی در میانه نیست، اهمیت ندارد که آیا جنگ خوب یا بد پیش می‌رود. آنچه مورد نیاز است اینکه حالت جنگ وجود داشته باشد. شکافتن هوش، که **حزب** از اعضای خود طلب می‌کند و در جو جنگ نیل به آن ساده‌تر است، اکنون تا حدی جهانشمول شده است، اما با ارتقاءِ درجه‌ی حزبی بیشتر، متمایزتر می‌شود. دقیقاً در **حزب مرکزی** است که جنون جنگ و نفرت از دشمن قوی‌تر است. برای عضو **حزب مرکزی**، که مقام مدیریت دارد، اغلب ضروری است که از صحت و سقم اخبار

جنگ باخبر باشد و چه‌بسا غالباً از این نکته آگاه باشد که کل جنگ قلابی است و یا جنگی در کار نیست یا برای مقاصدی سوای مقاصد اعلام شده در پیش گرفته شده است. اما چنین شناختی با شیوه‌ی **دوگانه‌باوری** به آسانی خنثی می‌شود. در این گیرودار، هیچ‌یک از اعضای **حزب مرکزی** لحظه‌ای هم در ایمان رازورانه‌ی خویش مبنی بر واقعی بودن جنگ و پایان ظفرخیز آن، با اقیانوسیه به عنوان سرور بی‌چون‌وچرای کل جهان، تزلزلی به خود راه نمی‌دهد.

تمام اعضای **حزب مرکزی** به این فتح قریب، به صورت یک اصل ایمانی، باور دارند. نیل به آن یا از طریق گرفتن تدریجی ممالک بیشتر و در نهایت برافراشتن لوای قدرت بی‌چون میسر می‌شود، یا از طریق کشف اسلحه‌ای جدید و بی‌بدیل. جست‌وجو برای اسلحه‌های جدید بی‌وقفه پیش می‌رود، و یکی از معدود فعالیت‌های بر جای مانده است که ذهن مبتکر و اندیشمند می‌تواند در آن مفری بیابد. در حال حاضر، در اقیانوسیه فاتحه‌ی علم، به مفهوم قدیم آن، خوانده شده است. در **زبان جدید** واژه‌ای برای «علم» وجود ندارد. روش تجربی اندیشه، که جمله دستاوردهای علمی گذشته بر شالوده‌ی آن استوار بود، با بنیادی‌ترین اصول **سوسیانگل** مغایر است. و حتی پیشرفت تکنولوژیکی آن‌گاه روی می‌دهد که محصول آن به نحوی برای کاستن آزادی انسان به کار گرفته شود. در زمینه‌ی جملگی هنرهای مفید، دنیا یا درجا می‌زند یا عقب‌گرد می‌کند. زمین را با گاوآهن شخم می‌زنند، و کتاب را با دستگاه می‌نویسند. اما در امور حیاتی ــ یعنی جنگ و جاسوسی پلیسی ــ هنوز سنگ رهیافت تجربی را به سینه می‌زنند یا دست‌کم با امعان‌نظر به آن نگاه می‌کنند. دو هدف **حزب** عبارتند از فتح کره‌ی زمین و نابودی تام و تمام امکان اندیشه‌ی مستقل. بنابراین، **حزب** درگیر حل دو مشکل بزرگ است. یکی اینکه کشف کند انسانی دیگر، برخلاف اراده‌ی خویش، چه فکر می‌کند و دیگر اینکه در چند ثانیه چندصد میلیون آدم را، بدون هشدار قبلی، بکشد. تا آنجا که تحقیقات علمی همچنان پیش می‌رود، موضوع اصلی آن همین است. دانشمند امروز یا آمیزه‌ای از روان‌شناس و مفتش عقاید است که با دقت فوق‌العاده‌ای معنای حالات چهره و حرکات و لحن صدا را مطالعه می‌کند و

اثرات حقیقت‌زایی مواد مخدر، شوک درمانی، خواب مصنوعی و شکنجه‌ی جسمی را آزمایش می‌کند؛ یا شیمی‌دان و فیزیک‌دان و زیست‌شناس است که تنها با آن رشته از موضوع تخصصی خود سروکار دارد که به جان‌ستانی ارتباط می‌یابد. در آزمایشگاه‌های وسیع **وزارت صلح**، و در پایگاه‌های تجربی پنهان در جنگل‌های برزیل یا بیابان استرالیا یا جزایر گم‌شده‌ی قطب جنوب، گروه‌های متخصص سخت به کار مشغول‌اند. بعضی از آنان لجستیک جنگ‌های آینده را برنامه‌ریزی می‌کنند؛ عده‌ای بمب‌های موشکی بزرگ‌تر و مواد منفجره‌ی قوی‌تر و پوشش ضد گلوله‌ی نفوذناپذیرتری را طرح‌ریزی می‌کنند؛ برخی دست‌اندرکار مطالعه‌ی گازهای تازه و مرگبارتری هستند، یا سم‌های محلول و قابل تهیه به مقادیری که نباتات تمام قاره‌ها را نابود کند، یا نژاد میکرب‌های بیماری‌زا که در برابر انواع پادزهرها مصونیت داشته باشند؛ بعضی تلاش می‌کنند وسیله‌ی نقلیه‌ای بسازند که راه خود را به زیر خاک باز کند، عین زیردریایی که راه خود را زیر آب باز می‌کند، یا هواپیمایی به بی‌نیازی کشتی بادبانی از پایگاه؛ عده‌ای در کار کشف امکانات بعیدتری هستند، ازقبیل متمرکز ساختن اشعه‌های خورشید از درون عدسی‌هایی که هزاران کیلومتر دورتر در فضا آویخته شده‌اند، یا ایجاد کردن زلزله‌های مصنوعی و جزر و مد از راه تنظیم حرارت مرکزی زمین.

اما هیچ‌یک از این پروژه‌ها جامه‌ی تحقق نمی‌پوشد و هیچ‌یک از سه ابرقاره به برتری قابل توجهی دست نمی‌یابد. آنچه بیشتر قابل توجه است اینکه هر سه قدرت با داشتن بمب اتمی، اسلحه‌ای در اختیار دارند بسیار قوی‌تر از اسلحه‌هایی که پژوهشگران کنونی‌شان بتوانند کشف کنند. هرچند که **حزب** برحسب عادت، سنگ اختراع بمب اتمی را به سینه می‌زند، بمب‌های اتمی اولین‌بار در ۱۹۴۰ سروکله‌شان پیدا شد و استفاده‌ی گسترده از آن‌ها ده سال بعد به‌عمل آمد. در آن زمان چندصد بمب بر روی مراکز صنعتی ریخته شد، عمدتاً در روسیه‌ی غربی، اروپای غربی و آمریکای شمالی. اثر آن این بود که گروه‌های حاکم بر کشورها را متقاعد سازد که پرتاب چند بمب دیگر به منزله‌ی پایان اجتماع سازمان یافته است، و ضرورتاً پایان قدرت آنان نیز. از آن پس بمب دیگری پرتاب نشد،

هرچند که قراردادی رسمی منعقد نشد و اشاره‌ای هم به آن نرفت. هر سه قدرت به ساختن بمب اتمی ادامه می‌دهند و برای روز مبادا ذخیره می‌کنند، روزی که به باور آن‌ها دیر یا زود خواهد آمد. در این گیرودار، سی یا چهل سال است که هنر جنگ تقریباً ساکن مانده است. از هلیکوپترها بیش از گذشته استفاده می‌شود، بمب‌افکن‌ها جای خود را به موشک‌های خودکار داده‌اند، و کشتی جنگی سیار و شکننده جای خود را به **دژ شناور** غرق‌ناشدنی داده است. سوای این‌ها، توسعه‌ی چندانی در کار نبوده است. تانک، زیردریایی، اژدر، مسلسل، حتی تفنگ و نارنجک دستی، هنوز درکارند. و به‌رغم کشتارهای بی‌پایانی که در مطبوعات و تله‌اسکرین‌ها گزارش می‌شود، معرکه‌ی نومیدوار جنگ‌های گذشته که در آن هزارها و بلکه میلیون‌ها آدم کشته می‌شدند، هرگز تکرار نشده است.

هیچ‌یک از سه ابرقاره دست به مانوری نمی‌زند که متضمن خطر جدی شکست باشد. هر زمان که پای عملیات بزرگی در میان است، معمولاً حمله‌ای غافل‌گیرکننده علیه یک متحد است. هدفی که سه قدرت از آن پیروی می‌کنند، یا به پیروی از آن تظاهر می‌کنند، همسان است. نقشه این است که با تلفیقی از جنگ و چانه زدن و ضربه‌های به‌موقع خیانت، پایگاه‌هایی به‌دست آید که یکی از قاره‌های رقیب را در محاصره‌ی کامل قرار دهد و آن‌گاه توافقنامه‌ی دوستی به امضاء برسد و پیمان صلح تا آن زمان که سوءظن با لالایی به خواب فرو خوانده می‌شود، برقرار بماند. این مدت فرصتی به‌دست می‌دهد تا راکت‌های انباشته از بمب اتمی در تمام نقاط سوق‌الجیشی علم شوند. عاقبت همه‌ی آن‌ها در آنِ واحد پرتاب می‌شوند و اثراتشان چنان پریشان‌ساز است که تلافی‌جویی را محال می‌کند. سپس زمان آن خواهد بود که، در تدارک حمله‌ای دیگر، با قدرت جهانی بر جای مانده توافقنامه‌ی دوستی به امضاء برسد. لازم به تذکر نیست که این نقشه خواب‌وخیالی بیش نیست و تحقق آن محال است. وانگهی، جز در نواحی مورد نزاع اطراف استوا و قطب، جنگی اتفاق نمی‌افتد و هیچ‌گونه اقدامی برای تصرف خاک دشمن به‌عمل نمی‌آید. این امر بیانگر این واقعیت است که در بعضی نواحی، مرزهای میان ابرقاره‌ها قراردادی است. فی‌المثل، اروسیه می‌تواند به سادگی

جزایر بریتانیا را، که به لحاظ جغرافیایی قسمتی از اروپا است، تسخیر سازد. یا، از سوی دیگر، برای اقیانوسیه این امکان وجود دارد که مرزهایش را تا راین یا حتی ویستولا گسترش دهد. اما چنین کاری به منزله‌ی نقض اصل همگرایی فرهنگی است، اصلی که، هرچند مدون نشده، هر سه قدرت از آن تبعیت می‌کنند. اگر بنا می‌بود که اقیانوسیه مناطقی را تسخیر می‌کرد که زمانی فرانسه و آلمان نامیده می‌شدند، ضرورت ایجاب می‌کرد یا ساکنان این مناطق بیرون رانده شوند، که مشکل بزرگی ایجاد می‌کرد، یا جمعیتی در حدود صد میلیون همگون‌سازی شوند و چنین جمعیتی تا آنجا که به توسعه‌ی تکنیکی مربوط می‌شود همسطح مردم اقیانوسیه نیستند. این مسئله برای هر سه ابرقاره همسان است. ساخت سه ابرقاره این امر را ضرورتی مطلق می‌سازد که هیچگونه تماسی با بیگانگان جز با اسیران جنگی و بردگان سیاهپوست، آن‌هم در حدی بسیار محدود، گرفته نشود. حتی به متحد رسمی نیز همیشه به چشم سوءظن نگریسته می‌شود. سوای اسیران جنگی، شهروند متوسط اقیانوسیه هیچگاه چشمش به چشم شهروند اروسیه یا شرقاسیه نمی‌خورد و شناخت زبان‌های بیگانه بر او حرام است. اگر اجازه‌ی تماس با بیگانگان را می‌یافت متوجه می‌شد که همه‌ی آن‌ها موجوداتی شبیه خود اویند و اکثر مطالب منقول درباره‌ی آن‌ها دروغ است. دنیای مهروموم شده‌ای که در آن زندگی می‌کند، شکسته می‌شد و ترس و نفرت و خودپارسابینی که روحیه‌اش بر شالوده‌ی آن‌ها استوار است، تبخیر می‌شد. بنابراین هر سه قدرت روی این امر توافق کرده‌اند که، به‌رغم دست‌به‌دست گشتن ایران و مصر و جاوه و سیلان، از مرزهای اصلی جز با بمب نباید عبور کرد.

در پس این نکته واقعیتی نهفته است که هیچگاه مذکور نمی‌افتد اما به گونه‌ای تلویحی مورد توافق همگان است و به آن عمل می‌شود، آن اینکه شرایط زندگی در هر سه ابرقاره یکسان است. در اقیانوسیه فلسفه‌ی همه‌جاگیر **سوسیانگل** نامیده می‌شود، در اروسیه **بلشویسم جدید** و در شرقاسیه با نامی چینی که معمولاً **مرگ‌پرستی** ترجمه می‌شود ـ واگردون **فنای خویش** شاید بهتر باشد. شهروند اقیانوسیه مجاز به دانستن احکام دو فلسفه‌ی دیگر نیست، اما آموخته است که

آن‌ها را به عنوان تجاوزی وحشیانه به اخلاق و عقل سلیم مورد لعن قرار دهد. واقع اینکه این سه فلسفه به زحمت از هم بازشناخته می‌شوند و نظام‌های اجتماعی مورد تأیید آن‌ها به هیچ‌روی از هم بازشناخته نمی‌شوند. همه‌جا همان ساخت هرمی، همان ستایش رهبر نیمچه خدا برقرار است و همان اقتصاد متکی به جنگ مداوم و در خدمت جنگ مداوم. نتیجه اینکه سه ابرقاره نه‌تنها نمی‌توانند یکدیگر را مغلوب سازند، بلکه نفعی از این کار عایدشان نمی‌شود. برعکس، مادام‌که در جدال با یکدیگر باقی بمانند، مانند سه بافه‌ی ذرت موجب برپا نگه داشتن یکدیگر می‌شوند. و، طبق معمول، گروه‌های حاکم این سه قدرت در آنِ واحد باخبر و بی‌خبر از اعمال خویش‌اند. زندگی آنان وقف تسخیر دنیا است. نیز می‌دانند که دوام ابدی و بدون پیروزی جنگ، ضروری است. در این میان این واقعیت که خطر تسخیر در میانه نیست، انکار واقعیت را که جنبه‌ی ویژه‌ی **سوسیانگل** و نظام‌های فکری رقیب آن است، ممکن می‌سازد. در اینجا تکرار این گفته لازم می‌نماید که جنگ، به دلیل مداومت، از اساس تغییر خصلت داده است.

در دوران‌های گذشته، جنگ در مقوله‌ی تعریف چیزی بود که دیر یا زود پایان می‌یافت، و آن‌هم با پیروزی یا شکست قطعی. نیز در گذشته، جنگ یکی از افزارهای عمده‌ای بود که بدان وسیله جوامع انسانی در تماس با واقعیت ملموس قرار می‌گرفتند. حاکمان همه‌ی اعصار کوشیده‌اند که جهان‌بینی نادرستی را به پیروان خویش تحمیل کنند، اما نمی‌توانستند از عهده‌ی دامن زدن به پنداری برآیند که کارآیی نظامی را لکه‌دار کند. مادام‌که شکست به مفهوم از دست دادن استقلال، یا دیگر نتیجه‌ی ناخوشایند، می‌بود، پیش‌گیری شکست می‌بایست جدی تلقی می‌شد. واقعیات ملموس را نمی‌شد نادیده گرفت. در فلسفه یا مذهب یا اخلاقیات یا سیاست، چه‌بسا که دو به‌علاوه‌ی دو بشود پنج، اما وقتی پای طرح‌ریزی تفنگ یا هواپیما درکار باشد. به ناچار می‌شود چهار. ملت‌های ناکارآمد همواره، دیر یا زود، مغلوب می‌شدند و ستیز برای کارآمد شدن مغایر با پندار بود. وانگهی، لازمه‌ی کارآیی عبرت گرفتن از گذشته بود، یعنی برخورداری از عقیده‌ای نسبتاً دقیق از رخ‌داده‌های گذشته. البته، روزنامه‌ها و کتاب‌های تاریخ

همواره تعصب‌آلود بودند، اما جعل‌سازی از نوع امروزی آن امری محال می‌بود. جنگ نگهبان سلامت عقل بود، و تا آنجا که به طبقات حاکم مربوط می‌شد، احتمالاً مهم‌ترین نگهبان بود. به پیروزی یا شکست انجامیدن جنگ‌ها، هیچ‌یک از طبقات حاکم را از مسئولیت مبری نمی‌ساخت.

اما هنگامی که جنگ به صورت مستمر درآید، جنبه‌ی مخاطره‌آمیز خود را از دست می‌دهد. در این صورت، ضرورت نظامی محلی از اعراب ندارد. پیشرفت تکنیکی متوقف می‌شود و ملموس‌ترین واقعیات، مورد انکار یا بی‌توجهی قرار می‌گیرد. چنان‌که دیدیم، پژوهش‌هایی که بتوان آن‌ها را علمی نامید، همچنان برای مقاصد جنگی انجام می‌گیرد، اما در اساس نوعی خواب و خیال است و عدم توفیق در نشان دادن نتایج، حائز اهمیت نیست. کارآیی، حتی کارآیی نظامی، دیگر مورد نیاز نیست. در اقیانوسیه چیزی جز **پلیس اندیشه**، کارآمد نیست. از آنجا که سه ابرقاره مغلوب‌ناشدنی‌اند، هرکدام جهانی جداگانه است که در آن هرگونه تحریف اندیشه را می‌توان با اطمینان مرعی داشت. واقعیت تنها از طریق نیازهای روزمره‌ی زندگی ــ نیاز به خوردن و نوشیدن، آشیان گرفتن و لباس پوشیدن، خودداری از سم خوردن و پا از پنجره‌ی آخرین طبقه‌ی ساختمان پایین نهادن و امثال این‌ها ــ نیروی خود را وارد می‌آورد. میان زندگی و مرگ، و میان لذت و درد جسمی، هنوز هم وجه تمایزی وجود دارد، و قضیه به همین‌جا ختم می‌شود. بریده از دنیای بیرون و گذشته، شهروند اقیانوسیه عین آدمی است رها شده در میان اجرام سماوی، که نمی‌داند کدام جهت بالا و کدامین پایین است. حاکمان چنین قاره‌ای در خودکامگی دست فرعون‌ها و قیصرها را از پشت بسته‌اند. ایشان خود را موظف می‌دانند که نگذارند پیروانشان به تعدادی که مایه‌ی دردسر می‌شود، از گرسنگی جان بدهند. ایشان خود را موظف می‌دانند که به لحاظ فن نظامی خود را همسطح رقبا نگه دارند. با دست‌یابی به این حداقل، می‌توانند واقعیت را به هر شکلی که می‌خواهند دربیاورند.

بنابراین، جنگ را اگر با معیارهای جنگ‌های پیشین بسنجیم، مکر و فریبی بیش نیست. به جنگ میان پستاندارانی می‌ماند که شاخ‌هایشان در چنان زاویه‌ای

قرار گرفته که از مجروح ساختن یکدیگر عاجزند. چنین جنگی، به‌رغم غیرواقعی بودن، بی‌معنا نیست. مازاد کالای مصرفی را می‌بلعد، و جو ذهنی ویژه‌ای را که جامعه‌ی طبقاتی نیازمند آن است، تأمین می‌کند. روشن خواهد شد که جنگ کنونی یک امر داخلی محض است. در گذشته، گروه‌های حاکم تمام سرزمین‌ها، به‌رغم به رسمیت شناختن منافع مشترک خویش و بنابراین محدود ساختن ویرانگری جنگ، به راستی با هم می‌جنگیدند و غالب همواره به تاراج مغلوب می‌پرداخت. در روزگار ما، گروه‌های حاکم به هیچ‌روی باهم نمی‌جنگند. هر گروه حاکمی، آتش جنگ را در برابر مردم زیر سلطه‌ی خویش برمی‌افروزد. هدف جنگ این نیست که سرزمینی را فتح کند یا از تسخیر سرزمین خویش جلوگیری به‌عمل آورد، هدف این است که ساخت جامعه تمام‌عیار بماند. بنابراین، خود واژه‌ی «جنگ» گمراه کننده شده است. اگر بگوییم که جنگ بر اثر استمرار رخت بربسته است، پر بی‌راه نگفته‌ایم. نیروی ویژه‌ای که جنگ در فاصله‌ی عصر نوسنگی و اوان قرن بیستم وارد می‌آورد، ناپدید شده و چیزی کاملاً متفاوت جای‌گزین آن گردیده است. اگر سه ابرقاره توافق می‌کردند که، به‌جای جنگ با یکدیگر، در صلح ابدی زندگی کنند و در محدوده‌ی مرزهایشان دست‌نخورده بمانند، تفاوت چندانی به‌بار نمی‌آمد. چراکه در چنین حالتی، هرکدام همچنان جهانی بی‌نیاز می‌بود و برای همیشه آزاد از تأثیر خطر خارجی. صلحی حقیقتاً پایدار همچند جنگی پایدار می‌بود. این است معنای نهفته‌ی شعار **حزب** که: «جنگ صلح است.» (هرچند که اکثریت قریب‌به‌اتفاق اعضای **حزب** درک درستی از آن ندارند.)

وینستون لحظه‌ای از خواندن بازایستاد. جایی در دوردست‌های دور غرش بمب موشکی به گوش می‌رسید. احساس سعادت‌بار تنها بودن با کتاب ممنوع، در اتاقی خالی از تله‌اسکرین، از میان نرفته بود. تنهایی و امنیت، حس‌های جسمی بودند که به گونه‌ای با خستگی جسمی او و نرمای صندلی و بازی نسیم ملایم بر گونه‌اش درهم می‌آمیختند. کتاب افسونش می‌کرد یا، دقیق‌تر، به او اطمینان می‌داد. در یک معنا سخن تازه‌ای برای او نداشت، اما بخشی از افسونگری همین بود. از

چیزی دم می‌زد که اگر برای وینستون امکان داشت اندیشه‌های پراکنده‌اش را به نظم دربیاورد، همان را می‌گفت. محصول ذهنی شبیه ذهن خودش بود، منتها قدرتمندتر، با اسلوب‌تر و واهمه‌زدگی آن کمتر. با خود اندیشید که بهترین کتاب آن است که دانسته‌های آدم را برایش نقل می‌کند. تازه به فصل اول بازگشته بود که صدای پای جولیا را روی پله شنید و به دیدارش شتافت. جولیا کیف قهوه‌ای خود را روی زمین انداخت و خود را به آغوش وینستون افکند. بیش از یک هفته بود که یکدیگر را ندیده بودند.

پس از معانقه، وینستون گفت: «کتاب را گرفته‌ام.»

جولیا بی‌آنکه علاقه‌ی چندانی اظهار کند، گفت: «اوه، چه خوب،» و در دم برای درست کردن قهوه کنار چراغ نفتی زانو زد.

در این باب صحبتی به میان نیاوردند، مگر پس از نیم‌ساعتی که در تختخواب بودند. عصر به‌قدر کافی خنک بود و ارزش آن را داشت که روتختی را روی خود بیندازند. از پایین صدای آواز آشنا و برخورد پوتین به سنگفرش حیاط به گوش می‌رسید. زن گندمگون و بازوقرمز، که وینستون در اولین دیدار خود او را در حیاط دیده بود، جزءِ اشیای ثابت آنجا بود. گویا ساعتی از روز نبود که میان تشت و طناب در آمدوشد نباشد و به تناوب گیره‌ی لباس را از دهان برندارد و زیر آواز نزند. جولیا به پهلو دراز کشیده و انگار در دست خواب بود. وینستون کتاب را از زمین برداشت، نشست و به بالای تختخواب تکیه داد. گفت: «باید این را بخوانیم. تو هم. تمام اعضای **انجمن اخوت** باید آن را بخوانند.»

جولیا با چشمان بسته گفت: «تو بخوان. بلند بخوان. بهترین راه همین است. ضمن پیش رفتن می‌توانی برایم توضیح بدهی.»

عقربه‌های ساعت شماطه‌دار، ساعت شش را نشان می‌دادند، یعنی ساعت هیجده را. سه چهارساعتی در پیش داشتند. وینستون کتاب را روی زانو نهاد و به خواندن پرداخت:

فصل اول

نادانی توانایی است

در سراسر تاریخ مکتوب، و شاید از پایان عصر نوسنگی، سه‌گونه آدم در دنیا بوده‌اند: **بالا، متوسط، پایین**. آن‌ها به راه‌های فراوان به طبقات فرعی تقسیم گشته‌اند، اسامی بی‌شمار و گوناگونی گرفته و شماره‌ی نسبی آنان، همین‌طور گرایش آنان به یکدیگر، از دوره‌ای به دوره‌ای دیگر تغییر یافته است. اما ساخت اصلی اجتماع هیچ‌گاه تغییر نیافته است. حتی پس از تحولات عظیم و تغییرات به ظاهر برگشت‌ناپذیر، همواره همان نقشینه‌ی خود را بر جای نشانده است، درست مانند دستگاه گردش‌نما که به‌رغم رانده شدن به هرسو همواره تعادل خود را بازمی‌یابد.

ــ جولیا، بیداری؟

ــ آره عشق من، گوش می‌دهم. ادامه بده. معرکه است.

وینستون به خواندن ادامه داد:

هدف‌های این سه گروه کاملاً سازش‌ناپذیر است. هدف طبقه‌ی بالا این است که سر جای خود بماند. هدف طبقه‌ی متوسط این است که جای خود را با طبقه‌ی بالا عوض کند. هدف طبقه‌ی پایین، زمانی که هدفی داشته باشد ــ چون خصلت پایدار طبقه‌ی پایین این است که خرکاری چنان از پا درش می‌آورد که، جز به تناوب، از آنچه بیرون از زندگی روزمره است آگاهی ندارد ــ این است که تمام تمایزات را در هم شکسته و جامعه‌ای بیافرینند که در آن همه‌ی انسان‌ها برابر باشند. به این ترتیب، در سراسر تاریخ مبارزه‌ای که خطوط عمده‌ی آن یکسان است، پی‌درپی تکرار می‌شود. دوره‌های دیرپایی، طبقه‌ی بالا به ظاهر در امن‌وامان بر سریر قدرت تکیه می‌زند، اما همواره دیر یا زود لحظه‌ای پیش می‌آید که ایمان به خود، یا شایستگی حکومت کردن یا هردو را از دست می‌دهد. آن‌گاه است که به دست طبقه‌ی متوسط سرنگون می‌شود. طبقه‌ی متوسط در این گیرودار، با تظاهر به این امر که برای آزادی و عدالت می‌جنگد، طبقه‌ی پایین را در کنار خود جای می‌دهد. به محض رسیدن به هدف، طبقه‌ی پایین را به وضعیت بردگی دیرین برمی‌گرداند و خود طبقه‌ی بالا می‌شود. در حال طبقه‌ی متوسط تازه‌ای از یکی از این دو طبقه، یا از هردو منشعب گشته و مبارزه از سر گرفته می‌شود. از این سه گروه، تنها طبقه‌ی پایین است که حتی به صورت گذرا هم در رسیدن به هدف به

موفقیتی دست نمی‌یابد. انکار پیشرفت مادی در سراسر تاریخ، مبالغه‌آمیز خواهد بود. حتی امروز، در دوران سقوط، وضع زندگی انسان متوسط به لحاظ جسمی بهتر از چند قرن پیش است. اما پیشرفت مالی، انعطاف در شیوه‌ی رفتار، اصلاح یا انقلاب، سر سوزن تغییری در عدم مساوات ایجاد نکرده است. به لحاظ طبقه‌ی پایین، هرگونه تغییر تاریخی مفهومی بیش از تغییر در اسامی اربابانش نداشته است.

در اواخر قرن نوزدهم، تکرار این الگو بر بسیاری از ناظران آشکار شده بود. از همین‌جا بود که طایفه‌ای از اندیشمندان ظهور کردند و تاریخ را به صورت روندی دوری تفسیر کردند و مدعی شدند که نابرابری، قانون تغییرناپذیر زندگی انسان است. البته، این آموزه همواره هوادارانی داشت، اما به شیوه‌ای که اکنون عرضه می‌شد، تغییر مهمی در آن حاصل شده بود. در گذشته نیاز به شکل طبقاتی جامعه، آموزه ویژه‌ی طبقه‌ی **بالا** بود. شاهان و اشراف، و کشیشان و حقوق‌دانان و امثالهم که به دُم طبقه‌ی بالا بسته بودند، این آموزه را وعظ کرده بودند و با وعده‌ی جبران در آخرت از شدت آن کاسته بودند. طبقه‌ی متوسط، مادام‌که برای قدرت مبارزه می‌کرد، همواره از اصطلاحاتی چون آزادی و عدالت و برادری سود جسته بود. اما اکنون مردمی که هنوز در مقام رهبری نبودند و امید داشتند به‌زودی به آن برسند، مفهوم برادری انسانی را تخطئه می‌کردند. در گذشته، طبقه‌ی متوسط زیر لوای برابری، انقلاب‌ها را علم کرده بود و به محض واژگونی استکبار قدیم، استکباری تازه‌نفس به‌راه انداخته بود. گروه‌های متوسط جدید درواقع استکبار خویش را پیشاپیش اعلام می‌کردند. سوسیالیسم، نظریه‌ای که در اوان قرن نوزدهم ظهور کرد و آخرین حلقه از سلسله‌ی اندیشه‌ای بود که به عصیان‌های بردگان در عهد عتیق می‌رسید، همچنان به رؤیاپردازی اعصار گذشته آلوده بود. اما در گونه‌های مختلف سوسیالیسم که از حدود ۱۹۰۰ به بعد پیدا شد، هدف برپایی آزادی و برابری هرچه آشکارتر منسوخ شد. نهضت‌های جدیدی که در سال‌های میانی قرن به ظهور پیوست ــ **سوسیانگل** در اقیانوسیه، **بلشویسم جدید** در اروسیه، **مرگ‌پرستی** در شرقاسیه ــ این هدف آگاهانه را داشتند

که **ناآزادی** و **نابرابری** را پایدار سازند. البته این نهضت‌های جدید، از شجره‌ی نهضت‌های قدیم روییدند و بر آن شدند که اسامی آن‌ها را حفظ کنند و زیرلب ثناخوان ایدئولوژی آن‌ها باشند. اما مقصود تمامی آن‌ها این بود که جلوی پیشرفت را بگیرند و در لحظه‌ای معین چرخ تاریخ را متوقف کنند. نوسان آشنای آونگ بار دیگر به ضرورت ایجاد می‌شد و سپس بازمی‌ایستاد. به روال معمول، طبقه‌ی بالا می‌بایست به دست طبقه‌ی متوسط سرنگون می‌شد و جای طبقه‌ی بالا را می‌گرفت؛ اما این‌بار به شیوه‌ای آگاهانه، طبقه‌ی بالا می‌توانست پایگاه خویش را برای همیشه نگه دارد.

آموزه‌های تازه‌ای ظهور کرد، پاره‌ای به‌سبب انباشت معرفت تاریخی، و پاره‌ای به‌سبب رشد فهم تاریخی که پیش از قرن نوزدهم در میانه نبود. حرکت دوری تاریخ اکنون معقول بود، یا چنین می‌نمود. و اگر معقول، پس دگرگونی‌پذیر بود. اما در اوایل قرن بیستم، اصل برابری انسانی ــ یعنی علت پشت پرده ــ به لحاظ فنی امکان‌پذیر شده بود. این قضیه همچنان صدق می‌کرد که انسان‌ها به لحاظ استعدادهای فطری برابر نیستند و استعدادها باید در راهی تربیت شوند که عده‌ای از افراد را فراتر از دیگران بنشاند. اما دیگر نیازی به امتیازات طبقاتی یا تفاوت فاحش ثروت نبود. در دوران‌های پیشین، امتیازات طبقاتی نه‌تنها چاره‌ناپذیر، که مقبول هم بود. نابرابری آبروی تمدن بود. اما با توسعه‌ی تولید ماشین، دگرگونه گشت. حتی اگر برای انسان‌ها هنوز لازم بود که به کارهای مختلف بپردازند، دیگر ضرورتی در میان نبود که در سطوح مختلف اجتماعی و اقتصادی روزگار بگذرانند. بنابراین به لحاظ گروه‌های جدید، که در آستانه‌ی قبضه کردن قدرت بودند، برابری انسانی آرمانی نبود که در راه آن تلاشی به‌عمل آید، بلکه خطری بود که باید دفع می‌شد. در دوران‌های ابتدایی‌تر، که وجود جامعه‌ای دادگر و آرام امکان‌پذیر نبود، باور کردن به این امر ساده می‌بود. انگار بهشتی زمینی که در آن انسان‌ها برادروار در کنار هم زندگی کنند، بی‌قانون و بدون کار مشقت‌بار، تخیل انسان را هزاران سال تسخیر کرده بود. و این رؤیا حتی گروهی را که از هر تحول تاریخی سود برده بودند، در چنگال گرفته بود. وارثان

انقلاب‌های فرانسه و انگلیس و آمریکا تا حدودی به گفتار خویش درباره‌ی حقوق بشر، آزادی بیان، برابری در پیشگاه قانون و نظایر آن‌ها باور کرده و حتی سلوک خود را تا حدی به دست تأثیر آن‌ها سپرده بودند. اما در چهارمین دهه‌ی قرن بیستم، جمله جریانات عمده‌ی تفکر سیاسی سلطه‌جو شده بودند. بهشت زمینی، درست در لحظه‌ی تحقق، بی‌اعتبار شده بود. هر نظریه‌ی سیاسی نوین، با هر اسمی که یدک می‌کشید، به سلسله‌مراتب و گروه‌بندی منجر می‌شد. و در چشم‌اندازی که پیرامون ۱۹۳۰ دامن گسترد، روش‌هایی که از مدت‌ها پیش، و در بعضی موارد از صدها سال پیش، منسوخ شده بود ـ حبس بی‌محاکمه، به‌کار گماردن اسرای جنگی به صورت برده، اعدام‌های علنی، شکنجه برای گرفتن اعتراف، گروگان‌گیری و اخراج کل جمعیت‌ها ـ نه‌تنها رواج دوباره یافت، که با تسامح روبه‌رو شد و آدم‌هایی از این روش‌ها دفاع کردند که خود را روشن‌فکر و مترقی می‌انگاشتند.

پس از دهه‌ای جنگ‌های ملی و داخلی، انقلابات و ضدانقلابات، در تمام قسمت‌های دنیا بود که **سوسیانگل** و رقبای آن به صورت نظریات سیاسی شسته‌رفته ظهور کردند. اما نظام‌های گوناگونی که عموماً توتالیتر نامیده می‌شدند و در اوایل قرن ظهور کرده بودند، آن‌ها را تحت‌الشعاع قرار داده بودند و خطوط اصلی دنیا، که از هرج‌ومرج جهانگیر بیرون می‌آمد، از مدت‌ها پیش آشکار بود. به همین‌سان، نوع آدم‌هایی که دنیا را در اختیار می‌گرفتند نیز آشکار بود. اشرافیت نوین از دیوانسالاران، دانشمندان، تکنسین‌ها، سازمان‌دهندگان صنف بازرگانی، تبلیغاتچی‌های متخصص، جامعه‌شناسان، معلمان، روزنامه‌نگاران، و سیاستمداران حرفه‌ای، تشکیل می‌شد. این آدم‌ها، که ریشه در طبقه‌ی متوسط حقوق‌بگیر و درجات بالای طبقه‌ی کارگر داشتند، شکل‌گیری و گردهمایی خود را از دنیای بی‌حاصل صنعت انحصارگرا و حکومت تمرکزیافته گرفتند. در مقام قیاس با افراد همتراز خویش در دوران‌های گذشته، حرص و آز چندانی نداشتند، تجملات وسوسه‌شان نمی‌کرد، عطش بیشتری برای قدرت داشتند، و از همه مهم‌تر، از کردار خویش آگاه‌تر بودند و در نابود کردن مخالفان عزم راسخ‌تری

داشتند. تفاوت آخری عمده‌تر از همه بود. در مقایسه با آنچه امروز وجود دارد، تمام شقاوت‌های گذشته عین عدالت بوده است. گروه‌های حاکم تا حدودی همواره آلوده‌ی اندیشه‌های آزادی‌خواهانه بودند و میل داشتند دریچه‌هایی را باز بگذارند، به اعمالی که به چشم می‌آید توجه کنند و به آنچه در ذهن آدم‌های زیر سلطه‌شان می‌گذرد کاری نداشته باشند. با معیارهای جدید، حتی کلیسای کاتولیک قرون وسطی هم تسامح داشته است. پاره‌ای از دلایل چنین کاری این بوده که در گذشته هیچ حکومتی قدرت زیر نظر گرفتن مداوم افراد را نداشته است. اما اختراع چاپ قبضه کردن افکار عمومی را ساده‌تر کرد و فیلم و رادیو این روند را جلوتر بردند. با توسعه‌ی تلویزیون و پیشرفت فنی آن، که به این دستگاه امکان داد در آنِ واحد فرستنده و گیرنده باشد، فاتحه‌ی حریم زندگی خوانده شد. هر شهروند، یا دست‌کم هر شهروندی که ارزش پاییدن داشت، بیست‌وچهارساعته تحت مراقبت پلیس و در معرض صدای تبلیغات رسمی قرار می‌گرفت. دیگر مسیرهای ارتباطی هم بسته بود. امکان تحمیل اطاعت کامل از اراده‌ی دولت، همچنین یک کاسه شدن عقاید، اکنون اولین‌بار به وجود آمد.

پس از دوران انقلابی دهه‌های پنجاه و شصت، جامعه دوباره به سه قشر **بالا** و **متوسط** و **پایین** تقسیم شد. اما طبقه‌ی بالای نوین، به‌خلاف اسلاف خویش، از روی غریزه عمل نکرد. می‌دانست که برای حفظ و حراست پایگاه خویش چه‌چیزی مورد نیاز است. از مدت‌ها پیش مشخص شده بود که تنها بنیاد مطمئن برای حکومت اولیگارشی، جمع‌گرایی است. از ثروت و امتیاز، هنگامی که توأمان در اختیار گرفته شوند، به ساده‌ترین وجه دفاع به عمل می‌آید. به اصطلاح «لغو مالکیت خصوصی»، که در سال‌های میانی قرن بیستم پیش آمد، معنایش درواقع تمرکز مالکیت در دست افرادی معدودتر از پیش بود؛ اما با این تفاوت که مالکان جدید به‌جای توده‌ای از افراد، یک قشر بود. به لحاظ فردی، هیچ‌یک از اعضای **حزب** مالک چیزی جز متعلقات حقیر شخصی نیستند. به لحاظ جمعی، **حزب** مالک همه‌چیز در اقیانوسیه است، چراکه اختیاردار همه‌چیز است و تولیدات را هرجور که مقتضی بداند مصرف می‌کند. در سال‌های پس از **انقلاب**، **حزب**

توانست تقریباً بی‌هیچ مخالفتی به این پایگاه رهبری برسد، زیرا کل روند به صورت عملی جمعی عرضه شده بود. همواره فرض بر این بود که اگر از طبقه‌ی سرمایه‌دار سلب مالکیت شود، سوسیالیسم به ضرورت از پی آن می‌آید؛ و از طبقه‌ی سرمایه‌دار بی‌چون‌وچرا سلب مالکیت شده بود. همه‌چیز، از کارخانه گرفته تا معدن و زمین و خانه و حمل‌ونقل، از آن‌ها گرفته شده بود؛ و از آنجاکه این چیزها دیگر ملک خصوصی نبودند، نتیجه این شد که اموال عمومی گردند. **سوسیانگل** که از شجره‌ی نهضت سوسیالیستی پیشین روییده و فرهنگ اصطلاحات آن را به ارث برده بود، درواقع به اجرای ماده‌ی اصلی برنامه سوسیالیستی همت گماشته است، با این نتیجه‌ی پیش‌بینی شده و از قبل منظورگشته که نابرابری اقتصادی امری دائمی شده است.

اما مسائل دائمی ساختن جامعه‌ی طبقاتی بیخ‌دارتر از این است. قشر حاکم را به چهار راه می‌توان از قدرت ساقط کرد. یا مقهور قدرت خارجی می‌شود، یا بی‌کفایتی در امر حکومت، توده‌ها را به عصیان برمی‌انگیزد، یا اجازه‌ی ظهور به طبقه‌ی متوسطی نیرومند و ناراضی می‌دهد، یا اعتماد به نفس و میل به حکومت کردن را از دست می‌دهد. این علت‌هاتک‌تک عمل نمی‌کنند، و برحسب قاعده تا حدودی هر چهار علت رخ می‌نمایند. گروه حاکمه‌ای که در برابر آن‌ها خود را رویین‌تن کند، برای همیشه در قدرت باقی می‌ماند. در نهایت، عامل تعیین‌کننده گرایش ذهنی خود قشر حاکم است.

در نیمه‌ی دوم قرن حاضر، اولین خطر درواقع ناپدید شده بود. هریک از سه قدرتی که اکنون دنیا را بین خود تقسیم کرده‌اند، به‌واقع تسخیرناشدنی‌اند، و تنها از راه تغییرات آهسته‌ی جمعیت‌شناسانه در حیطه‌ی تسخیر درمی‌آیند و هر حکومتی برخوردار از قدرت‌های وسیع، می‌تواند به آسانی آن را دفع کند. خطر دوم نیز تنها یک خطر نظری است. توده‌ها هیچ‌گاه به اراده‌ی خویش عصیان نمی‌کنند، و تنها به دلیل استضعاف هم عصیان نمی‌کنند. در حقیقت مادام‌که معیارهای مقایسه پیش رویشان گذاشته نشود، هیچ‌گاه به استضعاف خویش پی‌نمی‌برند. بحران‌های اقتصادی پی‌درپی در دوران‌های گذشته کلاً غیرضروری

بودند و اکنون امکان وقوع به آن‌ها داده نمی‌شود، اما آشوب‌های دیگری با همان وسعت امکان وقوع می‌یابند. بر این آشوب‌ها هیچ‌گونه نتیجه‌ی سیاسی مترتب نیست، چراکه راهی برای به زبان آوردن نارضایتی در میانه نیست. و اما مسئله‌ی اضافه تولید، که از زمان توسعه‌ی صناعت ماشین در بطن جامعه‌ی ما نهفته بوده است، با طرح جنگ مداوم (ر.ک فصل سوم)، که برای برانگیختن روحیه‌ی عمومی هم مفید است، حل شده است. بنابراین به لحاظ حاکمان کنونی ما، انشعاب قشر تازه‌ای از آدم‌های توانمند، با اشتغال ناقص و عطش برای قدرت، و رشد لیبرالیسم و شک‌گرایی در افراد همشأن قشر حاکم، تنها خطرات جدی‌اند. و یعنی اینکه مسئله، یک مسئله‌ی آموزشی است. مسئله‌ی قالب‌ریزی بی‌وقفه‌ی آگاهی قشر راهبر است و قشر بزرگ‌تر مدیریت که یک درجه پایین‌تر از قشر راهبر قرار دارند. آگاهی توده‌ها تنها بایستی به راهی منفی تحت تأثیر قرار داده شود.

با این پیشینه می‌توان به ساخت کلی جامعه‌ی اقیانوسیه پی برد. **ناظر کبیر** در رأس هرم می‌آید. **ناظر کبیر** منزه و قدر قدرت است. هرگونه توفیق و دستاورد و پیروزی و اکتشافات علمی، مجموعه‌ی معرفت و عقل و سعادت و فضیلت، مستقیماً از رهبری و الهام او صادر می‌شود. هرگز کسی **ناظر کبیر** را ندیده است. چهره‌ای است بر دیوارها و صدایی در تله‌اسکرین. به ضرس قاطع می‌توان گفت که زنده‌ی جاوید است و میلاد او متیقن نیست. **ناظر کبیر** نقابی است که بدان وسیله **حزب** خود را در معرض تماشای جهانیان قرار می‌دهد. عملکرد او این است که به صورت قطب عشق و نفرت و احترام (عواطفی که بیش از یک سازمان به یک فرد معطوف می‌شود) درآید. **حزب مرکزی** پایین‌تر از **ناظر کبیر** قرار دارد. تعداد آن محدود است به شش میلیون یا چیزی کمتر از دو درصد جمعیت اقیانوسیه. بعد از **حزب مرکزی**، حزب معمولی می‌آید. اگر **حزب مرکزی** را مغز متفکر حکومت بدانیم، حزب معمولی درست شبیه دست‌های حکومت است. پایین‌تر از این، توده‌های صم‌بکم می‌آید که معمولاً آن‌ها را «رنجبران» می‌نامیم. تعداد آن‌ها شاید هشتادوپنج درصد جمعیت اقیانوسیه باشد. به لحاظ طبقه‌بندی پیشین ما، رنجبران طبقه‌ی پایین‌اند، زیرا جمعیت برده‌ی سرزمین‌های استوایی که دست‌به‌دست

فاتحان می‌گردد، جزءِ دائمی یا ضروری ساخت جامعه نیستند.

در اصل، عضویت در این سه گروه موروثی نیست. کودکِ والدین متعلق به **حزب مرکزی**، به دنیا که می‌آید به لحاظ نظری عضو **حزب مرکزی** نیست. ورود به هریک از شاخه‌های **حزب**، از طریق امتحان که در سن شانزده‌سالگی گرفته می‌شود، صورت می‌گیرد. تبعیض نژادی هم در میان نیست، تفوق یک استان بر استان دیگر نیز هم. یهودیان، سیاه‌پوستان، سرخ‌پوستان در بالاترین درجات حزبی یافت می‌شوند، و مدیران هر ناحیه همیشه از ساکنان آن انتخاب می‌شوند. در هیچ قسمت از اقیانوسیه، ساکنان آن این احساس را ندارند که مستعمره هستند و از پایتختی دوردست بر آن‌ها حکمروایی می‌شود. اقیانوسیه پایتختی ندارد و رییس تشریفاتی آن کسی است که مکان او معلوم نیست. سوای این امر که زبان مشترک انگلیسی و زبان رسمی، **زبان جدید** است، در اقیانوسیه هیچ‌چیز تمرکزیافته نیست. حاکمان را، به‌جای پیوند خونی، وابستگی به آموزه‌ی مشترک به‌هم پیوند داده است. حقیقت امر اینکه جامعه‌ی ما سخت طبقه‌بندی شده است و اساس این طبقه‌بندی در نگاه اول موروثی می‌نماید. آن حرکات پس‌وپیشی در میان اقشار مختلف که در دوران سرمایه‌داری و حتی در دوران‌های پیش از صنعتی شدن پیش می‌آمد، بسیار کم شده است. بین دو شاخه‌ی **حزب** تحویل و تحول‌هایی صورت می‌گیرد، اما تا بدان حد که اخراج سست‌عنصرها را از **حزب مرکزی** تضمین کند و با گشودن راه ارتقای اعضای جاه‌طلب حزب معمولی، جنبه‌ی خطر را از بین ببرد. در عمل، رنجبران اجازه‌ی ورود به **حزب** را ندارند. با استعدادترینشان را که ممکن است هسته‌ی ایجاد نارضایتی گردند، **پلیس اندیشه** شناسایی می‌کند و از سر راه برمی‌دارد. اما این کیفیت امور لزوماً همیشگی نیست، اساسی هم نیست. **حزب**، طبقه به مفهوم قدیمی آن نیست. و چون چنین، هدف آن عبارت از انتقال قدرت به فرزندان خود نیست، اگر هم راهی برای نگه داشتن تواناترین آدم‌ها در رأس نباشد، نسل جدیدی از قشر رنجبران استخدام می‌کند. در سال‌های بحرانی، موروثی نبودن خط **حزب** در خنثی کردن مخالفان نقش عمده‌ای داشت. سوسیالیست قدیمی‌تر، که برای مبارزه با **امتیاز طبقاتی** آموزش دیده بود،

تصور می‌کرد که آنچه موروثی نباشد، پایدار نمی‌ماند. او متوجه نبود که دوام حکومت اولیگارشی به ضرورت دوام جسمانی نیست. روی این مسئله هم تأمل نکرد که اشرافیت‌های موروثی همواره کوتاه‌عمر بوده‌اند، و سازمان‌های انتخابی نظیر کلیسای کاتولیک گاهی صدها یا هزارها سال دوام آورده‌اند. جوهر اولیگارشی، به‌جای وراثت پدر به پسر، تداوم نوعی جهان‌بینی و شیوه‌ی زندگی است که مردگان به زندگان تحمیل می‌کنند. قشر حاکم، مادام‌که بتواند جانشینان خود را نامزد کند، قشر حاکم است. **حزب** کاری به بقای خون خود ندارد، بلکه در بند بقای خویش است. مهم نیست که چه‌کسی اعمال قدرت می‌کند، البته به شرط آنکه ساخت طبقاتی همواره دست‌نخورده بر جای بماند.

هرچه باور و عادت و سلیقه و عاطفه و گرایش ذهنی هست و شاخص زمان ماست، به این سبب طرح‌ریزی شده‌اند که درواقع پاسدار رازورانگی **حزب** باشند از درک ماهیت واقعی اجتماع امروز جلوگیری به‌عمل آورند. عصیان جسمانی، یا هرگونه نهضت مقدماتی در جهت عصیان، در حال حاضر امکان‌پذیر نیست. امکان تهدیدی از جانب رنجبران وجود ندارد. به حال خودشان که رها شوند، از نسلی به نسلی و از قرنی به قرنی، به کار زادوزه و مردن ادامه می‌دهند و علاوه‌بر نداشتن انگیزه‌ای برای عصیان، از فهم این نکته هم عاجزند که دنیا می‌تواند چیزی جز این باشد. در صورتی می‌توانند خطرناک باشند که پیشرفت فن صنعت لزوم تحصیلات بالاتر آن‌ها را ایجاب کند. اما چون رقابت نظامی و تجاری دیگر مهم نیست، سطح آموزش همگانی درحال نزول است. اینکه توده‌ها چه عقایدی دارند، یا ندارند، با بی‌اعتنایی تلقی می‌شود. می‌توان آنان را از آزادی عقلی برخوردار کرد، چرا که عقلی در سر ندارند. از سوی دیگر، حتی کوچک‌ترین انحراف عقیدتی عضو **حزب** در مورد موضوعی هرچند بی‌اهمیت، قابل اغماض نیست.

عضو **حزب** از میلاد تا مرگ زیر نظر **پلیس اندیشه** زندگی می‌کند. حتی وقتی هم تنها است، نمی‌تواند از این امر مطمئن باشد. هرجا که باشد، خواب یا بیدار، درحال کار یا استراحت، در حمام یا در رختخواب، می‌توانند بدون هشدار

جاسوسی‌اش را بکنند، بی‌آنکه خودش بویی برد. هیچ‌یک از اعمال او مهر بی‌اعتنایی نمی‌خورد. دوستی‌هایش، استراحت‌هایش، رفتار او نسبت به زن و فرزندانش، حالت چهره‌اش به هنگام تنهایی، کلماتی که در خواب به زبان می‌آورد، حتی حرکات نظرگیر اندامش، زیر ذره‌بین جاسوسی قرار می‌گیرد. علاوه‌بر تخلف واقعی، هرگونه مردم‌گریزی، ولو به اندازه‌ی سر سوزن، هرگونه تغییر عادت، هرگونه شیوه‌ی رفتار عصبی که نشانی از جدال درونی داشته باشد، از ذره‌بین دستگاه جاسوسی پنهان نمی‌ماند. از هیچ سویی آزادی انتخاب ندارد. از سوی دیگر، کردار او به دست قانون یا هرگونه آیین‌نامه‌ی رفتاری مدون تنظیم نمی‌شود. در اقیانوسیه قانونی درکار نیست. اندیشه‌ها و کردارهایی که در صورت کشف مجازات مرگ از پی‌دارند، رسماً قدغن نیستند، و پاکسازی‌ها و بازداشت‌ها و شکنجه‌ها و به زندان انداختن‌ها و تبخیر کردن‌های بی‌پایان، به‌جای اینکه مجازات جرم‌های مرتکب نشده باشند، شیوه‌هایی‌اند که با اعمال آن‌ها افرادی که شاید در آینده مرتکب جرمی گردند، معدوم شوند. از عضو **حزب** خواسته می‌شود که نه‌تنها عقاید درست، بلکه غرایز درستی داشته باشد. بیشتر باورها و گرایش‌هایی که از او خواسته می‌شود، به صراحت بیان نمی‌شوند، و بدون آشکار ساختن تناقضات نهفته در **سوسیانگل** نمی‌توان آن‌ها را بیان داشت. اگر او آدمی فطرتاً همرنگ (**خوب‌اندیشنده** در **زبان جدید**) باشد، در تمام اوضاع و احوال بدون اندیشیدن خواهد دانست که باور درست یا عاطفه‌ی مطلوب کدام است. اما در هر صورت آموزش ذهنی پر طول و تفصیل که بار آن را در طفولیت به دوش می‌کشد و حول واژه‌های **زبان جدید** ــ **توقف جرم**، **سیاه سفید**، و **دوگانه‌باوری** ــ می‌چرخد، او را از ژرف‌اندیشیدن راجع به هر موضوعی نارضا و ناتوان می‌کند.

از عضو **حزب** انتظار می‌رود که ذره‌ای عاطفه‌ی شخصی نداشته باشد و دمی از شوروشوق آسوده نباشد. فرض بر این است که مالامال نفرت دیوانه‌وار از دشمنان خارجی و خائنان داخلی، و مالامال شوق به خاطر پیروزی پشت پیروزی باشد و در برابر قدرت و حکمت **حزب** خاکسار و متواضع. نارضایتی‌هایی که زندگی بی‌حاصل و تهی از دلخوشی او به‌بار می‌آورد، متعمدانه نمود خارجی می‌یابد و با

شیوه‌هایی چون **مراسم دو دقیقه‌ای نفرت** چون دود به هوا می‌رود، و تفکراتی که امکان دامن زدن به گرایشی شکاک‌آلود یا عصیان‌آمیز را ایجاد می‌کند، از پیش با انضباط اکتسابی درونی از میان می‌رود. اولین و ساده‌ترین مرحله‌ی چنین انضباطی، که می‌توان آن را به کودکان نیز آموخت، در **زبان جدید** **توقف جرم**[1] نامیده می‌شود. **توقف جرم** یعنی استعداد توقف کردن در آستانه‌ی هر اندیشه‌ی خطرناک، طوری که گویا غریزی است. این استعداد مشتمل است بر قدرت پی نبردن به مناسبت و مشابهت و درنیافتن خطاهای منطقی، و نیز بدفهمیدن ساده‌ترین بحث‌ها در جایی که مغایر با **سوسیانگل** است، و ملالت و دلزدگی از رشته افکاری که توان راه بردن به سوی رافضی‌گری دارد. به‌طور خلاصه، **توقف جرم** یعنی حماقتی ایمنی‌بخش. اما حماقت بس نیست. برعکس، همرنگی به معنای کامل کلمه در اختیار گرفتن روندهای ذهنی را به همان کمالی که آکروبات بدنش را در اختیار می‌گیرد، ایجاد می‌کند. جامعه‌ی اقیانوسیه در نهایت بر شالوده‌ی این باور استوار است که **ناظر کبیر** قدرقدرت است و **حزب** هم خطاناپذیر. اما از آنجا که درواقع امر، نه **ناظر کبیر** قدرقدرت است و نه **حزب** خطاناپذیر، لازم می‌آید که در آرایش واقعه‌ها انعطاف‌پذیری خستگی‌ناپذیر و لحظه‌به‌لحظه مرعی شود. در این باب واژه‌ی کلیدی، **سیاه سفید** است. این واژه، مانند بسیاری از واژه‌های **زبان جدید**، دو معنای متضاد دارد. به دشمن که اطلاق گردد، به این معنی است که در تضاد با واقعیات آشکار، گستاخانه ادعا شود که سیاه سفید است. به عضو **حزب** که اطلاق گردد، به این معنی است که وقتی انضباط حزبی ایجاب می‌کند، از صدق دل باید گفت سیاه سفید است. به معنای توانایی باور کردن به سفید بودن سیاه نیز هست، و دانستن اینکه سیاه سفید است و فراموش کردن اینکه عکس آن را آدم باور داشته است. این امر دگرگون‌سازی بی‌وقفه‌ی گذشته را ایجاب می‌کند، و با نظام اندیشه‌ای امکان‌پذیر شده است که دربرگیرنده‌ی دیگرنظم‌های اندیشه است. در **زبان جدید**، نام آن **دوگانه‌باوری** است.

---

1. Crimestop

دگرگون‌سازی گذشته به دو دلیل ضرورت دارد، که یکی از آن‌ها فرعی و، اگر بشود گفت، احتیاطی است. دلیل فرعی این است که عضو **حزب**، مانند رنجبر، شرایط زمان حال را تا حدی به این سبب تحمل می‌کند که ضوابطی برای مقایسه در دست ندارد. باید از گذشته و نیز از کشورهای بیگانه بریده شود، زیرا برای او ضرورت دارد که باور کند کاروبارش از نیاکانش بهتر است و سطح متوسط رفاه مادی دم به دم بالا می‌رود. اما دلیل مهم‌تر برای نوسازگاری گذشته، نیاز به تأمین تنزّه **حزب** است. قضیه تنها این نیست که سخنرانی‌ها و آمارها و اسناد باید دم به دم نو شوند و معلوم شود که پیش‌بینی‌های **حزب** در هر موردی راست بوده است. روی دیگر قضیه این است که هیچ‌گونه تغییری در آموزه یا اتحاد سیاسی تصدیق نشود. زیرا تغییر دادن ذهن یا حتی روش، اعتراف به ضعف است. فی‌المثل اگر اروسیه یا شرقاسیه (هرکدام که باشد) امروز دشمن است، آن‌گاه آن کشور لازم است که همواره دشمن باشد. و اگر واقعیات خلاف این را می‌گویند، پس باید واقعیات را دگرگون ساخت. به این ترتیب، تاریخ بی‌وقفه بازنویسی می‌شود. جعل‌سازی روزبه‌روز گذشته، که **وزارت حقیقت** مجری آن است، به لحاظ تثبیت رژیم ضرورتی همسان کار اختناق و جاسوسی دارد که به دست **وزارت عشق** به اجرا درمی‌آید.

تغییرپذیری گذشته، اصل مسلم **سوسیانگل** است. استدلال بر این است که رویدادهای گذشته وجود عینی ندارند، بلکه تنها در اسناد مکتوب و حافظه‌ی انسان‌ها ماندگارند. گذشته چیزی است که اسناد و حافظه‌ها بر آن گواهی می‌دهند. و از آنجا که **حزب** بر اسناد و نیز ذهن اعضا تسلط کامل دارد، نتیجه این می‌شود که گذشته همان است که **حزب** به اراده‌ی خویش آن را می‌سازد. این نتیجه نیز عاید می‌شود که هرچند گذشته تغییرپذیر است، هیچ‌گاه در هیچ لحظه‌ی مشخصی تغییر نپذیرفته است. زیرا هنگامی که به شکل مورد نیاز بازآفرینی شده باشد، آن‌گاه این شکل جدید گذشته است و گذشته‌ای دیگر نمی‌توانسته است وجود داشته باشد. حتی وقتی که همان رویداد به دلیل مصون ماندن از بازشناسی در عرض سال می‌بایست چندین‌بار دستخوش تغییر گردد ــ همچنان‌که اغلب پیش

می‌آید ــ این امر به اعتبار خود باقی است. **حزب** در همه‌وقت، حقیقت مطلق را در اختیار دارد و پیداست که مطلق هیچ‌گاه تفاوتی با آنچه الآن هست، نمی‌توانسته است داشته باشد. در اختیار گرفتن گذشته، بیش از هرچیز بستگی به آموزش حافظه دارد. حصول اطمینان از اینکه تمام اسناد مکتوب با همرنگی حال همخوان است، صرفاً یک عمل فنی است. به یاد آوردن این امر که رویدادها در هیئتی مطلوب روی داده‌اند نیز ضرورت دارد. و اگر ترتیب دوباره‌ی یادها یا تحریف اسناد مکتوب ضرورت دارد، پس فراموش کردن کردارها نیز ضرورت دارد. حقه‌ی انجام این کار را مانند دیگر شیوه‌های ذهنی می‌توان آموخت. اکثریت اعضای **حزب**، و مسلماً آدم‌های هشیار و همچنین همرنگ‌ها، آن را می‌آموزند. در **زبان عتیق** با صراحت کامل، به آن **مهار واقعیت** می‌گویند. در **زبان جدید** آن را **دوگانه‌باوری** می‌نامند، هرچند **دوگانه‌باوری** خیلی چیزهای دیگر را هم شامل می‌شود.

دوگانه‌باوری یعنی قدرت نگه داشتن دو باور متناقض در ذهن در آنِ واحد، و پذیرفتن هردوی آن‌ها. انتلکتوئل **حزب** می‌داند که یادهایش در کدام جهت باید دگرگونه شود. بنابراین می‌داند که دارد به واقعیت حقه می‌زند. اما با تمرین **دوگانه‌باوری** خود را اقناع می‌کند که واقعیت نقض نشده است. این روند باید آگاهانه باشد، وإلّا با دقت کافی انجام نمی‌گیرد. باید ناآگاهانه هم باشد، وإلّا احساس جعل واقعیت، و بنابراین گناه، با خود به همراه می‌آورد. **دوگانه‌باوری** در بطن **سوسیانگل** نهفته است، چون کار اصلی **حزب** این است که، ضمن حفظ صلابت هدف که با صداقت کامل صورت می‌گیرد، از فریبی آگاهانه بهره جوید. گفتن دروغ از روی عمد و در همان حال از سر اخلاص به آن باور داشتن، به فراموشی سپردن هر واقعه‌ای که دست‌وپاگیر شده است و، آن‌گاه در صورت نیاز، بیرون کشیدن آن از وادی نسیان، انکار کردن وجود واقعیت عینی و در همه احوال به حساب آوردن واقعیت انکار شده ــ این‌ها همه ضرورت کامل دارد. حتی در به کار بردن واژه‌ی **دوگانه‌باوری** تمرین **دوگانه‌باوری** لازم است. چراکه استعمال این واژه سبب می‌شود که آدم به تحریف واقعیت اذعان کند؛ با عمل

تازه‌ی **دوگانه‌باوری** این شناخت زدوده می‌شود؛ و این روند با پیشتازی دروغ بر حقیقت الی غیرالنهایه ادامه می‌یابد. نهایت اینکه، به وسیله‌ی **دوگانه‌باوری**، **حزب** توانسته است جلوی سیر تاریخ را بگیرد ــ و تا آنجا که می‌دانیم، چه‌بسا هزاران سال دیگر نیز چنین کند.

تمام اولیگارشی‌های گذشته به‌سبب درشت‌خویی و یا نرم‌خویی از سریر قدرت پایین افتاده‌اند. یا ابله و متکبر شدند، نتوانستند خود را با شرایط متغیر وفق دهند و سرنگون شدند، یا آزادی‌خواه و بزدل گردیدند و زمانی که باید به زور متوسل می‌شدند، تن به سازش دادند و باز هم سرنگون شدند. و یعنی اینکه به راهی آگاهانه یا ناآگاهانه سقوط کردند. توفیق **حزب** در این است که یک نظام فکری به‌وجود آورده که هردوی این شرایط در آنِ واحد می‌تواند در آن موجود باشد. با هیچ پای‌بست فکری دیگری تسلط **حزب** پایدار نمی‌ماند. اگر کسی در بند حکومت کردن است، و خواهان دوام آن، باید بتواند مفهوم واقعیت را جابه‌جا کند. زیرا راز حکمروایی در تلفیق اعتقاد به لغزش‌ناپذیری با قدرت عبرت‌گیری از اشتباهات گذشته نهفته است.

لازم به تذکر نیست که باریک‌بین‌ترین کارورزان **دوگانه‌باوری** ابداع‌کنندگان آنند و می‌دانند که **دوگانه‌باوری** نظام وسیع فریب ذهنی است. در جامعه‌ی ما، آنان که بهترین شناخت را از واقعه‌ها دارند، بیش از دیگران از دیدن دنیا، آنچنان که هست، از مرحله پرت‌اند. به‌طور کلی، فهم که بیشتر باشد، فریب بیشتر است: هوش که زیادتر باشد، سلامت عقل کمتر است. مثال روشن، این واقعیت است که جنون جنگ با بالا رفتن مقام اجتماعی فرد افزایش بیشتری می‌یابد. آنان که نسبت به جنگ دید معقول‌تری دارند، ساکنان سرزمین‌های مورد نزاع‌اند. برای این آدم‌ها جنگ مصیبتی وقفه‌ناپذیر است که، مانند جزر و مد، بر پیکرشان می‌تازد و عقب می‌نشیند. برد و باخت طرفین درگیر برای آنان کوچک‌ترین تفاوتی ندارد. می‌دانند که تحویل و تحول در امر حکومت به این معنی است که چون گذشته برای اربابان تازه‌ای، که رفتارشان نسخه بدل رفتار اربابان قدیم است، به‌کار خواهند پرداخت. کارگرانی که وضعشان اندکی بهتر است و

رنجبرانشان می‌نامیم، به تناوب از جنگ آگاه می‌شوند. به هنگام لزوم، می‌توان دیو ترس و نفرت را در وجود آنان برانگیخت، اما وقتی به حال خود رها شوند، می‌توانند زمانی دراز واقعه‌ی جنگ را از یاد ببرند. شیدایی واقعی نسبت به جنگ در مقامات حزبی، و بالاتر از همه در مقامات **حزب مرکزی**، یافت می‌شود. کسانی به تسخیر دنیا از صمیم قلب باور دارند که می‌دانند چنین کاری محال است. این طرفه پیوند تضادها با هم ــ شناخت با جهل، تجاهر به فسق با قشری‌گری ــ یکی از نشان‌های عمده و ممتاز جامعه‌ی اقیانوسیه است. ایدئولوژی رسمی مالامال تناقضات است، حتی اگر دلیل عملی برای این تناقضات در میان نباشد. به این ترتیب، **حزب** تمام اصولی را که نهضت **سوسیالیستی** بر قائمه‌ی آن‌ها استوار بود، طرد و تکفیر می‌کند و عمل خود را به نام **سوسیالیسم** انجام می‌دهد. نسبت به طبقه‌ی کارگر، که در قرن‌های گذشته نمونه‌ای نداشته‌اند، وعظ نفرت می‌کند و اعضای خود را به اونیفورمی ملبس می‌کند که زمانی مخصوص کارگران یدی بوده است. با اسلوبی منظم تیشه به ریشه‌ی انسجام خانواده می‌زند، و رهبر خود را با اسمی خطاب می‌کند که توسل جستن به عواطف خانوادگی است. حتی اسامی چهار وزارتخانه‌ای که بر ما حکومت می‌کنند، ارائه‌دهنده‌ی نوعی بی‌شرمی در وارونه کردن عمدی آن‌ها از واقعیات است. **وزارت صلح** با جنگ سروکار دارد، **وزارت حقیقت** با دروغ، **وزارت عشق** با شکنجه، و **وزارت فراوانی** با قحطی. این تناقضات تصادفی نیستند، از ریاکاری هم منتج نمی‌شوند، که تمرینات عمدی در **دوگانه‌باوری**اند. زیرا تنها با آشتی دادن تناقضات است که می‌توان قدرت را ابدالاباد حفظ کرد. به هیچ راه دیگری دور کهن شکسته نمی‌شد. اگر بنا باشد که برابری انسانی برای همیشه از میان برداشته شود ــ اگر قرار باشد که طبقه‌ی بالا جایگاه خویش را جاودانه حفظ کند ــ آن‌گاه وضعیت ذهنی فراگیر بایستی جنون مهار شده باشد.

اما یک سؤال در میان است که تا این لحظه نادیده‌اش گرفته‌ایم. سؤال این است: چرا باید برابری انسانی از میان برداشته شود؟ و به فرض اینکه شیوه‌ی فنی این روند به درستی تشریح شده باشد، انگیزه‌ی این تلاش عظیم و دقیق طراحی شده

برای متوقف کردن تاریخ در لحظه‌ای مشخص از زمان چیست؟

اینجا به سرّ اصلی می‌رسیم. چنان‌که دیده‌ایم، رازورانگی **حزب** و بالاتر از همه **حزب مرکزی**، متکی بر **دوگانه‌باوری** است. اما انگیزه‌ی اصلی، یعنی غریزه‌ی رسته از پرسش که اولین‌بار به قبضه‌ی قدرت منتهی شد و **دوگانه‌باوری** و **پلیس اندیشه** و جنگ دائم و دیگر دستک‌دنبک‌های ضروری را بعدها به وجود آورد، در لایه‌ای عمیق‌تر از این امر نهفته است. این انگیزه درواقع شامل...

همان‌گونه که آدم از صدایی تازه باخبر می‌شود، وینستون متوجه سکوت شد. به نظرش رسید که جولیا مدتی ساکت و صامت بوده است. از کمر به بالا لخت به پهلو دراز کشیده، دستش را بالش زیر سر کرده و طره‌ای از گیسوی سیاه او روی چشمانش افتاده بود. سینه‌اش آهسته و منظم بالاوپایین می‌رفت.

ـ جولیا.

جوابی نیامد.

ـ جولیا، بیداری؟

جوابی نیامد. خواب بود. وینستون کتاب را بست، به دقت آن را روی زمین نهاد، دراز کشید و روتختی را بر روی خودش و جولیا کشید.

با خود اندیشید که سرّ غایی را هنوز یاد نگرفته است. می‌فهمید **چه‌گونه**، نمی‌فهمید **چرا**. فصل اول، مانند فصل سوم چیزی بیش از دانسته‌هایش به او نگفته بود. صرفاً شناختی را که او در اختیار داشت، نظام‌پردازی کرده بود. اما پس از خواندن آن بهتر از پیش می‌دانست که دیوانه نیست. در اقلیت بودن، حتی اقلیت یک‌نفره، مایه‌ی دیوانگی نیست. حقیقت در میانه بود، غیرحقیقت هم، و اگر کسی یک‌تنه به ریسمان حقیقت چنگ می‌زد دیوانه نبود. شعاع زردی از آفتاب رو به افول از پنجره به درون تراوید و روی بالش افتاد. وینستون چشمانش را بست. شعاع آفتاب بر صورتش و تماس بدن نرم دخترک بر بدنش، احساسی نیرومند، خواب‌آور و اعتمادبخش به او داد. در امن و امان بود و همه‌چیز بر وفق مراد. با زمزمه‌ی این گفته که «سلامت عقل آماری نیست»، و با داشتن این احساس که حکمتی ژرف در این گفته نهفته است، به خواب رفت.

بند دهم

بیدار که شد، حس کرد زمان درازی در خواب بوده است. اما با نگاهی به ساعت عهدبوقی دریافت که تازه ساعت بیست‌وسی دقیقه است. چرت کوتاهی زد، آن‌گاه آن آواز پر نفس همیشگی در حیاط پایین طنین افکند:

تنها یه خیال باطل بود
مث یه روز بهاری طی شد،
ولی یه نگاه و یه حرف
و رؤیاهایی که این دو دامن زدن
دل منو به یغما بردن!

چنین می‌نمود که این آواز مبتذل محبوبیت خود را همچنان حفظ کرده است. همه‌جا به گوش می‌رسید. از **سرود نفرت** جلو زده بود. جولیا به صدای آواز بیدار شد، از روی کیف بدنش را کش داد، از تختخواب بیرون آمد و گفت: « گرسنه‌ام. بهتر است کمی دیگر قهوه درست کنیم. ای دادوبیداد! چراغ خاموش شده و آب هم سرد است.» چراغ را بلند کرد و آن را تکان داد: «یک قطره هم نفت ندارد.»

ــ گمان می‌کنم بتوانیم کمی نفت از آقای چارینگتون بگیریم.

جولیا گفت: «خنده‌دار اینکه خیال می‌کردم پر است.» و به گفته افزود: «من که لباسم را می‌پوشم. انگار هوا سردتر شده.»

وینستون نیز بلند شد و لباس پوشید. صدای خستگی‌ناپذیر به آواز مترنم شد:

می‌گن زمانه همه‌چیزو درمان می‌کنه
میگن فراموشی همیشه ممکنه،
هنوز امااشک‌ها و لبخندهای سالیان
تارای دل منو می‌کنن پریشان

وینستون که کمربندش را می‌بست، به‌سوی پنجره رفت. خورشید حتماً به پشت خانه‌ها افتاده بود. دیگر به حیاط نمی‌تابید. سنگفرش حیاط مرطوب بود،

انگار آب‌پاشی شده بود. احساس می‌کرد که آسمان هم آب‌پاشی شده است. چون نیلگونه‌ی میان دودکش‌ها شاداب و کمرنگ بود. زن، خستگی‌ناپذیر، پس‌وپیش می‌رفت، گیره به دهان می‌گذاشت و بیرون می‌آورد، می‌خواند و ساکت می‌شد. کهنه‌های بیشتر و باز هم بیشتری را گیره می‌زد. وینستون نمی‌دانست که آیا این زن از راه کهنه‌شویی گذران معیشت می‌کند، یا اسیر بیست سی نوه است. جولیا پهلوی او آمده بود. هردو با فریفتگی به آن هیکل ستبر دیده دوختند. وینستون همچنان‌که او را با آن اطوار ویژه نگاه می‌کرد، و آن بازوان ستبر را که به‌سوی بند رخت دراز می‌شد، و آن لمبرهای قدرتمند را که مادیان‌وار پیش آمده بود، اولین‌بار متوجه شد که زیبا است. تاکنون هیچ‌گاه به ذهنش نرسیده بود که اندام زنی پنجاه‌ساله ــ که بر اثر حاملگی مثل انبان باد کرده و سپس سخت شده و کار زیاد پوست آن را مانند شلغم بسیار رسیده زمخت کرده است ــ می‌تواند زیبا باشد. اما اندام او زیبا بود. با خود گفت: مگر چه اشکالی دارد؟ اندام استوار و بی‌طرح که به قطعه‌ای سنگ خارا شباهت داشت، و پوست سرخ، همان نسبت را با اندام دختر داشت که میوه‌ی گل‌سرخ با گل‌سرخ. چرا میوه کمتر از گل باشد؟

زمزمه کنان گفت: «زن زیبایی است.»

جولیا گفت: «پهنای باسن او به‌راحتی یک متر می‌شود.»

وینستون گفت: «و زیبایی‌اش هم در همین است.»

بازویش را دور کمر باریک جولیا انداخت. پاهایشان از زانو تا تهیگاه با هم مماس بود. هرکار هم که می‌کردند، بچه‌دار نمی‌شدند. چنین کاری به هیچ‌وجه از آن‌ها برنمی‌آمد. تنها سینه‌به‌سینه و ذهن‌به‌ذهن می‌توانستند این راز را منتقل کنند. اما آن زن پایینی ذهنی نداشت، فقط بازوان قدرتمند و دلی گرم و شکمی بارور داشت. چند شکم زاییده بود؟ شاید پانزده شکم. شکوفایی زودگذری ــ شاید یک‌سالی ــ به زیبایی گل وحشی داشته است، و پس از آن ناگهان مانند میوه‌ای کود داده، آماس کرده و به سختی و سرخی و زمختی گراییده و پس از آن زندگی‌اش سی سال آزگار عبارت بوده است از رخت شستن، زمین شستن، رفو کردن، پختن، جارو کردن، واکس زدن، تعمیر کردن، زمین شستن، رخت شستن ــ ابتدا برای

بچه‌ها، آن‌گاه برای نوه‌ها. در پایان سی سال، همچنان آواز می‌خواند. احترام رازورانه‌ای که نسبت به او احساس می‌کرد، به نحوی با سیمای کم‌رنگ و بدون ابر آسمان که ورای دودکش‌ها تا دوردست‌های بی‌کران دامن می‌گسترد، در هم می‌آمیخت. فکر اینکه آسمان برای همه ـ در اروسیه یا شرقاسیه و همچنین اینجا ـ یکی است، شگفت‌آور بود. و آدم‌ها در زیر این آسمان تا حدودی یکی بودند ـ همه‌جا، در سراسر دنیا، صدها یا هزارها میلیون آدم همرنگ، آدم‌هایی بی‌خبر از وجود هم، جدا نگه داشته شده با دیوارهای نفرت و دروغ و در عین حال شبیه هم ـ آدم‌هایی که به چیزی فکر نمی‌کردند جز ذخیره کردن قدرت در قلب و شکم و عضلاتشان که روزی دنیا را واژگون کند. اگر امیدی بود، در رنجبران نهفته بود! بی‌آنکه **کتاب** را تمام کرده باشد، می‌دانست که واپسین پیام گلداشتاین همین است. آینده از آنِ رنجبران بود. و آیا می‌توانست مطمئن باشد که با فرا رسیدن حاکمیت آنان، دنیایی که می‌ساختند درست مانند دنیای **حزب** برای او، یعنی وینستون اسمیت، بیگانه نمی‌بود؟ چرا، چون دست‌کم دنیای سلامت عقل می‌بود. آنجا که برابری باشد، امکان سلامت عقل هم هست. دیر یا زود پیش می‌آمد: قدرت بدل به آگاهی می‌شد. رنجبران جاودانه بودند. هرکه به آن پهلوان‌اندام درون حیاط نگاه می‌کرد، در این معنا شبهه‌ای روا نمی‌داشت. در پایان، بیداری آن‌ها فرا می‌رسید. و تا وقوع بیداری، هرچند که هزار سال به درازا بکشد، مانند پرندگان تمام نابرابری‌ها را از سر می‌گذراندند و عصاره‌ی حیات را، که **حزب** سهمی از آن ندارد و نمی‌تواند آن را بکشد، از بدنی به بدن دیگر منتقل می‌کردند.

ـ آن مرغ توکا را که در حاشیه‌ی بیشه برایمان آواز می‌خواند، به یاد داری؟

ـ برای دل خودش می‌خواند. اصلاً همین‌طوری می‌خواند.

پرندگان می‌خواندند، رنجبران می‌خواندند، **حزب** نمی‌خواند. کران تا کران جهان ـ در لندن و نیویورک، در آفریقا و برزیل و سرزمین‌های رمزآلود و ممنوع در آن‌سوی مرزها، در خیابان‌های پاریس و برلن، در دهات دشت بی‌کران روسیه، در بازارهای چین و ژاپن ـ در همه‌جا همان هیکل استوار و شکست‌ناپذیر بر جای ایستاده بود، هیکلی که بر اثر کار و حاملگی هیولاوار گشته، از میلاد تا

مرگ جان می‌کند و همچنان آواز می‌خواند. از آن صلب پر قدرت عاقبت نژادی آگاه پا به عرصه‌ی حیات می‌گذاشت. آینده از آن ایشان بود و او از مردگان. اما اگر ذهن را زنده نگه می‌داشت، همچنان‌که آنان جسم را، و آیین سرّی دو به‌علاوه‌ی دو می‌شود چهار را نسل به نسل منتقل می‌کرد، می‌توانست در این آینده سهیم گردد.

ــ ما از مردگانیم.

ــ ما از مردگانیم.

صدایی آهنین از پشت سر آنان گفت: «شما از مردگانید.»

از وحشت به روی پا جست زدند. اندرونه‌ی وینستون انگار بدل به یخ شده بود. سفیدی را گرداگرد مردمک چشم جولیا می‌دید و چهره‌ی او را که زرد شیری شده بود. خط روژ که هنوز بر استخوان گونه‌هایش بود، گویا گسسته از پوست، برجسته می‌نمود.

صدای آهنین دوباره گفت: «شما از مردگانید.»

جولیا گفت: «از پشت تصویر بود.»

صدا گفت: «از پشت تصویر بود. از سر جای خود تکان نخورید. تا دستوری داده نشده، جنب نخورید.»

شروع می‌شد، عاقبت شروع می‌شد! آنان جز دوختن چشم به یکدیگر کاری نمی‌توانستند بکنند. به زندگی روآوردن، بیرون رفتن از خانه پیش از آنکه دیر شود ــ چنین اندیشه‌ای به ذهنشان خطور نمی‌کرد. سرپیچی کردن از دستورات صدای آهنین بیرون از تصور بود. صدای شکستن شیشه آمد. تصویر به زمین افتاده و تله‌اسکرین از پشت آن نمایان شده بود.

جولیا گفت: «حالا می‌توانند ما را ببینند.»

صدا گفت: «حالا می‌توانیم شما را ببینیم. وسط اتاق بایستید، پشت به پشت هم. دست‌ها را پشت سر قلاب کنید. بدن‌هایتان به هم نخورد.»

بدن‌هایشان به هم نمی‌خورد، اما وینستون انگار لرزش بدن جولیا را احساس می‌کرد. شاید بدن خودش بود که می‌لرزید. آنچه از دستش برمی‌آمد جلوگیری از

به‌هم خوردن دندان‌ها بود، اما اختیار زانوانش را نداشت. از پایین صدای کوبیده شدن پوتین به زمین می‌آمد. انگار حیاط پر از آدم بود. چیزی از روی سنگ‌ها کشیده می‌شد. صدای آواز زن به ناگاه قطع شده بود. صدای غلتیده شدن چیزی آمد، گویا تشت رخت‌شویی بود. و سپس هنگامه‌ای از فریادهای خشم‌آلود به‌پا شد که با نعره‌ی درد به پایان آمد.

وینستون گفت: «خانه در محاصره است.»

صدا گفت: «خانه در محاصره است.»

وینستون شنید که جولیا دندان‌هایش را به‌هم زد و گفت: «به نظرم بهتر است از همدیگر خداحافظی کنیم.»

صدا گفت: «بهتر است با هم خداحافظی کنید.» و سپس صدایی دیگر طنین افکند، صدایی نازک و باوقار که وینستون حس می‌کرد قبلاً آن را شنیده است: «ضمناً در ارتباط با موضوع، شمعی می‌آرن که تا رختخواب همراهی‌ات کنن، ساطوری می‌آرن تا گردنتو باهاش بزنن!»

پشت سر وینستون، چیزی روی تختخواب خورد. سر نردبانی از پنجره به درون آمده بود. کسی از آن بالا می‌آمد. صدای خوردن پوتین بر روی پله به گوش رسید. اتاق پر شد از آدم‌های ستبرقامت در اونیفورم سیاه، پوتین پاشنه‌آهنین به پا و تعلیمی در دست.

وینستون دیگر نمی‌لرزید. چشمانش را هم حرکت نمی‌داد. تنها یک‌چیز مهم بود، ساکت ماندن، ساکت ماندن و بهانه‌ی کتک به‌دست ندادن! مردی که گونه‌اش از صافی به گونه‌ی مشت‌زنان حرفه‌ای شباهت داشت، که در میان آن دهانش باریکه‌شکافی بیش نبود، روبه‌روی او ایستاد و تعلیمی‌اش را متفکرانه میان انگشتان شست و سبابه میزان می‌کرد. چشمان وینستون با چشمان او تلاقی کرد. احساس برهنگی، با دست‌هایی قلاب شده بر پشت سر و چهره و بدنی در معرض تماشا، تا حدودی تحمل‌ناپذیر بود. مردک نوک زبانش را بیرون داد و جایی را که لابد جای لب بود، لیسید و رد شد. دوباره صدای شکسته شدن چیزی آمد. کسی وزنه‌ی بلورین را از روی میز برداشته و با کوبیدن آن بر روی سنگ بخاری خرد

و خاکشیرش کرده بود.

تکه‌مرجان، تکه‌ای ریز و صورتی‌رنگ مانند گل روی کیک، روی پادری در غلتید. وینستون با خود گفت: چه‌قدر کوچک بود! پشت سرش صدای نفس و کوبیده شدن پا بر زمین آمد و لگد محکمی به زانویش خورد که تعادلش را کم مانده بود از دست بدهد. یکی از آدم‌ها مشت محکمی به شکم جولیا زد که مانند خط‌کش جیبی تا شد. خود را روی زمین می‌کشید و در تلاش بود نفس بکشد. وینستون جرأت نکرد سر برگرداند، اما چهره‌ی کبود او در زاویه‌ی دیدش قرار گرفت. در میانه‌ی وحشت هم گویی درد را در بدن خویش احساس می‌کرد، دردی مرگبار که در عین حال ضرورتی کمتر از بازیافتن نفس داشت. می‌دانست چه‌گونه است: درد شدید و جانکاهی که به‌رغم دیرپایی تحت‌الشعاع بازیافتن نفس قرار می‌گرفت. آن‌گاه دونفر زانو و شانه‌ی جولیا را گرفتند و مانند کیسه‌ای از اتاق بیرون بردند. وینستون نگاهی کوتاه به چهره‌اش انداخت، چهره‌ای واژگون و زرد و متشنج، با چشمانی بسته و با این‌همه با خط روژ بر گونه‌ها. و این آخرین دیدار بود.

مثل موش ساکت بر جای ماند. هنوز ضربه‌ای نخورده بود. اندیشه‌هایی که به اختیار خویش می‌آمدند، اما جالب نبودند، تسمه بر گرده‌ی ذهن او می‌کشیدند. نمی‌دانست که آیا آقای چارینگتون را دستگیر کرده‌اند. نمی‌دانست بر سر زن آوازه‌خوان چه آمده است. حس کرد که احتیاج شدیدی به ریختن پیشاب دارد، و تعجبی خفیف بر او عارض شد، چون همین دو سه ساعت پیش پیشاب کرده بود. متوجه شد که ساعت شماطه‌دار روی بخاری ساعت نه را، یعنی بیست‌ویک را، نشان می‌دهد. اما روشنایی بسیار قوی می‌نمود. مگر در ماه آخر تابستان، عصرها ساعت بیست‌ویک روشنایی محو نمی‌شد؟ نمی‌دانست که آیا او و جولیا زمان را اشتباهی گرفته‌اند ــ یک دور کامل ساعت را به خواب رفته و گمان می‌کردند ساعت بیست‌وسی دقیقه است و حال آنکه به‌واقع ساعت هشت‌ونیم روز بعد بود. اما اندیشه‌اش را بیش از این دنبال نکرد. جالب نبود.

صدای سبک پایی از راهرو آمد. آقای چارینگتون وارد اتاق شد. با ورود او

طرز رفتار آدم‌های اونیفورم سیاه خاضعانه‌تر شد. چیزی در قیافه‌ی آقای چارینگتون تغییر کرده بود. چشمش به تکه‌های وزنه‌ی بلورین افتاد و به تندی گفت: «این تکه‌ها را جمع کنید.»

مردی در اطاعت از امر او خم شد. لهجه‌ی پایین‌شهری او از بین رفته بود. وینستون ناگهان دریافت که چند دقیقه پیش صدای چه‌کسی را از تله‌اسکرین شنیده است. آقای چارینگتون هنوز کت مخملی قدیمی‌اش را به تن داشت، اما موی او که تقریباً سفید بود سیاه شده بود. عینک هم دیگر به چشم نداشت. نگاهی تند به وینستون انداخت، گویی هویت او را بررسی می‌کرد، و آن‌گاه دیگر توجهی به او نکرد. هنوز قابل تشخیص بود، اما دیگر آن آدم قبلی نبود. قامتش راست شده بود و بزرگ‌تر می‌نمود. چهره‌اش دستخوش تغییرات اندکی شده و با این حال استحاله‌ی کاملی انجام گرفته بود. ابروان سیاه کم‌پشت شده، چین‌وچروک‌ها از میان رفته، جمله خطوط چهره انگار دگرگون گشته بود. حتی بینی هم کوتاه‌تر می‌نمود. چهره‌ی هوشیار و خونسرد آدمی بود سی‌وچندساله. به ذهن وینستون رسید که به عمرش اولین‌بار است که با علم و آگاهی به عضو پلیس اندیشه نگاه می‌کند.

بخش سوم

بند یکم

نمی‌دانست کجاست. شاید در وزارت عشق بود، اما راهی برای حصول اطمینان وجود نداشت.

در سلولی رفیع‌سقف و بی‌پنجره بود که کاشی دیوارهایش به سفیدی الماس می‌درخشید، و لامپ‌های پنهان از نظر، انباشته از نور سردش می‌کردند. وزوزی آرام و مدام به گوش می‌رسید. گمان می‌کرد به دستگاه تهویه مربوط باشد. نیمکت یا قفسه‌ای باریک دورتادور دیوار قرار داشت. به در که می‌رسید قطع می‌شد. در انتهای سلول، مقابل در، لگنی بدون نشیمن چوبی بود، و چهار تله‌اسکرین هم بر چهار دیوار.

دردی گران در شکمش پیچیده بود. یعنی از وقتی که او را بقچه‌پیچ داخل کامیونی سربسته به اینجا آورده بودند، این درد را داشت. اما گرسنه هم بود. گرسنگی مثل خوره به جانش افتاده بود. شاید بیست‌وچهار بلکه سی‌وشش ساعت بود که غذا نخورده بود. و هنوز نمی‌دانست، ای‌بسا هم که هرگز معلومش نمی‌شد، صبح بود یا بعدازظهر که دستگیرش کردند. از زمان دستگیری غذایی به او نداده بودند.

تا حد امکان، آرام روی نیمکت باریک نشسته و دست‌هایش را صلیب‌وار روی زانو نهاده بود. یاد گرفته بود که آرام بنشیند. اگر کسی حرکت غیرمنتظره‌ای می‌کرد، از تله‌اسکرین بر سرش فریاد می‌کشیدند. اما دیو گرسنگی هردم پنجه‌اش را فروتر می‌برد. منتهای آرزویش تکه‌ای نان بود. به فکرش رسید که تکه‌نانی در

جیب روپوشش دارد. حتی امکان داشت که تکه‌ی دندانگیری باشد، چون گاه‌وبی‌گاه پایش را چیزی قلقلک می‌داد. عاقبت وسوسه‌ی کشف این موضوع بر ترسش غالب آمد و دست به جیب برد.

صدایی از تله‌اسکرین بر سرش فریاد زد که: «اسمیت! شماره‌ی ۶۰۷۹ اسمیت و! در سلول دست باید از جیب بیرون باشد!»

دوباره آرام بر جای نشست و دست‌هایش را صلیب‌وار روی زانو گذاشت. پیش از آوردن به اینجا به جای دیگری برده بودندش. لابد زندان معمولی یا بازداشتگاه موقت پلیس‌های گشتی بوده. نمی‌دانست چقدر آنجا بوده. شاید چندساعتی. بدون ساعت و بدون روشنایی روز، اندازه‌گیری زمان سخت بود. جایی شلوغ و بدبو بود. او را در سلولی، شبیه سلول کنونی، انداخته بودند. با این تفاوت که مظهر پلشتی بود و همیشه هم انباشته از ده پانزده‌نفر. اکثریت با بزه‌کاران عادی بود، و تنی‌چند زندانی سیاسی در میانشان. پشت به دیوار در میان فشار بدن‌های کثیف، ساکت نشسته بود. بر اثر ترس و درد شکم توجهی به اطراف نکرده بود، اما تفاوت حیرت‌آور رفتار زندانیان **حزب** و دیگران از نظرش پنهان نمانده بود. زندانیان **حزب** ساکت و وحشت‌زده بودند، اما بزه‌کاران عادی انگار برای کسی تره خرد نمی‌کردند. فحش‌های آب‌نکشیده نثار نگهبانان می‌کردند، هنگام ضبط متعلقاتشان با آن‌ها درمی‌افتادند، کلمات رکیک بر کف سلول می‌نوشتند، غذای قاچاقی از سوراخ‌سنبه‌های لباسشان بیرون می‌آوردند و می‌خوردند، هروقت هم که تله‌اسکرین درصدد برقراری نظم برمی‌آمد صدای آن را در میان فریاد خفه می‌کردند. از سوی دیگر، بعضی از آنان گویا با نگهبانان حسابی تا کرده، با اسم کوچک صدایشان می‌کردند و با کلمات خر رنگ‌کن درصدد گرفتن سیگار از آنان برمی‌آمدند. نگهبانان نیز با بزه‌کاران عادی به مدارا رفتار می‌کردند، حتی وقتی مجبور به اعمال خشونت بودند. از اردوگاه کار اجباری و فرستاده شدن بیشتر زندانیان به آنجا صحبت زیادی به میان می‌آمد. وینستون دستگیرش شد که در صورت داشتن پارتی و بلد بودن راه و چاه، در اردوگاه‌ها چندان هم بد نمی‌گذشت. رشوه‌خواری و پارتی‌بازی و کلاشی وجود

داشت، غلامبارگی و فاحشگی هم، عرق سیب‌زمینی قاچاق نیز هم. تنها بزه‌کاران عادی مورد اعتماد بودند، به‌ویژه اوباشان و آدم‌کشان که نوعی طبقه‌ی اشرافی پدید آورده بودند. جمله کارهای کثیف را زندانیان سیاسی انجام می‌دادند.

زندانیانی از هر قماش پیوسته در آمدوشد بودند: از قاچاقچی مواد مخدر و دزد گرفته تا راهزن و محتکر و الکلی و روسپی. بعضی از الکلی‌ها چنان خشن بودند که دیگر زندانیان برای خفه کردن آنان با هم تبانی می‌کردند. زن غول‌پیکر تقریباً شصت‌ساله‌ای را، که پستانش چون مشک بود و طره‌موی سفیدش به وقت کشمکش باز شده بود، لگدزنان و فریادکشان، چهار نگهبان به درون آوردند. پوتینش را از پای او بیرون کشیدند و او را روی دامن وینستون انداختند. کم مانده بود استخوان ران وینستون بشکند. زن خودش را راست و ریست کرد و طوماری از فحش‌های آب‌نکشیده نثارشان کرد. آن‌گاه، همین‌که متوجه شد جایش نامیزان است، خود را از روی زانوان وینستون بر روی نیمکت سرانید و گفت: «نازی‌جون می‌بخشی. اون کثافتا منوِ روی تو انداختن. نمی‌فهمن با یه خانوم چه‌جوری تا کنن.»

مکثی کرد، دستی به سینه‌اش کشید و آروغ زد. گفت: «می‌بخشی، حال خودمو نمی‌فهمم.» به جلو خم شد و استفراغ مبسوطی کرد. با چشمان بسته به عقب تکیه داد و گفت: «حالا بهتر شد. حرف من اینه که نباس اون تو نگهش داشت. تا وقتی رو دل آدمه، باهاس ریختش بیرون.»

حالش را بازیافت، برگشت و نگاه دیگری به وینستون انداخت، و انگار در دم با او احساس الفت کرد. بازوی تنومندش را دور گردن او انداخت، و در همان حال که بوی آبجو و استفراغ به صورت او ول می‌داد، او را به سوی خود کشید.

ــ نازی‌جون، اسمت چیه؟

ــ اسمیت.

ــ اسمیت! عجیبه. اسم منم اسمیته ــ و با احساس به گفته افزود ــ شاید مادرت باشم!

وینستون با خود گفت: بعید هم نیست که مادرم باشد. به سن‌وسال و هیکلش

می‌خورد، و احتمال داشت که آدم‌ها پس از بیست سال در اردوگاه کار اجباری تا حدودی تغییر پیدا کنند.

کسی دیگر با او حرف نزده بود. بزه‌کاران عادی، زندانیان **حزب** را نادیده می‌گرفتند. با نوعی تحقیر به آنان «سیاسی» می‌گفتند. چنین می‌نمود که زندانیان **حزب** از دمخور شدن با دیگران و با یکدیگر بیم دارند. تنها یک‌بار، آن‌هم وقتی که دو زن عضو **حزب** روی نیمکت به هم فشرده شدند، در میان قیل‌وقال، کلام زمزمه‌شده‌ای چند به گوشش خورد، به‌ویژه اشاره به چیزی به نام «اتاق صدویک»، که از آن سر درنیاورد.

چه‌بسا دو سه ساعت پیش بود که به اینجایش آورده بودند. درد گران شکمش از بین نرفته بود. گاهی بهتر و گاهی بدتر می‌شد و به همان نسبت هم در افکارش انبساط یا انقباض حاصل می‌شد. بدتر که می‌شد، تنها به درد می‌اندیشید و به آرزویش برای غذا. بهتر که می‌شد، وحشت بر جانش مستولی می‌گشت. لحظاتی بلاهایی را که بر سرش می‌آمد با چنان عینیتی پیش‌بینی می‌کرد که عنان دل از دست می‌داد و نفسش بند می‌آمد. ضربات خردکننده‌ی تعلیمی را بر بازوانش و پوتین‌های پاشنه‌آهنین را بر ساق پاهایش حس می‌کرد. خودش را می‌دید که بر کف سلول به خود پیچیده و از میان دندان‌های شکسته فریاد استغاثه سرداده است. به فکر جولیا نبود. نمی‌توانست ششدانگ حواسش را به او بدهد. او را دوست می‌داشت و لوش نمی‌داد. اما این واقعیتی بیش نبود که مانند قوانین ریاضی آن را می‌دانست. برای او احساس عشقی نمی‌کرد. در این فکر هم نبود که چه بر سرش آمده است. با کورسوی امیدی، بیشتر به اوبراین می‌اندیشید. اوبراین چه‌بسا می‌دانست که دستگیرش کرده‌اند. گفته بود که **انجمن اخوت** درصدد نجات اعضا برنمی‌آمد. اما اگر می‌توانستند، تیغ ریش‌تراشی را که می‌فرستادند. شاید هم پنج ثانیه قبل از آنکه نگهبانان سربرسند. تیغ با سوزشی سرد در رگ‌وپی او می‌نشست و حتی انگشتانی که آن را گرفته بود تا استخوان می‌برید. همه‌چیز به بدن رنجورش، که از کوچک‌ترین درد، لرز لرزان در هم فشرده می‌شد، بازگشت. با دست‌دادن فرصت هم یقین نداشت که از تیغ استفاده کند. لحظه‌به‌لحظه زیستن و

پذیرفتن ده دقیقه دیگر عمر طبیعی‌تر بود، حتی اگر آدم یقین می‌کرد که در پایان شکنجه در کار می‌آید.

گاهی درصدد برمی‌آمد که تعداد کاشی‌های دیوار را بشمارد. کار ساده‌ای بود، اما همیشه در جایی حساب از دستش درمی‌رفت. بیشتر اوقات نمی‌دانست کجاست و چه ساعتی از روز است. یک لحظه احساس اطمینان می‌کرد که روز روشن است و لحظه‌ای دیگر شب تار. از روی غریزه می‌دانست که در این مکان چراغ‌ها هیچ‌وقت خاموش نمی‌شوند. تاریکی را در آن راه نبود. حالا متوجه می‌شد که چرا اوبراین اشاره‌ی او را دریافته است. در **وزارت عشق** پنجره‌ای نبود. سلول او شاید در دل ساختمان بود، یا روبه‌روی دیوار بیرونی. شاید هم ده طبقه زیر زمین یا سی طبقه بالای زمین. از راه ذهن خود را از جایی به جایی دیگر سیر می‌داد و بر آن می‌شد با احساس بدنش مشخص کند که در بالا قرار گرفته یا زیر زمین مدفون شده است.

صدای پوتین از بیرون آمد. درِ فولادین با سروصدا باز شد. افسری جوان و سیاه‌جامه با اندامی تراشیده، که تمام هیکلش انگار از چرم صیقل خورده برق می‌زد و چهره‌ی رنگ‌پریده و بی‌چین‌وچروک او به صورتک مومی شباهت داشت، فرز و چالاک از در درآمد. به نگهبانان اشاره کرد که زندانی را بیاورند. امپلفورت شاعر تلوتلوخوران وارد سلول شد. در از نو بسته شد.

امپلفورت یکی دو حرکت تردیدآمیزی کرد، گویی این انگار را داشت که درِ دیگری برای بیرون رفتن وجود دارد، و آن‌گاه شروع کرد به بالاوپایین رفتن از سلول. هنوز متوجه حضور وینستون نشده بود. چشمان رنجورش را، یک متر بالاتر از سر وینستون، به دیوار دوخته بود. کفشی به پا نداشت. انگشتان بزرگ و کثیفش از سوراخ جوراب بیرون زده بود. چند روزی هم می‌شد که صورتش تیغ ندیده بود. ریشی زبر چهره‌اش را تا استخوان گونه فرا گرفته بود، و هیئت لات‌منشانه‌ای به او می‌داد که با هیکل بزرگ و ناتوان و حرکات عصبی او همخوان نبود.

وینستون خود را اندکی از رخوت بیرون آورد. باید با امپلفورت حرف می‌زد

و نعره‌ی تله‌اسکرین را به جان می‌خرید. چه‌بسا که امپلفورت حامل تیغ بوده باشد.

ــ امپلفورت.

نعره‌ای از تله‌اسکرین برنخاست. امپلفورت که اندکی یکه‌خورده بود، بر جای ایستاد. چشمانش آهسته‌آهسته بر روی وینستون دوخته شد.

ــ آه، اسمیت! تو هم!

ــ تو را به چه جرمی اینجا آورده‌اند؟

با شلختگی روی نیمکت روبه‌روی وینستون نشست و گفت: «راستش را بخواهی، یک جرم بیشتر وجود ندارد. غیراز این است؟»

ــ و تو مرتکب آن شده‌ای؟

ــ ظاهراً بلی.

دست به پیشانی نهاد و لحظه‌ای شقیقه‌هایش را فشرد، گویی می‌خواست چیزی را به یاد بیاورد. با لحن آمیخته به حیرت درآمد که: «این‌چیزها پیش می‌آید. توانسته‌ام یک مورد را به یاد بیاورم. بدون شک، از احتیاط به دور بود. در کار تولید چاپ نهایی اشعار کیپلینگ بودیم. گذاشتم که واژه‌ی «خدا» در آخر یک مصراع باقی بماند.» و در همان حال که سر بلند می‌کرد تا به وینستون نگاه کند، از روی خشم به گفته افزود: «کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. تغییر دادن مصراع محال بود. هم‌قافیه با «عصا» بود. می‌دانی که «عصا» در کل زبان بیش از دوازده هم‌قافیه ندارد؟ چندین روز به مغزم فشار آوردم و آخرش قافیه‌ی دیگری پیدا نکردم.»

حالت چهره‌اش تغییر یافت. تشویش آن زایل شد و لحظه‌ای خشنود نمود. پرتوی از خرد، لذتی حاصل از واقعیت بی‌مصرفی که آدمی فاضل‌مآب کشف کرده است، از درون موی کثیف و زبر او بیرون تراوید.

ــ به ذهنت رسیده است که کل تاریخ شعر انگلیسی را این واقعیت رقم زده که زبان انگلیسی فاقد قافیه است؟

نه، این اندیشه‌ی خاص هرگز به ذهن وینستون نرسیده بود. در موقعیتی چنین

هم به نظرش مهم و جالب نیامد. گفت: «می‌دانی که چه ساعتی از روز است؟»

امپلفورت از نو یکه‌ای خورد و گفت: «فکرش را نکرده بودم. می‌شود گفت دو یا شاید سه روز پیش دستگیرم کردند.» چشمانش را به اطراف گرداند، گویا نیمچه امیدی به یافتن پنجره داشت. «در این مکان شب با روز تفاوت ندارد. نمی‌فهمم که آدم چه‌طور می‌تواند حساب زمان را داشته باشد.»

چند دقیقه‌ای از این در و آن در سخن گفتند. سپس، بدون دلیلی آشکار، تله‌اسکرین بر سر آنان داد زد و فرمان سکوت داد. وینستون دست‌هایش را روی هم انداخت و ساکت بر جای نشست. امپلفورت که با آن هیکل گنده نمی‌توانست به راحتی روی نیمکت باریک بنشیند، مرتب وول می‌خورد و دست‌های بی‌تناسبش را دور این یا آن زانو گره می‌کرد. تله‌اسکرین هم با عوعو او را به آرام گرفتن می‌خواند. زمان می‌گذشت. بیست دقیقه، یک ساعت ــ داوری دشوار بود. بار دیگر از بیرون صدای پوتین آمد. اندرونه‌ی وینستون در هم فشرده شد.به‌زودی زود، شاید تا پنج دقیقه‌ی دیگر، شاید همین الآن، برخاستن صدای پوتین به معنای آن بود که نوبت او فرا رسیده است.

در باز شد. افسر جوان و خونسردچهره قدم به درون سلول نهاد. با اشاره‌ی کوتاه دست امپلفورت را نشان داد و گفت: «اتاق ۱۰۱».

امپلفورت با دست و پا چلفتی در میان نگهبانان بیرون رفت. طرح سیمایش سخت تشویش‌آلود اما ناخوانده بود.

زمانی، گویا بس دراز، گذشت. درد شکم وینستون عود کرده بود. ذهنش، عین توپی که دوباره و دوباره درون تور معینی می‌افتد، گرداگرد مسیری مشخص می‌چرخید. تنها به شش‌چیز می‌اندیشید: درد شکمش، تکه‌ای نان، خون و فریاد، اوبراین، جولیا، تیغ. بار دیگر اندرونه‌اش در هم فشرده شد. صدای پوتین سنگین نزدیک می‌شد. در که باز شد موجی از بوی تند عرق سرد به درون آورد. پارسونز وارد سلول شد. شورت خاکی‌رنگ و پیراهن اسپرت به تن داشت.

وینستون این‌بار چنان یکه‌ای خورد که دچار فراموشی شد و گفت: «تو کجا اینجا کجا!»

پارسونز نگاهی به وینستون انداخت که نشانی از علاقه یا شگفتی در آن نبود. استیصال از آن می‌بارید. با حالتی تشنج‌آلود به بالا و پایین رفتن پرداخت. پیدا بود که نمی‌تواند آرام بگیرد. هربار که زانوان خپله‌اش را راست می‌کرد، آشکارا می‌لرزیدند. چهارچشمی به جایی زل زده بود، انگار نمی‌توانست دیده از چیزی بردارد.

وینستون گفت: «تو را به چه جرمی اینجا آورده‌اند؟»

پارسونز تا حدودی هق‌هق‌کنان جواب داد: «جرم اندیشه!» در لحن صدایش هم اقرار کامل به گناه نهفته بود و هم نوعی هراس باور نکردنی از اطلاق چنان کلمه‌ای بر خودش. روبه‌روی وینستون ایستاد و دست به دامنش شد. «تو که فکر نمی‌کنی منو تیرباران کنن، مگرنه رفیق؟ آدم را به خاطر کاری که نکرده تیرباران نمی‌کنن ــ مگر فکر که کاریش نمی‌شود کرد؟ می‌دانم که دادگاه منصفانه‌ای تشکیل میدن. آره، از این بابت به اونا اعتماد دارم. از پرونده‌ی من باخبرند، مگرنه؟ تو می‌دانی که چه بچه‌ی خوبی بودم. کله‌دار که نه، ولی زیرک. تمام سعی خودم را برای حزب کردم. فکر نمی‌کنی که بیشتر از پنج سال برام ببرّند؟ یا حتی ده سال؟ آدمی مثل من می‌تونه در اردوگاه کار مفید واقع بشه. به خاطر یک‌بار حرکت از طرف چپ جاده که تیربارانم نمی‌کنن؟»

وینستون گفت: «مقصری؟»

پارسونز با انداختن نگاهی دزدانه به تله‌اسکرین، فریاد زد: «معلومه که مقصرم. به نظرت حزب آدم بی‌گناه را دستگیر می‌کند؟» چهره‌ی قورباغه‌سانش آرام‌تر شد و تا حدودی هم حالت مقدس‌مآبانه به خودگرفت. با لحنی اندرزگویانه گفت: «جرم اندیشه وحشتناک است. موذی و آب‌زیرکاه است. بدون آن‌که خبر داشته باشی، به جانت می‌افتد. می‌دانی چه‌جوری به جان من افتاد؟ در خواب! آره، واقعیت را می‌گویم. مرا بگو که کار می‌کردم و می‌کوشیدم وظیفه‌ام را انجام دهم و نمی‌دانستم فکر بدی در سر دارم. بعدش هنگام خواب شروع کردم به حرف زدن. می‌دانی چه‌چیزهایی از زبان من شنیدند؟»

صدایش را پایین آورد، مثل آدمی که به دلایل صحی ناگزیر از به زبان آوردن

گفتاری خلاف عفت باشد.

ـ مرگ بر **ناظر کبیر**! آره، اینو گفتم. از قرار معلوم چندین‌بار آن را گفته بودم. بین خودمان بماند. خوش‌حالم که پیش از آنکه گند قضیه بیشتر بالا بیاید، دستگیرم کردند. می‌دانی که در محضر دادگاه چه می‌خواهم بگویم؟ می‌خواهم بگویم: «متشکرم، از شما به خاطر نجات دادن من، پیش از آنکه خیلی دیر شود، متشکرم.»

وینستون گفت: «چه کسی تو را گیر انداخت؟»

پارسونز با غروری حزن‌آلود گفت: «دختر کوچولویم. از سوراخ کلید گوش می‌داده. حرف‌های مرا می‌شنود و روز بعد کف دست پلیس گشتی می‌گذارد. برای بچه‌ی هفت‌ساله واقعاً زیرکانه است. کینه‌ای از او به دل ندارم. راستش به وجود او افتخار می‌کنم. نشان میده که در تربیتش کوتاهی نکرده‌ام.»

چندبار دیگر با حالتی تشنج‌آلود بالا و پایین رفت و نگاه‌های ممتدی به لگن مستراح انداخت. و ناگهان شورت خود را پایین کشید و گفت: «رفیق‌جان می‌بخشی، دست خودم نیست. اثر انتظار است.»

کون و کفل گنده‌اش را داخل لگن گذاشت. وینستون چهره‌اش را با دو دست پوشانید.

صدا از تله‌اسکرین نعره زد که: «اسمیت! شماره‌ی ۶۰۷۹ اسمیت و! چهره‌ات را نپوشان. در سلول‌ها چهره را نباید پوشاند.»

وینستون دست از روی چهره‌اش برداشت. پارسونز با نفیر فراوان شکم خود را خالی کرد. سپس کاشف به‌عمل آمد که سیفون خراب است و تا ساعت‌ها بوی تعفن در سلول پیچید.

پارسونز را بردند. زندانیان بیشتری می‌آمدند و می‌رفتند، آن‌هم اسرارآمیز. قرعه‌ی فال «اتاق ۱۰۱» را به نام زنی زدند و وینستون متوجه شد که به شنیدن این کلمات لرزه بر اندام زن اِفتاد و رنگش برگشت. زمانی رسید که اگر صبح‌هنگام به اینجایش آورده بودند، بعدازظهر شده بود. اگر هم که بعدازظهر، پس حالا نیمه‌شب بود. زندانیان از زن‌ومرد شش‌نفر بودند. همه مثل موش ساکت نشسته

بودند. روبه‌روی وینستون آدم بی‌چانه و دندان‌درازی نشسته بود، عینهو جانوری بزرگ و بی‌آزار از تیره‌ی جوندگان. گونه‌های فربه و لایه‌لایه‌ی او به پایین که می‌رسید تشکیل کیسه‌ای می‌داد. و باور نکردن به اینکه غذایی در آنجا ذخیره کرده است دشوار بود. چشمان کم‌رنگ و خاکستری‌اش با حالتی جبون از چهره‌ای به چهره‌ای می‌لغزید و چون با نگاهی تلاقی می‌کرد در دم دور می‌شد.

در باز شد و زندانی دیگری به درون آمد که قیافه‌اش لرزه‌ای گذرا به جان وینستون انداخت. قیافه‌ای معمولی و واخورده داشت. چه‌بسا که مهندس یا تکنسین بود. اما رنجوری چهره‌اش لرزه بر جان آدم می‌انداخت. به چهره‌ی مرده شباهت داشت. به‌سبب ریزنقشی آن، دهان و چشم بی‌تناسب و بزرگ می‌نمود. و چشم‌ها انگار کینه‌ای مرگ‌بار و لاعلاج نسبت به شخصی یا چیزی داشتند.

به فاصله‌ی کمی از وینستون، روی نیمکت نشست. وینستون نگاه دوباره‌ای به او نینداخت، اما آن چهره‌ی شکنجه‌دیده و مرده‌سان نقشی چنان آشکار در ذهنش گذاشت که گویا در برابر چشم او قرار دارد. ناگهان متوجه ماجرا شد. آن مرد از گرسنگی هلاک می‌شد. گویا همین فکر به ذهن دیگر زندانیان خطور کرده بود. جنب‌وجوشی خفیف به‌پا شد. چشمان مرد بی‌چانه بی‌وقفه بر روی چهره‌ی مرده‌سان آن مرد می‌سرید، سپس با حالتی گناه‌بار کنده می‌شد و دوباره برمی‌گشت. در حال به وول خوردن پرداخت. عاقبت از جا برخاست، با حالتی اردک‌وار به‌راه افتاد، دست به جیب روپوشش برد و شرمناک تکه‌ای نان تیره جلوی او گرفت.

غرشی خشم‌آلود و گوشخراش از تله‌اسکرین بر شد. مرد بی‌چانه از جا پرید. مرد مردارچهره در دم دست‌هایش را به پشت انداخته بود. گویی به جهانیان نشان می‌داد که از پذیرفتن هدیه سر باز زده است.

صدا غرید که: «بامستید. شماره‌ی ۲۷۱۳ بامستید جی! آن تکه‌نان را بینداز.»

مرد بی‌چانه تکه‌نان را به زمین انداخت.

صدا گفت: «همان‌جا که هستی، باش. رو به در بایست و تکان نخور.»

مرد بی‌چانه اطاعت کرد. گونه‌های بزرگ و لایه‌لایه‌اش بی‌اختیار می‌لرزید. در باز شد. افسر جوان که وارد شد و کناری ایستاد، نگهبان کوتاه‌قد و چهارشانه‌ای با

بازو و شانه‌ی ستبر از پشت سر او ظاهر شد. مقابل مرد بی‌چانه ایستاد و سپس، با اشاره‌ای از افسر جوان، با تمام قدرت ضربه‌ای محکم به دهان مرد بی‌چانه فرود آورد. مرد بی‌چانه از جا کنده شد و پخش زمین شد. لحظه‌ای انگار برق‌زده شده بود. خون غلیظی از دهان و بینی‌اش فوران می‌زد. ناله‌ای خفیف، گویا ناخودآگاهانه، سرداد. سپس غلتی زد و با دست و زانو بدن نامتعادل خود را بلند کرد. در میان جوبار خون و بزاق دهان، دو ردیف دندان مصنوعی از دهانش بیرون افتاد.

زندانیان، با دست‌هایی صلیب‌وار بر روی زانو، مثل موش ساکت بر جای ماندند. مرد بی‌چانه سر جای خود بازگشت. یک طرف چهره‌اش سیاه می‌شد. دهانش ورم کرده و به صورت توده‌ای بی‌شکل و آلبالویی‌رنگ درآمده بود، با حفره‌ی سیاهی در وسط آن. گاه‌وبی‌گاه قطره‌ای خون به بالاتنه‌ی روپوشش می‌چکید. چشمان خاکستری‌اش گناه‌آلودتر از پیش، همچنان از چهره‌ای به چهره‌ای می‌سرید. گویی درصدد کشف این امر بود که دیگران او را به خاطر تن دادن به ذلت تا چه اندازه خوار می‌شمردند.

در باز شد. افسر جوان به مرد مردارچهره اشاره کرد و گفت: «اتاق ۱۰۱».

پهلوی وینستون صدای نفس‌نفس به‌پا شد. واقع اینکه مردک خود را با زانو به زمین انداخته، دست‌هایش را به هم قفل کرده بود و فریاد می‌زد:

ــ رفیق! جناب افسر! لزومی ندارد که مرا به آنجا ببرید! مگر همه‌چیز را نگفته‌ام؟ مگر چیزی از قلم افتاده؟ چیزی نیست که از اقرار به آن فروگذاری کنم! فقط بفرمایید که چیست تا بلافاصله به آن اعتراف کنم. آن را بنویسید تا امضا کنم ــ هرچیز. اما اتاق ۱۰۱ نه.

افسر گفت: «اتاق ۱۰۱».

بر چهره‌ی مرد که بسیار رنگ‌پریده بود، رنگی نشست که وینستون باور نمی‌کرد. بی‌شک‌وشبهه رنگ سبز بود.

فریاد برآورد که: «هرچه می‌خواهید با من بکنید! هفته‌هاست که مرا در گرسنگی نگه داشته‌اید. دیگر تمامش کنید و بگذارید بمیرم. تیربارانم کنید. حلق‌آویزم کنید. بیست‌وپنج سال زندان برایم ببرّید. کس دیگری هم مانده که

می‌خواهید لوش بدهم. فقط لب تر کنید، همه‌چیز را به شما می‌گویم. اهمیت نمی‌دهم که کیست یا چه بلایی بر سرش می‌آورید. من زن و سه فرزند دارم. بچه‌ی بزرگم هنوز شش‌سالش نشده است. اختیار دارید که پیش چشمانم سر آن‌ها را ببرّید. می‌ایستم و تماشا می‌کنم. ولی اتاق ۱۰۱ نه!»

افسر گفت: «اتاق ۱۰۱».

مرد با وحشت به دیگر زندانیان نگاهی انداخت، گویا می‌خواست قربانی دیگری را به‌جای خویش قالب کند. چشمانش بر چهره‌ی مرد بی‌چانه لنگر انداخت. بازوی استخوانی‌اش را دراز کرد و فریاد برآورد: «این است آن کسی که باید ببرید، نه مرا. نشنیدید که پس از خوردن ضربه چه گفت. مجالم بدهید تا کلمه‌به‌کلمه گفتارش را بازگو کنم. اوست که مخالف **حزب** است، نه من.» نگهبانان پا پیش نهادند. صدای مرد تا سرحد جیغ بالا رفته بود. تکرار کرد که: «نشنیدید چه گفت. اشکالی در کار تله‌اسکرین ایجاد شد. طرف شما اوست. او را ببرید، نه مرا.»

دو نگهبان تنومند خم شده بودند بازوی او را بگیرند. اما در همان لحظه خود را به کف سلول انداخت و یکی از پایه‌های آهنین نیمکت را چنگ زد. مثل حیوانی زوزه می‌کشید. نگهبانان او را می‌کشیدند، اما با نیرویی شگفت به پایه چسبیده بود و آن را رها نمی کرد. شاید سی ثانیه‌ای او را کشیدند. زندانیان با دست‌هایی بر روی زانو و چشمانی دوخته به جلو، ساکت نشسته بودند. صدای زوزه قطع شد. فقط آن‌قدر نفس داشت که خود را به پایه بیاویزد. سپس فریادی برخاست که با زوزه کشیدن توفیر داشت. ضربه‌ی پوتین نگهبانی انگشت‌های دست او را شکسته بود. روی پا بلندش کردند.

افسر گفت: «اتاق ۱۰۱».

او را که افتان و خیزان راه می‌رفت، با سری آویخته و دستی شکسته و بی‌جان، بیرون بردند.

زمانی دراز گذشت. در صورتی که مرد مردارچهره را نیمه‌شب بیرون برده بودند، حالا صبح بود و اگر صبح، که حالا بعدازظهر بود. وینستون تنها بود.

ساعت‌ها بود که تنها مانده بود. درد نشستن بر روی نیمکت باریک چنان بود که اغلب بلند می‌شد و بدون اجازه‌ی تله‌اسکرین قدم می‌زد. تکه‌نانی که مرد بی‌چانه بر زمین انداخته بود، جابه‌جا نشده بود. ابتدا تلاشی سخت لازم بود که به آن نگاه نکند، اما حالیا گرسنگی جای خود را به تشنگی داد. دهانش چسبناک و بدمزه بود. صدای وزوزکن و نور سفید و یکدست نوعی ضعف و احساس خلأ در سرش ایجاد می‌کرد. از جا بلند می‌شد، چون درد استخوان‌هایش دیگر از تحمل گذشته بود. و در دم می‌نشست، چون آن‌قدر گیج بود که مطمئن نبود بتواند سرپا بایستد. هر زمان که حس‌های جسمانی‌اش را اندکی در اختیار داشت، وحشت بازمی‌گشت. گاهی با کورسوی امیدی به اوبراین و تیغ می‌اندیشید. اگر غذایش می‌دادند، می‌شد تصور کرد که تیغ لای غذا پنهان باشد. نقش تیره‌ی جولیا هم به پهنه‌ی ذهنش می‌آمد. جایی عذاب می‌کشید، شاید بدتر از خود او. چه‌بسا که در همین لحظه از درد فریاد می‌کشید. با خود گفت: «اگر می‌توانستم عذاب جولیا را به جان بخرم و نجاتش دهم، این کار را می‌کردم؟ آری.» اما این تنها یک تصمیم عقلانی بود و این تصمیم را به لحاظ وظیفه اتخاذ می‌کرد. آن را احساس نمی‌کرد. در این مکان نمی‌توانست چیزی را احساس کند، جز درد را و پیش‌آگاهی درد را. وانگهی، هنگامی که متحمل درد می‌شد، آیا امکان داشت که به هر دلیلی آرزوی مضاعف شدن آن را بکند؟ اما این سؤال هنوز بلاجواب بود.

صدای پوتین دوباره نزدیک می‌شد. در باز شد. اوبراین آمد تو.

وینستون بر روی پا جست زد. حیرت از این منظره، هرگونه احتیاط را از وجود او بیرون ریخته بود. پس از آن‌همه سال، اولین‌بار حضور تله‌اسکرین را از یاد برد و فریاد زد: «تو را هم گرفته‌اند!»

اوبراین آرام و تأسف‌بار به طنز درآمد که: «خیلی وقت پیش مرا گرفته‌اند.» به کناری رفت. از پشت سر او نگهبان سینه‌ستبری با تعلیمی بلند و سیاه در دست ظاهر شد.

اوبراین گفت: «وینستون، از آن خبر داری. خودت را گول نزن. بی‌خبر نبودی. . . همیشه از آن باخبر بوده‌ای.»

اکنون درمی‌یافت که همواره از آن باخبر بوده است. اما وقتی برای فکر کردن به آن وجود نداشت. همه‌تن نگاه شده بود و به تعلیمی دست نگهبان نگاه می‌کرد. چه‌بسا که به هرجا فرود بیاید: به سر، به گوش، به بازو، به آرنج...

به آرنج فرود آمد! با حالتی فلج شده روی زانو افتاده و آرنج آسیب‌دیده‌اش را با دست گرفته بود. همه‌چیز درون نوری زرد منفجر شده بود. نمی‌شد تصور کرد که یک ضربه سبب چنان دردی بشود! نور زرد از جلوی چشمانش محو شد و آن دو را دید که نگاهش می‌کنند. نگهبان از تماشای به خود پیچیدن‌های او می‌خندید. به هر تقدیر، جواب یک سؤال داده شده بود. هیچ‌گاه، به هیچ دلیلی، آرزو نمی‌کرد که درد مضاعف شود. از برای درد جز یک آرزو نمی‌شد کرد، و آن اینکه قطع شود. در دنیا چیزی بدتر از درد جسمانی نبود. همچنان که روی زمین بر خود می‌پیچید و بیهوده به بازوی از کار افتاده‌اش چنگ زده بود، مدام با خود می‌گفت: در برابر درد، قهرمان بی‌قهرمان.

بند دوم

روی چیزی دراز کشیده بود که به تختخواب سفری شباهت داشت، الّا اینکه از زمین بلندتر بود و او را به گونه‌ای روی آن بسته بودند که نمی‌توانست جنب بخورد. نوری که قوی‌تر از معمول می‌نمود، بر چهره‌اش افتاده بود. اوبراین پهلوی او ایستاده بود و به دقت نگاهش می‌کرد. در سمت دیگر او مردی سفیدپوش ایستاده بود و سوزن تزریق زیر جلد در دست داشت.

پس از باز شدن چشمانش، آهسته‌آهسته با محیط پیرامونش انس گرفت. احساس می‌کرد که از دنیایی کاملاً متفاوت، دنیایی زیر دریایی، شنا کنان به درون این اتاق آمده است. نمی‌دانست چه مدت آنجا بوده است. از لحظه‌ای که دستگیر شده بود، تاریکی شب یا روشنایی روز را ندیده بود. وانگهی، یادهایش پیوسته نبودند. اوقاتی بود که ذهنش، حتی آن نوع ذهنی که آدم در خواب دارد، در

مانداب مرگ فرو می‌رفت و لوح آن نانوشته می‌ماند و دوباره سر به‌در می‌آورد. معلوم نبود که ذهنش روزها یا هفته‌ها در مانداب مرگ بوده است و راهی هم برای دانستن آن در میانه نبود.

با فرود آمدن نخستین ضربه بر آرنجش، کابوس آغاز شده بود. بعدها دریافت که تمام به‌سر آمده‌هایش صرفاً استنطاق مقدماتی و معمولی بوده است که اکثریت قریب به اتفاق زندانیان باید از دوازده خوان آن می‌گذشتند. صورت مفصلی از جرایم بود ــ جاسوسی، خرابکاری، و نظایر آن‌ها ــ که به‌صورت امری پیش‌پا افتاده هرکسی ناچار بود به آن‌ها اعتراف کند. اعتراف جنبه‌ی تشریفاتی داشت، هرچند که شکنجه واقعی بود. به یاد نمی‌آورد چندبار و چه مدتی او را زده بودند. همواره پنج شش آدم سیاه‌جامه باهم به جانش می‌افتادند، گاهی با مشت، گاهی با تعلیمی، گاهی با میله‌ی فولادین، گاهی با پوتین. اوقاتی بود که به بی‌شرمی حیوان بر کف سلول می‌غلتید و با تلاشی بی‌پایان و نومید بدنش را این‌سو و آن‌سو می‌کشانید تا از شر لگدهای آنان در امان بماند، و همین کار سبب می‌شد که لگدهای بیشتر و بیشتری بر دنده و شکم و آرنج و ساق پا و کشاله‌ی ران و بیضه و استخوان خاجی‌اش نثار شود. گاهی زدن‌ها آن‌قدر ادامه می‌یافت که آنچه بی‌رحمانه و خبیث و نابخشودنی می‌نمود کردار نگهبانان نبود، که ناتوانی وی از واداشتن خویش به بیهوشی بود. گاهی اعصاب او چنانش رها می‌کرد که پیش از شروع ضربه‌ها فریاد الامان سرمی‌داد، و از دیدن مشتی که برای فرود آوردن ضربه عقب رفته بود، طوماری از اعتراف به جنایات واقعی و تخیلی بیرون می‌داد. گاهی هم بر آن می‌شد به چیزی اعتراف نکند و هر کلمه‌ای ناگزیر به زور در فاصله‌ی دو درد نفس‌گیر از دهانش بیرون کشیده می‌شد. گاهی هم از روی ضعف تن به سازش می‌داد و با خود می‌گفت: اعتراف می‌کنم، اما نه حالا. باید آن‌قدر مقاومت کنم که درد تحمل‌ناپذیر شود. سه لگد دیگر، دو لگد دیگر، و آن‌گاه هرچه بخواهند می‌گویم. گاهی او را آن‌قدر می‌زدند که به زحمت می‌توانست سرپا بایستد، آن‌گاه مانند گونی سیب‌زمینی روی کف سنگی سلولش می‌انداختند، چندساعتی رهایش می‌کردند تا حالش جا بیاید، و سپس ازنو بیرونش می‌کشیدند و

او را می‌زدند. دوران‌های درازتر بهبودی هم بود که به زحمت به یاد می‌آورد، چون عمدتاً در خواب یا بیهوشی به‌سر می‌آمد. سلولی را با تختخوابی چوبی به یاد می‌آورد، نوعی قفسه که از دیوار بیرون زده بود، و دستشویی حلبی، و خوراک‌هایی شامل سوپ داغ و نان و گاهی هم قهوه. سلمانی بداخلاقی را به یاد می‌آورد که برای اصلاح سر و صورتش می‌آمد، و آدم‌های سفیدپوش و ناهمدلی را که رفتاری کاسبکارانه داشتند، نبضش را می‌گرفتند، واکنش‌هایش را می‌آزمودند، پلک چشمانش را برمی‌گرداندند، انگشت‌های خشن خویش را در جست‌وجوی استخوان‌های شکسته بر بدنش می‌کشیدند، و به بازویش سوزن می‌زدند تا به خواب برود.

کتک زدن‌ها کمتر می‌شد و به صورت تهدید درمی‌آمد. به این معنی که او را تهدید می‌کردند که اگر جواب‌ها قانع‌کننده نباشد، شکنجه در دم آغاز می‌شود. بازجویان او دیگر قلدرهای سیاه‌جامه نبودند، انتلکتوئل‌های **حزب** بودند، کوتوله‌مردان خپل با حرکات تند و عینک براق که گروهی و به نوبت بر روی او کار می‌کردند و هربار بین ده تا دوازده ساعت به طول می‌انجامید ــ زمان آن را وینستون حدس می‌زد، نمی‌توانست مطمئن باشد. این بازجویان مراقب بودند که در چنگال دردی خفیف اما پیوسته بماند. اما ایشان عمدتاً به درد متکی نبودند. به صورتش سیلی می‌زدند، گوش‌هایش را پیچ می‌دادند، موی سرش را می‌کشیدند، وادارش می‌کردند روی یک پا بایستد، اجازه‌ی زهراب ریختنش نمی‌دادند، آن‌قدر نورافکن بر چهره‌اش می‌تابانیدند تا اشک از چشمانش جاری شود. اما مقصود اصلی عبارت بود از تحقیر کردن او و از میان بردن قدرت استدلال و تعقلش. سلاح واقعی آنان استنطاق بی‌امانی بود که ساعت‌ها ادامه می‌یافت. در گیرودار آن او را به اشتباه می‌انداختند، برایش دام پهن می‌کردند، حرف‌هایش را می‌پیچاندند، در هر قدم به دروغ و تناقض‌گویی متهمش می‌کردند، تا اینکه از فرط شرمساری و خستگی عصبی به گریه می‌افتاد. گاهی در طول یک جلسه چندین‌بار گریه می‌کرد. بیشتر وقت‌ها باران دشنام بر سرش می‌بارید و هربار که تردید روا می‌داشت، تهدیدش می‌کردند که دوباره به نگهبانان تحویلش می‌دهند. اما گاهی لحن

گفتارشان را ناگهان عوض می‌کردند، رفیق صدایش می‌کردند، با نام **سوسیانگل** و **ناظر کبیر** دست به دامنش می‌شدند، از او می‌پرسیدند که آیا اکنون هم آن اندازه وفاداری نسبت به **حزب** در او بر جای نمانده که جبران مافات کند. پس از ساعت‌ها استنطاق که اعصابش خرد می‌شد، این دست به دامن شدن‌ها هم اشکش را روان می‌ساخت. در پایان، این نق زدن‌ها بیش از پوتین و مشت نگهبانان او را در هم می‌شکست. دهانی شده بود که حرف می‌زد و دستی که هرچه از او می‌خواستند امضا می‌کرد. تنها تیمار او این بود که دریابد از وی می‌خواهند به چه اعتراف کند و آن‌گاه، پیش از شروع مجدد والذاریات‌گویی، فوراً به آن اعتراف کند. به قتل اعضای برجسته‌ی **حزب**، توزیع جزوه‌های گمراه کننده، اختلاس اموال عمومی، فروش رازهای نظامی، انواع و اقسام خراب‌کاری، اعتراف می‌کرد. اقرار می‌کرد که از سال ۱۹۶۸ جاسوس و مزدور دولت شرقاسیه بوده است. اعتراف می‌کرد که مؤمن به مذهب، طرفدار سرمایه‌داری و منحرف جنسی بوده است. اقرار می‌کرد که زنش را کشته است، هرچند می‌دانست، و بازجویانش هم حتماً می‌دانستند، که زنش زنده است. اعتراف می‌کرد که سال‌ها با گلداشتاین در تماس نزدیک بوده و در سازمانی زیرزمینی عضویت داشته که اکثریت قریب به اتفاق آشنایانش عضو آن بوده‌اند. اعتراف کردن به همه‌چیز و گرفتار کردن همه‌کس ساده‌تر بود. وانگهی، به یک مفهوم هم این‌ها راست بود. راست بود که دشمن **حزب** است، و از دیدگاه **حزب** تمایزی میان پندار و کردار نبود.

یادهایی از نوع دیگر هم بودند که گسسته از هم، مانند عکس‌هایی دورتادور سیاه، در پهنه‌ی ذهنش قامت راست می‌کردند.

درون سلولی بود که چه‌بسا تاریک یا روشن بود، چون چیزی جز یک جفت چشم را نمی‌توانست ببیند. نزدیک او دستگاهی بود که آهسته و پیوسته تیک‌تاک می‌کرد. چشم‌ها بزرگ‌تر و شفاف‌تر می‌شدند. ناگهان به هوا خیز برمی‌داشت، درون چشم‌ها شیرجه می‌رفت و بلعیده می‌شد.

زیر نوری خیره کننده به یک صندلی، که دورتادور آن شماره بود، بسته بودندش. مردی سفیدپوش شماره‌ها را می‌خواند. صدای پوتین سنگین از بیرون

آمد. در باز شد. افسر چهره‌مومی، پیشاپیش دو نگهبان، وارد شد.

افسر گفت: «اتاق ۱۰۱».

مرد سفیدپوش سر برنگردانید. به وینستون هم نگاه نکرد. فقط به شماره‌ها نگاه می‌کرد.

از سرسرایی عظیم، به پهنای یک کیلومتر و مملو از چراغ‌های باشکوه و طلایی، به پایین می‌غلتید، هرهر خنده سرداده بود و با تمام وجود اعترافاتش را فریاد می‌زد. همه‌چیز را اعتراف می‌کرد، حتی آنچه زیر شکنجه پس نداده بود. تمام سرگذشت زندگی‌اش را برای مستمعینی بازگو می‌کرد که از آن باخبر بودند. نگهبانان و دیگر بازجویان و آدم‌های سفیدپوش و اوبراین و جولیا و آقای چارینگتون همراه او بودند، همه با هم از سرسرا به پایین می‌غلتیدند و قاه‌قاه خنده سرداده بودند. واقعه‌ای مهیب که در بطن آینده نهفته بود، به نحوی از زیر نگاه جسته و به وقوع نپیوسته بود. همه‌چیز بر وفق مراد بود، درد دیگری نبود، آخرین جزییات زندگی او آفتابی شده و مشمول عفو قرار گرفته بود.

با این یقین ناقص که صدای اوبراین را شنیده است، روی تختخواب چوبی از جا جست. از اول تا آخر استنطاق، هرچند که اوبراین را ندیده بود، احساس می‌کرد که اوبراین کنار او اما دور از نظر ایستاده است. او بود که همه‌چیز را کارگردانی می‌کرد. او بود که نگهبانان را به جان وینستون می‌انداخت و از کشتن وی بازشان می‌داشت. او بود که تصمیم می‌گرفت چه‌وقت وینستون باید از درد فریاد بکشد، چه‌وقت استراحت کند، چه‌وقت غذا داده شود، کی بخوابد، کی مواد مخدر به بازویش تزریق شود. او بود که سؤال می‌پرسید و جواب پیشنهاد می‌کرد. او شکنجه‌گر بود، پشتیبان هم، مفتش عقاید نیز، دوست نیز هم. و یک‌بار ـــ وینستون به یاد نمی‌آورد به وقت سکر مواد مخدر بود یا در خواب عادی یا در لحظه‌ی بیداری ـــ صدایی در گوشش زمزمه کرد که: «وینستون نگران نباش. تحت حمایت منی. هفت سال کردارت را زیر نظر گرفته‌ام. حالا دیگر نقطه‌ی عطف فرا رسیده است. تو را نجات می‌دهم، تو را به کمال می‌رسانم.» مطمئن نبود که صدا صدای اوبراین باشد. اما همان صدایی بود که هفت سال پیش در رؤیایی دیگر

به او گفته بود: «ما همدیگر را در جایی دیدار خواهیم کرد که تاریکی را در آن راه نیست.»

به یاد نمی‌آورد که استنطاق او پایانی داشته باشد. دوره‌ای از سیاهی بود و آن‌گاه سلول یا اتاقی که اکنون در آن بود، آهسته‌آهسته گرداگرد او تجسم یافته بود. طاقباز خوابیده بود و توان حرکت نداشت. همه‌جای بدن او را بسته بودند. حتی پشت سرش هم به گونه‌ای در بند بود. اوبراین با قیافه‌ای عبوس و تا حدودی غمگین نگاهش می‌کرد. هرکه به چهره‌ی اوبراین از پایین نگاه می‌کرد، خشن و فرسوده می‌نمود، با چین‌هایی در زیر چشم و خطوطی از بینی تا چانه. پیرتر از آن بود که وینستون فکر می‌کرد. شاید چهل‌وپنج یا پنجاه‌ساله بود. زیر دست او صفحه‌ی عقربک‌داری بود با اهرمی بر بالای آن و شماره‌هایی دورتادور صفحه.

اوبراین گفت: «به تو گفته بودم که اگر دوباره یکدیگر را ببینیم، در اینجا خواهد بود.»

وینستون گفت: «درست است.»

بی‌هیچ هشداری، جز حرکت خفیف دست اوبراین، موجی از درد در بدن وینستون جاری شد. دردی جانکاه بود، زیرا نمی‌دانست چه بلایی بر سرش می‌آید. احساس می‌کرد که زخمی گران بر پیکرش وارد آمده است. نمی‌دانست که آیا این واقعه به‌واقع روی می‌دهد یا اثر آن به واسطه‌ی برق ایجاد می‌شود. اما بدنش از شکل می‌افتاد، هفتادودو بند تنش آهسته‌آهسته از هم می‌گسیخت. هرچند که درد بر پیشانی او عرق نشانده بود، بدتر از همه این هراس بود که ستون فقراتش در شرف از هم پاشیدن است. دندان‌هایش را به‌هم می‌فشرد و از راه بینی نفس عمیق می‌کشید و می‌کوشید تا حد ممکن ساکت بماند.

اوبراین که به چهره‌ی او نگاه می‌کرد، گفت: «می‌ترسی که لحظه‌ای دیگر چیزی خواهد شکست. ترس ویژه‌ی تو این است که آنچه می‌شکند ستون فقراتت خواهد بود. تصویر ذهنی روشنی داری از اینکه مهره‌های پشتت از هم می‌پاشد و مایع نخاع بیرون می‌چکد. به همین داری فکر می‌کنی، این‌طور نیست وینستون؟»

وینستون جواب نداد. اوبراین اهرم را از صفحه کنار کشید. موج درد به همان

سرعتی که آمده بود، فروکش کرد.

اوبراین گفت: «این چهل بود. می‌توانی ببینی که شماره‌های این صفحه تا صد می‌رود. در تمام مدت گفت‌وگو لطفاً به یاد داشته باش که هر لحظه بخواهم و تا هر درجه‌ای که میلم بکشد، می‌توانم درد وارد بدنت بکنم. اگر به من دروغ بگویی یا درصدد باشی که دوپهلو حرف بزنی، یا حتی هوش معمولی‌ات را به کار نگیری، در دم فریادت از درد به آسمان خواهد رفت. متوجه این معنا که هستی؟»

وینستون گفت: «بلی.»

خشونت رفتار اوبراین کاسته شد. عینکش را متفکرانه روی بینی جابه‌جا کرد و یکی دو قدم بالا و پایین رفت. به سخن که درآمد، صدایش آرام و صبور بود. حال و هوای پزشک، معلم، حتی کشیش را داشت، همو که به‌جای تنبیه، فکر و ذکرش این است که تبیین و تشویق کند.

ـ وینستون، دارم به پای تو زحمت می‌کشم، چون ارزشش را داری. خوب می‌دانی که تو را چه می‌شود. سال‌هاست که این را می‌دانی، هرچند که در برابر آن علم جنگ برافراشته‌ای. عقل تو پارسنگ برمی‌دارد. حافظه‌ات بیمار است. از به‌یاد آوردن رویدادهای واقعی عاجزی و در مقام یاد آوردن رویدادهایی برمی‌آیی که هرگز روی نداده‌اند. خوش‌بختانه علاج‌پذیر است. هیچ‌گاه دست به مداوای خودت نزده‌ای، چون نخواسته‌ای. کمی اراده می‌خواست که حاضر نبودی به آن دست بزنی. خوب می‌دانم که همین حالا هم به بیماری خودت چسبیده‌ای، چون به نظرت فضیلتی است. مثالی می‌زنیم. در این لحظه، کدام قدرت در جنگ با اقیانوسیه است؟

ـ وقتی دستگیر شدم، اقیانوسیه در جنگ با شرقاسیه بود.

ـ احسن. و اقیانوسیه همواره در جنگ با شرقاسیه بوده است، این‌طور نیست؟

وینستون نفسش را فرو داد. دهان باز کرد که حرف بزند، اما چیزی نگفت. نمی‌توانست از صفحه‌ی عقربک‌دار چشم برگیرد.

ـ وینستون، لطفاً حقیقت را بگو. حقیقت مخصوص خودت را. به من بگو

آنچه به یاد می‌آوری.

ــ به یاد می‌آورم که تنها یک هفته پیش از دستگیری من در جنگ با شرقاسیه نبودیم. در اتحاد با شرقاسیه بودیم. جنگ با اروسیه بود. چهار سال طول کشیده بود. پیش از آن. . .

اوبراین با حرکت دست حرف او را قطع کرد و گفت: «مثال دیگر، چند سال پیش اسیر دست توهّم بیهوده‌ای شده بودی. خیال می‌کردی سه‌نفر از اعضای قبلی **حزب** به نام‌های جونز و هارنسون و روترفورد ــ آدم‌هایی که پس از اعتراف کامل، به خاطر خیانت و خرابکاری اعدام شدند ــ مبرا از اتهامات وارده بودند. گمان می‌کردی مدرک مستند و شبهه‌ناپذیری دیده‌ای که بطلان اعترافات آن‌ها را ثابت می‌کرد. عکسی هم بود که درباره‌ی آن دچار توهّم شده بودی. خیال می‌کردی که راستی‌راستی آن را در اختیار داری. عکسی بود شبیهِ این.»

بریده‌ی مستطیلی روزنامه‌ای میان انگشتان اوبراین ظاهر شده بود. شاید پنج ثانیه‌ای در زاویه‌ی دید وینستون قرار داشت. عکسی بود و در هویت آن تردیدی نبود. همان عکس بود. نسخه‌ی دیگری از عکس جونز و هارنسون و روترفورد بود که از قبل **حزب** به نیویورک رفته و وینستون یازده سال پیش به آن برخورده و در دم نابودش کرده بود. لحظه‌ای بیش در برابر چشمانش نبود، و آن‌گاه دوباره از نظر ناپدید شد. اما آن را دیده بود، شبهه‌ای در میان نبود. دست به تلاشی مذبوحانه و دردناک زد تا نیمه‌ی بالای بدنش را آزاد سازد. حرکت دادن بدنش به هرسو بیش از یک سانتی‌متر محال بود. در این لحظه صفحه‌ی عقربک‌دار را هم از یاد برده بود. جز این نمی‌خواست که عکس را دوباره در میان انگشتانش بگیرد یا دست‌کم آن را ببیند.

فریاد زد: «آن عکس وجود دارد!»

اوبراین گفت: «نه»، و به آن‌سوی اتاق رفت. خندق خاطره‌ای در دیوار مقابل بود. دریچه‌ی آن را بلند کرد. بریده‌ی روزنامه، بی‌آنکه به چشم بیاید، در جریان هوای گرم چرخ می‌خورد. در میان زبانه‌ی آتش محو می‌شد. اوبراین پشت به دیوار کرد و گفت: «خاکستر، آن‌هم نه خاکستر قابل شناسایی. غبار. عکسی وجود

ندارد. هرگز وجود نداشته است.»

ــ اما روزی وجود داشت. هنوز هم وجود دارد. در حافظه وجود دارد. من آن را در حافظه دارم. تو هم.

ــ من آن را در حافظه ندارم.

دل در سینه‌ی وینستون فرو ریخت. حرف اوبراین مصداق **دوگانه‌باوری** بود. احساس زبونی مرگباری پنجه در جان وینستون افکند. اگر یقین می‌داشت که اوبراین دروغ می‌گوید، اهمیتی برای آن قائل نمی‌شد. اما کاملاً امکان داشت که اوبراین عکس را فراموش کرده باشد. و اگر چنین، پس انکار یادآوری آن را هم فراموش کرده و خود عمل فراموشی را نیز فراموش کرده بود. از کجا یقین می‌کرد که ترفندی بیش نیست؟ شاید آن جابه‌جایی دیوانه‌وار در مغز واقعاً رخ می‌داد. این اندیشه بود که شه‌ماتش کرد.

اوبراین از سر بی‌یقینی تماشایش می‌کرد. بیش از همیشه حال‌وهوای معلمی را داشت که رنجش را به پای کودکی متمرد اما تربیت‌پذیر می‌ریزد. درآمد که: «یکی از شعارهای **حزب** مربوط به مهار کردن گذشته می‌شود. بی‌زحمت آن را بازگو کن.»

وینستون از روی اطاعت آن را بازگو کرد: «هرکس گذشته را زیر نگین داشته باشد، زمام آینده را در دست می‌گیرد: هرکس حال را زیر نگین داشته باشد زمام گذشته را در دست می‌گیرد.»

اوبراین که سر به علامت تصدیق تکان می‌داد، گفت: «هرکس حال را زیر نگین داشته باشد، زمام گذشته را در دست می‌گیرد. وینستون، آیا این عقیده‌ی توست که گذشته وجود واقعی دارد؟»

احساس زبونی از نو بر وینستون مستولی شد. چشمانش به‌سوی صفحه‌ی عقربک‌نما لغزید. نمی‌دانست که آیا جواب «آری» یا «نه» او را از درد می‌رهاند. این را هم نمی‌دانست که به صحت کدام‌یک باور دارد.

اوبراین لبخند ملیحی زد و گفت: «وینستون، تو حکیم نیستی. تا این لحظه هیچ‌گاه روی این نکته تأمل نکرده بودی که منظور از «وجود» چیست. دقیق‌تر

بگویم. آیا گذشته به‌طور ملموس در فضا وجود دارد؟ آیا اینجا یا آنجا مکانی، دنیایی از اشیای جامد، وجود دارد که در آن گذشته همچنان وقوع می‌یابد؟»

ــ نه.

ــ پس گذشته، به فرض بودن، در کجا وجود دارد؟

ــ در اسناد. نوشته شده است.

ــ در اسناد. و...؟

ــ در ذهن. در خاطره‌ی انسان.

ــ در خاطره. بسیار خوب. ما، یعنی **حزب**، تمام اسناد و خاطرات را زیر نگین گرفته‌ایم. بنابراین گذشته را هم زیر نگین داریم، مگرنه؟

وینستون که دوباره لحظه‌ای صفحه‌ی عقربک‌نما را از یاد برده بود، فریاد زد: «ولی چه‌طور می‌توانید جلوی مردم را بگیرید که وقایع را به یاد نسپارند؟ به‌یادسپاری امری اختیاری نیست. خارج از اختیار انسان است. چه‌طور می‌توانید حافظه را زیر نگین خود درآورید؟ حافظه‌ی مرا که زیر نگین نگرفته‌اید!»

قیافه‌ی اوبراین دوباره عبوس شد. دست روی صفحه‌ی عقربک‌نما گذاشت و گفت: «برعکس، خودت آن را زیر نگین درنیاورده‌ای. برای همین است که اینجایی. اینجایی برای اینکه در آزمایش فروتنی و خودانضباطی سرافراز بیرون نیامده‌ای. تو به عمل تسلیم، که بهای سلامت عقل است، دست نزدی. ترجیح دادی که دیوانه، اقلیت یک‌نفره، باشی. وینستون، فقط ذهن منضبط می‌تواند واقعیت را ببیند. در باور تو واقعیت چیزی عینی و برون‌ذاتی است که کماهوحقه وجود دارد. نیز در باور تو ماهیت واقعیت بدیهی است. وقتی خودت را با این فکر فریب می‌دهی که چیزی را می‌بینی، می‌پنداری که هرکس دیگری نیز همان‌چیز را می‌بیند. اما بگذار به تو بگویم که واقعیت برون‌ذاتی نیست. واقعیت در ذهن انسان وجود دارد و بس. نه در ذهن فرد، که مرتکب اشتباه می‌شود و به هر صورت نابود می‌شود، بلکه تنها در ذهن **حزب** که جمعی و جاودانی است. آنچه در تلقی **حزب** حقیقت باشد، حقیقت است. دیدن واقعیت جز نگاه کردن از دیدگاه حزب محال است. وینستون، این واقعیتی است که باید بازآموخته شود. به

خودویرانگری و به اراده نیاز دارد. پیش از یافتن سلامت عقل، باید فروتنی پیشه کنی.»

مکثی کرد، گویا می‌خواست گفتار او در درون وینستون نشت کند. و چنین ادامه داد: «به یاد می‌آوری که در دفتر یادداشتت نوشته بودی: آزادی آن آزادی است که بگویی دو به‌علاوه‌ی دو می‌شود چهار؟»

وینستون گفت: «البته.»

اوبراین دست چپش را بالا برد. پشت آن را به جانب وینستون گرفت و انگشت شست را پنهان کرد.

ــ وینستون، چندتا از انگشت‌هایم را بالا گرفته‌ام؟

ــ چهار.

ــ و اگر حزب بگوید که چهار نیست و پنج است... آن‌وقت چندتا؟

ــ چهار.

کلام او با دردی نفس‌گیر پایان یافت. عقربک به پنجاه‌وپنج رسیده بود. تمام بدن وینستون به عرق نشسته بود. هوا شلاق‌کش به ریه‌هایش وارد می‌شد و چون برمی‌آمد، آمیخته با ناله‌های عمیق بود. دندان‌هایش را هم که به‌هم می‌فشرد، نمی‌توانست جلوی ناله‌هایش را بگیرد. اوبراین که همچنان چهار انگشتش را بالا گرفته بود، نگاهش می‌کرد. اهرم را عقب کشید. این‌بار، درد فقط اندکی فروکش کرد.

ــ وینستون، چندتا انگشت؟

ــ چهار.

عقربک روی شصت قرار گرفت.

ــ وینستون، چندتا انگشت؟

ــ چهار، چهار! می‌خواهی بگویم چندتا؟ چهار!

عقربک حتماً از شصت هم گذشته بود، اما به آن نگاه نکرد. چهره‌ی عبوس و چهار انگشت، نگاه او را پر کرده بود. انگشت‌ها در برابر چشمانش مانند ستون‌هایی تناور و تار و انگار مرتعش قد برافراشته بودند، اما بی‌هیچ شبهه‌ای

چهارتا بودند.

ــ وینستون، چندتا انگشت؟

ــ چهار! بس‌کن، بس‌کن! چرا این‌قدر عذابم می‌دهی؟ چهار، چهار!

ــ وینستون، چندتا انگشت؟

ــ پنج، پنج، پنج!

ــ نه، وینستون، این‌طوری فایده ندارد. دروغ می‌گویی. همچنان در فکر چهار هستی. لطفاً، چندتا انگشت؟

ــ چهار! پنج! چهار! هرچه تو دوست داری. همین‌قدر بس‌کن، درد را بس‌کن!

به ناگاه، بازوی اوبراین بر گرد شانه‌هایش، نشسته بود. شاید چند ثانیه‌ای بیهوش شده بود. بندهای بدن او را شل کرده بودند. احساس سرمای شدیدی می‌کرد، بدنش بی‌اختیار می‌لرزید، دندان‌هایش به‌هم می‌خورد، اشک از گونه‌هایش فرو می‌غلتید. لحظه‌ای مانند کودک خود را به اوبراین چسبانید. بازوی سنگین بر گرد شانه‌هایش عجیب آرامشش می‌داد. احساس می‌کرد که اوبراین پشتیبان اوست و درد چیزی بود که از بیرون، از منشایی دیگر، می‌آمد و اوبراین بود که او را از آن درد می‌رهانید.

اوبراین با ملایمت گفت: «وینستون، نوآموز تنبلی هستی.»

وینستون هق‌هق‌کنان گفت: «چه چاره کنم؟ چه‌طور می‌توانم چیزی را که در مقابل چشمم است، جور دیگری ببینم؟ دو به‌علاوه‌ی دو می‌شود چهار.»

ــ گاهی. گاهی می‌شود پنج. گاهی می‌شود سه. گاهی می‌شود همه‌ی آن‌ها با هم. باید بیشتر سعی کنی. عاقل شدن آسان نیست.

وینستون را بر روی تخت خوابانید. بندها دوباره محکم شدند، اما درد فروکش کرده و لرز قطع شده بود. جز ضعف و سرما در تن او بر جای نمانده بود. اوبراین به مرد سفیدپوش که در تمام این احوال بی‌حرکت بر جای ایستاده بود، با سر اشاره کرد. مرد سفیدپوش خم شد و چشمان وینستون را معاینه کرد، نبضش را گرفت، بر سینه‌ی او گوش نهاد، به اینجا و آنجای بدنش انگشت کوبید، آن‌گاه سر به علامت تأیید تکان داد.

اوبراین گفت: «ازنو.»

درد در بدن وینستون جاری شد. حتماً عقربک روی هفتاد، هفتادوپنج، بود. این‌بار چشمانش را بسته بود. می‌دانست که انگشت‌ها پیش چشمانش قرار دارند و همچنان چهارتایند. آنچه اهمیت داشت اینکه تا پایان یافتن درد به نحوی زنده بماند. دیگر توجه نداشت که فریاد می‌کشد یا ساکت است. درد از نو فروکش کرد. چشمانش را گشود. اوبراین اهرم را عقب کشیده بود.

ــ وینستون، چندتا انگشت؟

ــ چهار. فکر می‌کنم چهارتایند. اگر می‌توانستم، پنج‌تا می‌دیدم. سعی می‌کنم پنج‌تا ببینم.

ــ کدام را دلت می‌خواهد: تشویق کردن من به اینکه پنج‌تا می‌بینی، یا اینکه واقعاً پنج‌تا ببینی؟

ــ دلم می‌خواهد که واقعاً پنج‌تا ببینم.

اوبراین گفت: «از نو.»

عقربک شاید روی هشتاد، نود، بود. وینستون فقط می‌توانست به تناوب به یاد آورد که دلیل درد چیست. پشت پلک‌های به‌هم فشرده‌اش انگار جنگی از انگشت به رقص آمده بودند، در هم می‌تنیدند و وامی‌رفتند، پشت سر هم ناپدید و ازنو ظاهر می‌شدند. می‌کوشید آن‌ها را بشمارد، و نمی‌توانست به یاد آورد که چرا. تنها می‌دانست که شمارش آن‌ها محال بود و این امر به گونه‌ای به هویت مرموز میان چهار و پنج مربوط می‌شد. درد از نو زایل شد. چشمانش را که باز کرد، متوجه شد که حکایت همچنان باقی است. انگشت‌های بی‌شمار، عین درختان در حال جنبش، از هر سویی روان بودند و پیوسته از میان یکدیگر می‌گذشتند. چشمانش را دوباره بست.

ــ وینستون، چند انگشت بالا گرفته‌ام؟

ــ نمی‌دانم. نمی‌دانم. اگر آن کار را دوباره بکنی، مرا خواهی کشت. چهار، پنج، شش... به پیر به پیغمبر نمی‌دانم.

اوبراین گفت: «حالا بهتر شد.»

سوزنی در بازویش فرو شد. در دم، گرمایی سعادت‌بار و شفابخش در تنش جاری شد. درد نیمه‌فراموش شده بود. چشمانش را باز کرد و نگاهی از روی سپاس به اوبراین انداخت. به دیدن آن چهره‌ی ستبر و شیاردار، که آن‌همه زشت و در عین حال آن‌همه هشیار بود، دلش انگار از جا کنده شد. اگر توان حرکت می‌داشت، دستش را دراز می‌کرد و بر بازوی اوبراین قرار می‌داد. تا این لحظه او را از صدق دل دوست نداشته بود، و دلیل آن‌هم تنها این نبود که جلوی درد را گرفته بود. آن احساس دیرینه، یعنی اهمیت نداشتن این امر که آیا اوبراین دوست است یا دشمن، بازگشته بود. اوبراین آدمی بود که می‌شد با او حرف زد. آدمی شاید، بیش از آنکه مورد محبت قرار گیرد، دلش می‌خواهد زبان حالش را دریابند. اوبراین او را تا مرز جنون شکنجه داده بود و به یقین، تا اندک‌زمانی دیگر، به دیار مرگش روانه می‌کرد. توفیری نداشت. به تعبیری، این امر عمیق‌تر از دوستی بود. ایشان با هم یارغار بودند. اینجا یا آنجا، مکانی بود که می‌توانستند با همدیگر دیدار کنند و حرف بزنند ــ هرچند که گفتار واقعی هرگز بر زبان جاری نمی‌شد. اوبراین با حالتی نگاهش می‌کرد که گویا همین اندیشه در ذهن او جاری است. هنگامی که لب به سخن گشود، لحن کلامش آرام و گفتاری بود.

ــ وینستون، می‌دانی کجایی؟

ــ نمی‌دانم. می‌توانم حدس بزنم. در وزارت عشق.

ــ می‌دانی چه مدت اینجا بوده‌ای؟

ــ نمی‌دانم. روزها، هفته‌ها، ماه‌ها... به نظرم ماه‌هاست اینجایم.

ــ به نظرت چرا آدم‌ها را اینجا می‌آوریم؟

ــ تا وادار به اعترافشان کنید.

ــ نه، دلیلش این نیست. باز هم حدس بزن.

ــ تا به مجازاتشان برسانید.

اوبراین درآمد که: «نه!» صدایش فوق‌العاده تغییر کرده و چهره‌اش ناگهان جدی و جان‌دار شده بود. «نه! صرفاً بیرون کشیدن اعتراف یا مجازات نیست! بگویم چرا تو را اینجا آورده‌ایم؟ برای اینکه شفایت دهیم! برای اینکه عاقلت

سازیم! وینستون، آیا درمی‌یابی که هیچ‌کس شفانیافته از اینجا بیرون نمی‌رود؟ به جرم‌های احمقانه‌ای که مرتکب شده‌ای، علاقه‌ای نداریم. **حزب** علاقه‌ای به کردار آشکار ندارد. به اندیشه اهمیت می‌دهیم و بس. ما دشمنانمان را، علاوه بر تغییر دادن، نابود می‌کنیم. منظورم را می‌فهمی؟»

روی وینستون خم شده بود. چهره‌اش به‌سبب نزدیکی بسیار بزرگ، و به دلیل دیده شدن از پایین به زشتی چهره‌ی دیو، می‌نمود. وانگهی، سرشار از جلال، سرشار از شیفتگی و شیدایی، بود. دل وینستون دوباره فرو ریخت. اگر می‌شد، خود را بیشتر در درون تخت فرو می‌برد. یقین حاصل کرد که اوبراین از روی هوا و هوس در کار چرخانیدن صفحه‌ی عقربک‌نماست. اما در همین لحظه، اوبراین چرخی زد و یکی دو قدم بالا و پایین رفت. آن‌گاه با غیظ کمتری به گفته‌اش ادامه داد:

ــ اولین چیزی که باید بفهمی این است که در این مکان خبری از شهادت نیست. راجع به اعدام‌های مذهبی در گذشته چیزهایی خوانده‌ای. در قرون وسطی **محکمه‌ی تفتیش عقاید** در کار بود. افتضاح بود. علم نابودی رافضی‌گری را برداشت، اما آن را پایدار ساخت. هر رافضی را که می‌سوزانید، از خاکستر او هزاران رافضی دیگر پدید می‌آمد. چرا چنین شد؟ زیرا **محکمه‌ی تفتیش عقاید** دشمنانش را در جلوت می‌کشت، و توبه‌ناکرده هم می‌کشت. در حقیقت، ایشان را می‌کشت چون توبه نکرده بودند. انسان‌ها می‌مردند چراکه از عقاید واقعی‌شان دست برنمی‌داشتند. طبیعتاً افتخار از آن قربانی بود و ننگ از آن مفتش عقایدی که او را می‌سوزانید. بعدها، در قرن بیستم، توتالیترها به وجود آمدند. سروکله‌ی نازی‌های آلمان و کمونیست‌های روسیه پیدا شد. روس‌ها ظالمانه‌تر از **محکمه تفتیش عقاید**، تیغ خود را به جان رافضی‌گری تیز کردند. خیال می‌کردند که از اشتباهات گذشته عبرت آموخته‌اند. به هر صورت، می‌دانستند که نباید دست به شهیدپروری بزنند. پیش از آنکه قربانیان را در محاکمات علنی افشا کنند، همّ و غمّ خود را صرف پای‌مال کردن غرور آن‌ها می‌کردند. آن‌قدر زیر شکنجه و انزوا نگهشان می‌داشتند که حقارت و فلاکت و خاکساری از سروورویشان

می‌بارید، به هرچه در دهانشان می‌گذاشتند اعتراف می‌کردند، هرچه دشنام بود نثار خویش می‌کردند، یکدیگر را متهم می‌کردند و در پناه هم قرار می‌گرفتند، فریاد الامان سرمی‌دادند. و با این‌همه، تنها پس از چند سال دوباره همان قضیه‌ی قبلی پیش آمده بود. مردگان به صف شهیدان پیوسته بودند و حقارت آن‌ها از یاد رفته بود. بار دیگر، چرا چنین شد؟ نخست برای اینکه آشکارا از راه شکنجه از آنان اعتراف می‌گرفتند و اعترافات غیرواقعی بودند. اشتباهاتی از این‌دست در ساحَت ما نیست. تمام اعترافاتی که اینجا بر زبان می‌آیند، واقعی‌اند. آن‌ها را واقعی می‌کنیم. و از همه مهم‌تر، نمی‌گذاریم که مردگان در برابر ما قیام کنند. وینستون، تو باید از این خیال که نسل آینده به اثبات بی‌گناهی تو برخواهد خاست، دست بشویی. خبری از تو به گوش نسل آینده نمی‌رسد. از جریان تاریخ زدوده می‌شوی. تو را به گاز تبدیل می‌کنیم و به طبقه‌ی فوقانی جو می‌فرستیم. چیزی از تو برجای نمی‌ماند: نه اسمی در دفاتر ثبت و نه خاطره‌ای در مغز زندگان. از لوح گذشته پاک می‌شوی، از لوح آینده هم، تو هیچ‌گاه پا به عرصه‌ی هستی نگذاشته‌ای.

وینستون به تلخی با خود اندیشید که پس شکنجه‌ی من از برای چیست؟ اوبراین قدم‌هایش را آهسته کرد. گویی وینستون اندیشه‌ی خود را بر زبان آورده بود. چهره‌ی بزرگ و کریه اوبراین، با چشمانی اندک تنگ شده، نزدیک‌تر آمد. گفت: «در این اندیشه‌ای که از آنجا که برآنیم نابودت کنیم و از این‌رو گفتار و کردار تو کوچک‌ترین تفاوتی در کار ایجاد نمی‌کند... در این صورت، چرا اول خودمان را با استنطاق تو دردسر می‌دهیم؟ تو در این اندیشه بودی، درست می‌گویم؟»

وینستون گفت: «بلی.»

لبخندی خفیف بر لبان اوبراین نقش بست و گفت:

ــ وینستون، تو درست‌بشو نیستی. لکه‌ای هستی که باید پاک شود. مگر به تو نگفتم که ما با شکنجه‌گران گذشته فرق داریم؟ اطاعت کورکورانه، حتی تسلیم مذلت‌بار، ما را راضی نمی‌سازد. وقتی عاقبت خودت را تسلیم ما می‌کنی، باید از

روی اختیار باشد. ما رافضی را به این دلیل که در برابرمان مقاومت می‌کند نمی‌کشیم. مادام‌که مقاومت می‌کند، او را نمی‌کشیم. او را به آیین خویش درمی‌آوریم، ذهن درونی‌اش را در اختیار می‌گیریم، شکل دوباره‌ای به او می‌دهیم. پلیدی و پندار را در وجود او می‌سوزانیم. او را به جبهه‌ی خویش می‌کشانیم، و او نه به صورت ظاهری که از صمیم قلب و با جان‌ودل هوادارمان می‌شود. پیش از آنکه بکشیم‌اش، او را از خودمان می‌کنیم. برایمان تحمل‌ناپذیر است که جایی در دنیا، اندیشه‌ای بر خطا، هرچند هم مخفی و عاجز، وجود داشته باشد. حتی در لحظه‌ی مرگ هم نمی‌توانیم اجازه‌ی انحراف بدهیم. در روزگاران پیشین، رافضی به قربانگاه که می‌رفت، همچنان رافضی بود و اندیشه‌ی رافضیانه‌اش را با افتخار اعلام می‌کرد. حتی قربانی پاکسازی‌های روسیه، هنگامی که در مقابل جوخه‌ی اعدام می‌ایستاد، می‌توانست اندیشه‌ی عصیان را، که در جمجمه‌ی خویش به بند کشیده بود، منتشر سازد. اما ما پیش از آنکه مغز را با گلوله پریشان کنیم، آن را بی‌نقص می‌سازیم. فرمان دیکتاتوری‌های قدیم «مکن» بود و فرمان توتالیترها «**بکن**»؛ فرمان ما «**تویی**» است. هرکس را که اینجا می‌آوریم، هیچ‌گاه در برابر ما نخواهد ایستاد. همه از زنگار زدوده می‌شوند. حتی آن سه خائن نگون‌بخت را که زمانی به بی‌گناهی آنان باور داشتی، جونز و هارنسون و روترفورد را می‌گویم، در پایان به زانو درآوردیم. در بازجویی آنان شرکت جستم. از پادرآمدن تدریجی آنان را ــ نالیدن و بر زمین غلتیدن و گریستن ــ شاهد بودم. در پایان، این نالیدن‌ها و بر زمین غلتیدن‌ها و گریستن‌ها، از سر درد یا ترس نبود، تنها از سر توبه بود. زمانی که کارشان را ساخته بودیم، جز پوسته‌ی آدمیزاد نبودند. چیزی جز تأسف از کردار خویش، و عشق به **ناظر کبیر**، در آنان برجای نمانده بود. عشق آنان به **ناظر کبیر**، آدم را تحت تأثیر قرار می‌داد. التماس می‌کردند که در دم تیرباران شوند، تا با ذهنی پاک بمیرند.

صدای اوبراین تا حدودی رؤیایی گشته بود. جلال، شیفتگی و شیدایی، همچنان بر چهره‌اش بود. وینستون با خود گفت: او تظاهر نمی‌کند، رنگ و ریا ندارد، به هر کلمه‌ای که می‌گوید باور دارد. آنچه عذابش می‌داد، آگاهی از حقارت فکری

خویش بود. به آن قامت سنگین و در عین حال فریبا، که پس‌وپیش می‌رفت و در زاویه‌ی دیدش قرار می‌گرفت، یا از آن خارج می‌شد، می‌نگریست. اوبراین آدمی بود که از هر حیث بزرگ‌تر از او بود. تمام انگارهای بالفعل و بالقوه‌ی او را اوبراین از قبل شناخته و به محک زده و رد کرده بود. ذهن او ذهن وینستون را در بر داشت. اما در آن صورت اطلاق دیوانگی به اوبراین از کجا صدق می‌کرد؟ حتماً وینستون بود که دیوانه بود. اوبراین بر جای ایستاد و به او نگاه کرد. صدایش دوباره خشن شده بود.

ـ وینستون، یک‌وقت خیال نکنی که با وجود تسلیم کامل به ما خودت را نجات می‌دهی. هرکس که یک‌بار به گمراهی افتاده باشد، نجات نخواهد یافت. حتی اگر اراده‌مان به این تعلق بگیرد که بگذاریم زندگی طبیعی خود را به‌سر آوری، هیچ‌گاه از چنگ ما نمی‌توانی بگریزی. آنچه اینجا بر سرت می‌آید، همیشگی است. این را دیگر به یاد داشته باش. چنانت می‌کوبیم که نقطه‌ی عزیمتی از پی نداشته باشد. چیزهایی بر سرت می‌آید که اگر هزار سال هم زنده بمانی، داغ آن‌ها بر پیشانی‌ات بر جای می‌ماند. دیگر هیچ‌گاه گنجایش احساس معمولی انسانی را نخواهی داشت. همه‌چیز در درونت خواهد مرد. دیگر هیچ‌گاه گنجایش عشق، دوستی، لذت زندگی، خنده، کنجکاوی، شهامت، همگرایی را نخواهی داشت. پوشالی خواهی بود. فشارت می‌دهیم تا تهی شوی، و آن‌گاه تو را انباشته از خودمان خواهیم کرد.

مکثی کرد و به مرد سفیدپوش اشاره نمود. وینستون متوجه شد که دستگاه سنگینی را از پشت سرش وارد اتاق می‌کنند. اوبراین کنار تخت نشسته بود، به گونه‌ای که چهره‌اش تقریباً همسطح چهره‌ی وینستون قرار داشت. از بالای سر وینستون با مرد سفیدپوش حرف می‌زد. گفت: «سه‌هزار.»

دو بالشتک نرم، که تا اندازه‌ای نمناک بودند، به شقیقه‌های وینستون گیره شدند. وینستون به خود لرزید. درد می‌آمد، دردی از نوع جدید. اوبراین دستی از سر اطمینان و رأفت بر دست او نهاد و گفت: «این‌بار دردی ندارد. چشمانت را به چشمان من بدوز.»

در این لحظه انفجاری وحشتناک، یا چیزی شبیه به انفجار، روی داد. هرچند به لحاظ صدا یقینی در میان نبود. بی‌تردید شعاع نوری خیره کننده بود. وینستون آسیب ندیده بود، تنها به سجده افتاده بود. هرچند به هنگام روی دادن آن واقعه به پشت دراز کشیده بود، این احساس شگفت را داشت که با ضربه‌ای به حالت سجودش درآورده‌اند. ضربه‌ای جانانه و بی‌درد او را به این حالت انداخته بود. چیزی هم در درون سرش روی داده بود. قدرت دید خود را که بازیافت، به یاد آورد که چه کسی بود و کجا بود و چهره‌ای را که به او دوخته شده بود بازشناخت. اما در جایی از مغزش تکه‌ی بزرگی خالی بود، گویی تکه‌ای را از مغزش برداشته بودند.

اوبراین گفت: «به درازا نمی‌کشد. به چشمان من نگاه کن. اقیانوسیه در جنگ با کدام کشور است؟»

وینستون در اندیشه شد. می‌دانست که منظور از اقیانوسیه چیست و خودش هم شهروند اقیانوسیه است. اروسیه و شرقاسیه را هم به یاد می‌آورد. اما نمی‌دانست که با که می‌جنگد. درواقع خبر نداشت که جنگی در کار است.

ــ به یاد نمی‌آورم.

ــ اقیانوسیه در جنگ با شرقاسیه است. حالا به یاد می‌آوری؟

ــ آری.

ــ اقیانوسیه همواره در جنگ با شرقاسیه بوده است. از آغاز زندگی‌ات، از آغاز حزب، از آغاز تاریخ، جنگ و همواره همان جنگ بی‌وقفه در کار بوده است. این را به یاد می‌آوری؟

ــ آری.

ــ یازده سال پیش درباره‌ی سه آدمی که به خاطر خیانت محکوم به مرگ شده بودند، افسانه‌ای خلق کردی. وانمود کردی که بریده روزنامه‌ای مبنی بر اثبات بی‌گناهی آنان دیده‌ای. چنان چیزی هیچ‌گاه وجود نداشته است. آن را از خودت درآوردی و بعدها باورش کردی. حالا آن لحظه‌ای که نخستین‌بار این افسانه را ساختی به یاد می‌آوری. آن را به یاد می‌آوری؟

ـ آری.

ـ همین الان انگشت‌های دستم را جلوی تو گرفتم. پنج انگشت دیدی. آیا به یاد می‌آوری؟

ـ آری.

ـ اوبراین انگشت‌های دست چپش را با پنهان ساختن انگشت شست، بالا گرفت.

ـ در اینجا پنج انگشت هست. آیا پنج انگشت می‌بینی؟

ـ آری.

و راستی را که لحظه‌ای گذرا، پیش از آنکه چشم‌انداز ذهنش تغییر یابد، آن‌ها را دید. بی‌آنکه نقصی در کار دست باشد، پنج انگشت را دید. سپس همه‌چیز از نو به حالت عادی بازگشت، و ترس و نفرت و سرگشتگی دیرین به شکلی انبوه بازگشت. اما هنگامی که پیشنهاد تازه‌ی اوبراین تکه‌ی خالی مغزش را پر کرده و حقیقتی مطلق شده بود و هنگامی که دو و دو، به همان سادگی که پنج، می‌توانست سه بشود، لحظه‌ای از یقین روشن به میان آمده بود ــ نمی‌دانست چه‌قدر، شاید سی ثانیه. و پیش از آنکه اوبراین دستش را پایین بیاورد، محو شده بود. اما هرچند که نمی‌توانست آن را بازبیابد، می‌توانست به یادش آورد، همان‌گونه که آدم تجربه‌ی روشن دوران دوری از زندگی‌اش را، هنگامی که درواقع آدم دیگری است، به یاد می‌آورد.

اوبراین گفت: «حالا می‌بینی که به هر حال امکانش هست.»

وینستون گفت: «آری.»

اوبراین با طیب خاطر از جا برخاست. وینستون در سمت چپ خودش مرد سفیدپوش را دید که آمپولی را شکست و مایع آن را به سرنگ کشید. اوبراین با لبخندی رو به وینستون نمود. به همان شیوه‌ی دیرین، عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد و گفت: «به یاد می‌آوری که در دفتر یادداشتت نوشته بودی که اهمیت ندارد دوست یا دشمن باشم، چون دست‌کم آدمی هستم که زبان حال تو را می‌دانم و می‌توانی با من حرف بزنی؟ حق با تو بود. از حرف زدن با تو لذت

می‌برم. ذهنت با ذهن من سازگار است. به ذهن من شباهت دارد، الّا اینکه از بد حادثه دیوانه‌ای بیش نیستی. پیش از ختم جلسه، در صورتی که مایل باشی می‌توانی سؤالاتی از من بکنی.»

ــ هر سؤالی که بخواهم؟

اوبراین گفت: «هر سؤال.» و چون دید که وینستون چشم به صفحه‌ی عقربک‌نما دوخته است، اضافه کرد: «خاموش است، اولین سؤالت چیست؟»

ــ بر سر جولیا چه آورده‌اید؟

اوبراین از نو لبخند زد و گفت: «وینستون، تو را لو داد. در دم و بی‌ملاحظه. کمتر کسی را دیده‌ام که چنان سریع به جبهه‌ی ما وارد شود. اگر او را ببینی، به‌جایش نمی‌آوری. تمام عصیان و نیرنگ و حماقت و آلودگی ذهنش در وجود او سوزانیده شده است. تشرف کاملی بود که شایسته‌ی درج کردن در کتاب‌های درسی است.

ــ شکنجه‌اش دادید؟

اوبراین این را بی‌جواب گذاشت و گفت: «سؤال بعدی.»

ــ آیا **ناظر کبیر** وجود دارد؟

ــ البته که وجود دارد. **حزب** وجود دارد. **ناظر کبیر** تجسم **حزب** است.

ــ آیا او همان‌گونه که من وجود دارم، وجود دارد؟

ــ تو وجود نداری.

بار دیگر حس زبونی بر وینستون عارض شد. از بحث‌هایی که عدم او را ثابت می‌کرد آگاه بود، یا می‌توانست تصور کند. اما این بحث‌ها مهمل بود، فقط بازی با الفاظ بود. آیا این گفته که «تو وجود نداری»، دربردارنده‌ی محال منطقی نبود؟ اما چه سود از به زبان آوردنش؟ از اندیشه‌ی بحث‌های بی‌جواب و دیوانه‌واری که اوبراین با آن‌ها نابودش می‌کرد، ذهنش پریشان شد. با ملالت گفت: «فکر می‌کنم وجود دارم. از هویت خویش آگاهم. به دنیا آمده‌ام و از دنیا خواهم رفت. دست و پا دارم. نقطه‌ی معینی را در فضا اشغال می‌کنم. هیچ جسم دیگری نمی‌تواند همزمان آن نقطه را اشغال کند. در این مفهوم، آیا **ناظر کبیر** وجود دارد؟»

ـ این‌ها اهمیت ندارد. او وجود دارد.

ـ آیا **ناظر کبیر** می‌میرد؟

ـ معلوم است که نمی‌میرد. چه‌طور ممکن است بمیرد؟ سؤال بعدی.

ـ آیا **انجمن اخوت** وجود دارد؟

ـ وینستون، این را هیچ‌وقت نخواهی دانست. اگر اراده‌مان بر این تعلق بگیرد که پس از تمام شدن کارمان با تو، آزادت کنیم و اگر نود سال عمر کنی، هیچ‌گاه درنمی‌یابی که آیا پاسخ به این سؤال مثبت یا منفی است. مادام‌که زنده بمانی، معمای حل‌ناشده‌ای در ذهنت خواهد بود.

وینستون خاموش بر جای دراز کشید. سینه‌اش اندکی تندتر بالا و پایین می‌رفت. هنوز سؤالی را که ابتدا به ذهنش آمده بود، نپرسیده بود. باید آن را می‌پرسید، و با این حال چنان بود که گویا زبانش یارای ادا کردن آن را ندارد. نشانی از سرگرمی در چهره‌ی اوبراین بود. انگار عینکش هم شعاعی از طنز بر خود داشت. وینستون ناگهان با خود اندیشید: او می‌داند که چه می‌خواهم بپرسم! و با این اندیشه کلمات از زبانش بیرون پرید:

ـ در اتاق ۱۰۱ چه هست؟

حالت چهره‌ی اوبراین تغییر نکرد. با لحنی خشک جواب داد: «وینستون، می‌دانی که در اتاق ۱۰۱ چه هست. همه این را می‌دانند.» و انگشتش را رو به مرد سفیدپوش بلند کرد. ظاهراً جلسه پایان یافته بود. سوزنی در بازوی وینستون فرو رفت. در دم به خوابی عمیق فرو غلتید.

بند سوم

اوبراین گفت: «در همگرایی مجدد تو سه مرحله وجود دارد: یادگیری، تفاهم، و پذیرش. حالا زمان آن است که وارد مرحله‌ی دوم بشوی.»

وینستون، چون همیشه، طاقباز دراز کشیده بود. اما بندهایش اخیراً شل‌تر

بودند. بندها همچنان او را به تخت بسته بودند، اما می‌توانست زانوانش را اندکی حرکت دهد، سرش را این‌سو و آن‌سو بچرخاند و بازوانش را از آرنج بالا بیاورد. صفحه‌ی عقربک‌نما هم آن‌قدرها وحشت‌آور نبود. اگر فراست کافی به‌خرج می‌داد، می‌توانست از تیر درد آن گریز حاصل کند. عمدتاً در مواقع بروز حماقت بود که اوبراین اهرم را می‌کشید. گاهی به آخر جلسه می‌رسیدند، بی‌آنکه استفاده‌ای از صفحه‌ی عقربک‌نما شده باشد. نمی‌توانست تعداد جلسات را به یاد بیاورد. چنین می‌نمود که کل روند روی خط زمانی دراز و بی‌نهایت ـ شاید هفته‌ها ـ کشیده شده و فاصله‌ی میان جلسات گاهی روزها و گاهی یکی دو ساعت به طول می‌انجامید.

اوبراین گفت: «سر جایت دراز که می‌کشی، اغلب از خود پرسیده‌ای ـ حتی از من هم پرسیده‌ای ـ که چرا باید **وزارت عشق** این‌همه وقت و زحمت صرف من کند. وقتی هم آزاد بودی، در دایره‌ی پرسشی که در بنیاد عین همین پرسش بود سرگردان بودی. می‌توانستی به چندوچون جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کردی، پی ببری. اما انگیزه‌های بنیادی آن را درک نمی‌کردی. یادت می‌آید که در دفتر یادداشتت نوشته بودی: «می‌فهمم چه گونه، نمی‌فهمم چرا؟» درست همان‌وقت که درباره‌ی «چرایی» می‌اندیشیدی، به سلامت عقل خود شک آوردی. تمام یا دست‌کم بخش‌هایی از کتاب گلداشتاین را خوانده‌ای. آیا چیزی را که قبلاً نمی‌دانستی به تو گفت؟»

وینستون گفت: «مگر آن را خوانده‌ای؟»

ـ من آن را نوشته‌ام. یعنی در نوشتن آن همکاری کرده‌ام. همان‌طور که می‌دانی، هیچ کتابی به قلم یک‌نفر درنمی‌آید.

ـ آنچه می‌گوید، راست است؟

ـ به لحاظ توصیفی بلی. برنامه‌ای که پیشنهاد می‌کند، مهمل است. انباشت سرّی معرفت ـ نشر تدریجی روشنگری ـ و در نهایت عصیان طبقه‌ی رنجبر ـ سرنگونی **حزب**. خودت پیش‌بینی می‌کردی که این‌ها را خواهد گفت. همه‌اش مهمل است. رنجبران هیچ‌گاه عصیان نخواهند کرد، نه حالا و نه هزار یا یک میلیون سال دیگر. نمی‌توانند. لزومی نمی‌بینم که دلیلش را برایت بگویم، خودت

آن را می‌دانی. اگر دل خودت را با رؤیای قیام خونین خوش کرده باشی، کور خوانده‌ای. هیچ راهی برای سرنگونی **حزب** وجود ندارد. سلطه‌ی **حزب** ابدی است. این را سرلوحه‌ی اندیشه‌هایت قرار بده.

اوبراین به تخت نزدیک‌تر شد. واژه‌ی «ابدی» را تکرار کرد و گفته‌ی خود را چنین ادامه داد: «و حالا بهتر است برگردیم به سؤال «چه گونه» و «چرا». خوب می‌دانی که **حزب** «چه گونه» خود را در قدرت نگه می‌دارد. حالا به من بگو که «چرا» به قدرت می‌چسبیم. انگیزه‌ی ما چیست؟ چرا باید در طلب قدرت باشیم؟» و چون وینستون ساکت ماند، به گفته افزود که: «یالله، حرف بزن.»

با این حال وینستون یکی دو لحظه‌ی دیگر حرف نزد. احساس ملالت بر او چیره گشته بود. پرتو خفیف شیفتگی و شیدایی به چهره‌ی اوبراین بازگشته بود. وینستون از پیش می‌دانست که حرف اوبراین چه می‌بود. درمی‌آمد که **حزب** نه برای هدف‌های خود بلکه برای خیر و صلاح اکثریت در طلب قدرت است. **حزب** طالب قدرت است چون توده‌ی مردم موجودات شکننده و ترسویی هستند که توان تحمل آزادی یا رویارویی با حقیقت را ندارند، و بایستی افرادی قوی‌تر از آنان بر آن‌ها حکم‌روایی کنند و با اسلوبی منظم بفریبندشان. انسان مخیر میان آزادی و خوش‌بختی است و برای شمار بسیار زیادی از آدم‌ها خوش‌بختی اصلح است. **حزب** حافظ جاودانی ضعفاست، یعنی طایفه‌ای که به انجام شر مبادرت می‌ورزند تا مگر خیر حاصل شود، و خوش‌بختی خود را فدای خوش‌بختی دیگران می‌کند. وینستون اندیشید: آنچه وحشتناک است اینکه وقتی اوبراین چنین بگوید باورش هم می‌کند. در چهره‌اش عیان بود. اوبراین همه‌چیز را می‌دانست. هزاربار بهتر از وینستون می‌دانست که دنیا به چه می‌ماند، در چه خفتی توده‌ی انسان‌ها زندگی می‌کنند و **حزب** با چه دروغ‌ها و وحشی‌گری‌هایی آنان را در این خفت نگه می‌دارد. این‌همه را فهمیده و سبک‌سنگین کرده بود و تفاوتی نمی‌کرد. هدف نهایی همه را توجیه می‌کرد. وینستون اندیشید: در برابر دیوانه‌ای که هشیارتر از خود توست و به استدلال‌هایت خوب گوش می‌کند و آن‌گاه بر دیوانگی خود پامی‌فشارد، چه توانی کرد؟ با لحنی زار و نزار گفت:

«به خاطر خیر و صلاح ما بر ما حکومت می‌کنید. اعتقاد دارید که انسان‌ها شایستگی حکومت بر خودشان را ندارند و بنابراین. . .»

از جا پرید و صدایی نزدیک به فریاد سرداد. تیر دردی بر جانش نشسته بود. اوبراین اهرم صفحه‌ی عقربک‌نما را تا سی‌وپنج بالا برده بود.

ــ وینستون، حرف احمقانه‌ای زدی. آدم عاقل از این حرف‌ها که نمی‌زند.

اهرم را عقب کشید و دنباله‌ی سخن خود را گرفت:

ــ حالا جواب سؤالم را برایت می‌گویم. و آن این است. **حزب** فقط به خاطر خودش قدرت می‌جوید. ما به خیر و صلاح دیگران علاقه نداریم، تنها و تنها به قدرت علاقه‌مندیم. نه ثروت یا تجمل یا طول عمر یا خوش‌بختی؛ فقط قدرت، قدرت محض. این‌که قدرت محض چیست، الآن می‌فهمی. فرق ما با اولیگارشی‌های گذشته در این است که می‌دانیم چه می‌کنیم. تمام اولیگارشی‌های دیگر، حتی آن‌ها که شبیه ما بودند، ترسو و ریاکار بودند. نازی‌های آلمان و کمونیست‌های روسیه به لحاظ روش خیلی به ما نزدیک بودند، اما هیچ‌گاه شهامت بازشناسی انگیزه‌هایشان را نداشتند. آن‌ها وانمود کردند، یا حتی خیال کردند، که قدرت را ناخواسته و زمانی محدود در دست گرفته‌اند و دم‌دست بهشتی خوابیده بود که در آن انسان‌ها آزاد و برابر می‌شدند. ما این‌گونه نیستیم. ما می‌دانیم که هیچ‌کس قدرت را به قصد واگذاری آن به‌دست نمی‌گیرد. قدرت وسیله نیست، هدف است. آدمی دیکتاتوری را به منظور حراست از انقلاب برپا نمی‌کند، انقلاب می‌کند تا دیکتاتوری را برپا کند. هدف اعدام، اعدام است. هدف شکنجه، شکنجه است. هدف قدرت، قدرت است. حالا به منظور من پی‌می‌بری؟

وینستون، مانند سابق، از خستگی چهره‌ی اوبراین به حیرت افتاد. چهره‌ی اوبراین نیرومند و گوشتالو و وحشی بود، و سرشار از هشیاری و شوروشوقی مهار شده که وینستون خود را در برابر آن ناتوان می‌یافت. اما چهره‌ای خسته بود، با شیارهایی در زیر چشم و پوستی فرو افتاده از استخوان‌های گونه. اوبراین روی او خم شد و از روی عمد چهره‌ی فرسوده‌اش را نزدیک‌تر برد.

ــ در این اندیشه‌ای که چهره‌ی من پیر و خسته است. در این اندیشه‌ای که از

قدرت حرف می‌زنم، حال آنکه نمی‌توانم حتی جلوی زوال جسمم را بگیرم. وینستون، مگر نمی‌فهمی که فرد فقط سلولی بیش نیست؟ خستگی سلول مایه‌ی قدرت ارگانیسم بدن است. مگر آدم با چیدن ناخن می‌میرد؟

از تختخواب رو برگرداند و با دستی در جیب به بالا و پایین رفتن پرداخت و گفت:

ــ ما روحانیان قدرتیم. خدا قدرت است. اما فی‌الحال، تا آنجا که به تو مربوط می‌شود، قدرت واژه‌ای بیش نیست. برای تو زمان آن رسیده که چیزهایی در معنای قدرت بدانی. اولین چیزی که باید متوجه باشی این است که قدرت جمعی است. فرد فقط وقتی قدرت دارد که از فرد بودن می‌رهد. این شعار **حزب** را که **آزادی بردگی است،** می‌دانی. هیچ به خاطرت رسیده است که این شعار را می‌توان وارونه کرد؟ **بردگی آزادی است.** تنها و آزاد، انسان همواره شکست می‌خورد. باید هم چنین باشد، چون هر انسانی محکوم به مرگ است، که بزرگ‌ترین شکست‌هاست. اما اگر بتواند خالصاً و مخلصاً تسلیم شود، اگر بتواند از هویت خویش بگریزد، اگر بتواند چنان در **حزب** مستحیل شود که خود **حزب** گردد، آن‌گاه قدرقدرت و جاودانه است. دومین چیزی که باید متوجه باشی این است که قدرت اعمال قدرت بر روی انسان‌هاست. بر روی جسم، اما بالاتر از آن، بر روی ذهن. قدرت بر روی ماده، یا همان‌چیزی که تو واقعیت خارجی‌اش می‌نامی، حائز اهمیت نیست. تسلط ما بر ماده کامل شده است.

وینستون لحظه‌ای صفحه‌ی عقربک‌نما را از یاد برد. تلاش سختی کرد تا خود را برخیزاند، که حاصل آن چیزی جز از درد به خود پیچیدن، نبود. عنان از زبان برکشید که: «ولی چه گونه می‌توانید ماده را در تسلط بگیرید؟ شما حتی نمی‌توانید آب‌وهوا یا قانون جاذبه را در تسلط بگیرید. و تازه بیماری و درد و مرگ هست که. . .»

اوبراین با حرکت دست او را ساکت کرد و گفت: «ما بر ماده مسلط هستیم چون ذهن را در تسلط خویش داریم. واقعیت در درون کاسه‌ی سر است. وینستون، یواش‌یواش یاد می‌گیری. چیزی نیست که ما نتوانیم انجام دهیم. ناپیدا

شدن، شناور شدن ــ هرچیزی که فکر کنی. اگر بخواهم، می‌توانم کف این اتاق را مانند حباب صابون در هوا شناور سازم. ولی نمی‌خواهم این کار را بکنم، چون **حزب** نمی‌خواهد. باید خودت را از چنگ عقاید قرن نوزدهمی در باب قوانین طبیعت رها سازی. قوانین طبیعت را ما درست می‌کنیم.»

ــ چنین نیست. شما حتی مالک این سیاره هم نیستید. تکلیف اروسیه و شرقاسیه چه می‌شود؟ شما هنوز آن‌ها را مسخر خویش نساخته‌اید.

ــ مهم نیست. هر زمان که مصلحت اقتضا کند، آن‌ها را مسخّر خویش می‌سازیم. اگر هم چنین نکردیم، چه فرقی می‌کند؟ می‌توانیم درِ هستی را به روی آن‌ها ببندیم. اقیانوسیه، دنیاست.

ــ اما خود دنیا ذره‌ی غباری بیش نیست. و انسان هم موجودی ریز و بی‌چاره. مگر از کی به عرصه‌ی هستی آمده؟ میلیون‌ها سال زمین غیرمسکون بود.

ــ مهمل می‌گویی. عمر زمین به اندازه‌ی عمر ماست و نه بیشتر. تازه از کجا معلوم که بیشتر باشد؟ هیچ‌چیزی جز از طریق ذهن انسان وجود ندارد.

ــ ولی سنگ‌ها پر است از استخوان‌های حیوانات معدوم ــ ماموت‌ها و فیل‌ها و خزندگان عظیم‌الجثه‌ای که خیلی پیش از باز آمدن خبر از انسان بر روی زمین زندگی می‌کردند.

ــ وینستون، هیچ‌وقت آن استخوان‌ها را دیده‌ای؟ معلوم است که ندیده‌ای. زیست‌شناسان قرن نوزدهم از خودشان درآوردند. پیش از انسان چیزی نبود. بعد از انسان، البته اگر به نقطه‌ی پایان برسد، چیزی نخواهد بود. خارج از انسان چیزی نیست.

ــ اما کل جهان بیرون از ماست. به ستاره‌ها نگاه کن! بعضی از آن‌ها یک میلیون سال نوری از ما فاصله دارند. برای همیشه از دسترس ما بیرون‌اند.

اوبراین با بی‌اعتنایی گفت: «ستاره‌ها چیستند؟ جرقه‌هایی از آتش که چند کیلومتری دورترند. اگر بخواهیم، می‌توانیم به آن‌ها دسترسی پیدا کنیم. یا می‌توانیم نابودشان کنیم. زمین مرکز عالم است. خورشید و ستارگان بر گرد آن می‌چرخند.»

وینستون حرکت تشنج‌آلود دیگری کرد. این‌بار چیزی نگفت. اوبراین چنان‌که گویی اعتراض به زبان آمده‌ای را پاسخ می‌گوید، در دنبال سخن خویش چنین گفت:

ــ البته به خاطر مقاصدی چند، این گفته درست نیست. وقتی بر روی اقیانوس سفر می‌کنیم، یا کسوفی را پیش‌بینی می‌کنیم، غالباً راحت‌تر است که فرض کنیم زمین به دور خورشید می‌گردد و ستارگان میلیون‌ها میلیون کیلومتر دورترند. ولی چه حاصل؟ آیا گمان می‌کنی که ایجاد نظام دوگانه‌ی ستاره‌شناسی خارج از قدرت ماست؟ ستارگان، برحسب نیازی که به آن‌ها داریم، می‌توانند نزدیک یا دور باشند. گمان می‌کنی که ریاضی‌دانان ما از عهده‌ی این کار برنمی‌آیند؟ مگر **دوگانه‌باوری** را از یاد برده‌ای؟

وینستون دراز به دراز روی تختخواب افتاد. هرچه می‌گفت، جواب برق‌آسا مانند گرزی بر او فرود می‌آمد و له‌ولورده‌اش می‌کرد. و با این‌همه می‌دانست، آری می‌دانست، که حق به جانب خودش است. این اعتقاد که چیزی بیرون از ذهن وجود ندارد ــ به یقین باید راهی برای افشای غلط بودن آن وجود داشته باشد. و مگرنه مدت‌ها پیش به عنوان سفسطه افشا شده بود؟ حتی نامی هم برای آن بود که فراموشش کرده بود.

اوبراین نگاهی به او انداخت و لبخندی خفیف بر گوشه‌ی دهانش نشست. گفت: «وینستون، به تو گفتم که حکمت سرت نمی‌شود. کلمه‌ای که دنبالش هستی، خودآیینی است. اما اشتباه می‌کنی. این قضیه، خودآیینی نیست. اگر دوست داری، اسم آن را خودآیینی جمعی بگذار. اما این چیز دیگری است، درواقع مغایر با خودآیینی است.» آن‌گاه با تغییر در لحن گفتار، اضافه کرد که: «داریم از اصل قضیه دور می‌افتیم. قدرت واقعی، قدرتی که به خاطر آن شب و روز می‌جنگیم، قدرت بر روی اشیاء نیست بلکه بر روی انسان است.» مکثی کرد و لحظه‌ای دوباره حال‌وهوای معلمی را به خود داد که از شاگرد تربیت‌پذیری سؤال می‌کند. «وینستون، انسان چه‌گونه قدرت خویش را بر انسانی دیگر اعمال می‌کند؟»

وینستون در اندیشه شد و گفت: «با رنج دادن به او.»

ـ دقیقاً. با رنج دادن به او. اطاعت بس نیست. تا رنج نکشد، چه‌گونه می‌توانیم مطمئن شویم که، به‌جای اراده‌ی خودش، از اراده‌ی ما تبعیت می‌کند؟ قدرت در وارد آوردن درد و خواری، نهفته است. قدرت در تکه‌تکه کردن ذهن‌ها و پیوند دادن آن‌ها در شکلی تازه، به اختیار خود ما نهفته است. پس متوجه می‌شوی که در کار خلق چه دنیایی هستیم؟ درست نقطه‌ی مقابل ناکجاآبادهای لذت‌گرایانه‌ای است که در تصور مصلحان قدیم بود. دنیایی است از ترس و خیانت و شکنجه، دنیایی است از لگدکوب کردن و لگدکوب شدن، دنیایی است که با پالوده کردن خویش بی‌رحم‌تر می‌شود. پیشرفت در دنیای ما، پیشرفت به جانب درد خواهد بود. در تمدن‌های کهن ادعا می‌کردند که بر روی عشق و عدالت بنا شده‌اند. دنیای ما بر روی نفرت بنا شده است. در دنیای ما عواطفی جز ترس و خشم و پیروزی و ذلت نخواهد بود. دیگر چیزها را از بین خواهیم برد. عادات اندیشه‌ای را که از پیش از انقلاب بر جای مانده‌اند در هم می‌شکنیم. پیوند فرزند با والدین و مرد با مرد، و مرد با زن را بریده‌ایم. هیچ‌کس دیگر جرأت اعتماد کردن به زن و فرزند و دوست را ندارد. اما در آینده زن و دوستی نخواهد بود. بچه‌ها در هنگام تولد از مادرانشان گرفته می‌شوند، همان‌گونه که آدم تخم‌مرغ را از مرغ می‌گیرد. غریزه‌ی جنسی نابود خواهد شد. زاد و ولد مانند تجدید کارت جیره‌بندی، تشریفاتی سالانه خواهد بود. حب شهوت را از بین می‌بریم. متخصصان اعصاب ما همین الآن روی آن کار می‌کنند. وفاداری، جز وفاداری به **حزب**، در میان نخواهد بود. عشق، جز عشق به **ناظر کبیر**، در میان نخواهد بود. خنده، جز خنده‌ی پیروزی بر دشمن شکست خورده، در میان نخواهد بود. هنر و ادبیات و علم در میان نخواهد بود. قدرقدرت که شدیم، دیگر نیازی به علم نخواهیم داشت. تمایزی میان زیبایی و زشتی نخواهد بود. کنجکاوی نخواهد بود. برخورداری از روند زندگی هم. تمام لذت‌های رقابت‌زا از میان برداشته خواهد شد. اما همیشه ـ وینستون، این را فراموش مکن ـ سرمستی از باده‌ی قدرت، که مرتب افزایش می‌یابد و ظریف‌تر می‌شود، در میان خواهد بود. همیشه، در هر لحظه، شوق پیروزی و هیجان لگدکوب کردن دشمن بی‌چاره در

میان خواهد بود. اگر تصویر آینده را بخواهی، پوتینی را مجسم کن که جاودانه چهره‌ی انسان را لگدمال می‌کند.

مکثی کرد، گویا از وینستون انتظار گفتار داشت. وینستون کوشیده بود که خود را از تختخواب بالا بکشد. نمی‌توانست چیزی بگوید. دلش انگار یخ زده بود. اوبراین گفتار خویش را چنین ادامه داد:

ـ و جاودانگی آن را به خاطر بسپار. چهره برای لگدمال شدن همواره در میانه خواهد بود. رافضی، دشمن جامعه، همواره در میانه خواهد بود تا بتوان دوباره و دوباره مغلوب و ذلیلش ساخت. آنچه از زمان گرفتار آمدنت در دست ما متحمل شده‌ای، ادامه خواهد یافت و به صورتی بدتر هم. جاسوسی و خیانت و دستگیری و شکنجه و اعدام و ناپدید شدن متوقف نخواهد شد. به همان اندازه که دنیای پیروزی است، دنیای وحشت خواهد بود. **حزب** هرچه قدرتمندتر، تسامح آن کمتر و مخالفان هرچه ضعیف‌تر، طوق دیکتاتوری محکم‌تر. گلداشتاین و عقاید رافضیانه‌ی او همواره زنده خواهند ماند. هر روز و هر لحظه، مغلوب و بی‌اعتبار و مسخره خواهند شد و به روی آنان تف انداخته خواهد شد ــ و با این‌همه همواره زنده بر جای خواهند ماند. این نمایشنامه‌ای که در عرض هفت سال با تو اجرا کرده‌ام، دوباره و دوباره، نسل به نسل، و همواره به شکل‌های ظریف‌تر، اجرا خواهد شد. همواره رافضی را اینجا در ظل عنایت خویش خواهیم داشت ــ نالان از درد، در هم شکسته و تحقیر شده، و در پایان بار ندامت بر دوش و رها گشته از خویش و افتاده بر روی پاهای ما به میل خویش. وینستون، این است آن دنیایی که آماده می‌سازیم. دنیایی از پیروزی پشت پیروزی، فتح از پی فتح، و پافشاری دائم بر روی قدرت. حس می‌کنم که یواش‌یواش داری می‌فهمی که دنیا چه‌گونه خواهد بود. اما در پایان پا از فهمیدن فراتر می‌گذاری. آن را می‌پذیری، به استقبالش می‌روی، و جزئی از آن می‌شوی.

وینستون آن اندازه بهبودی یافته بود که بتواند حرف بزند. با حالتی زار و نزار گفت: «شما نمی‌توانید!»

ـ وینستون، منظورت از این گفته چیست؟

ــ امکان ندارد که چنان دنیایی بیافرینید. رؤیاست. محال است.

ــ چرا؟

ــ برپا داشتن تمدنی بر روی ترس و نفرت و ستم محال است، هیچ‌وقت دوام نمی‌آورد.

ــ چرا نمی‌آورد؟

ــ چون مایه‌ی حیات ندارد. از هم می‌پاشد. خودکشی می‌کند.

ــ مهمل می‌گویی. خیال می‌کنی که نفرت فرساینده‌تر از عشق است. چرا؟ به فرض صحت، چه فرقی می‌کند؟ فرض کن که اراده کنیم خودمان را سریع‌تر بفرساییم. فرض کن که آهنگ زندگی را چنان سرعت ببخشیم که آدم‌ها در سی‌سالگی پیر شوند. باز هم چه فرقی می‌کند؟ مگر نمی‌فهمی که مرگ فرد مرگ نیست؟ **حزب** جاودانی است.

این صدا، به روال همیشه، وینستون را سخت شلاق‌کش کرده بود. وانگهی، این بیم را داشت که اگر در مخالفت با اوبراین پافشاری کند، دوباره صفحه‌ی عقربک‌نما را می‌چرخاند. و با این‌همه، نمی‌توانست ساکت بماند. با حالتی زار و نزار، بدون جروبحث، بدون داشتن اتکایی جز وحشتِ بر زبان نیامده‌اش از گفتار اوبراین، حمله را از سر گرفت.

ــ نمی‌دانم. یعنی ککم هم نمی‌گزد. به نحوی شکست می‌خورید. چیزی مغلوبتان خواهد کرد. زندگی مغلوبتان خواهد کرد.

ــ وینستون، ما زندگی را در تمام سطوح آن زیر نگین گرفته‌ایم. تو خیال می‌کنی که چیزی به نام طبیعت انسانی هست که از کردار ما برآشفته می‌شود و در برابر دست به اقدام می‌زند. اما طبیعت انسانی را ما می‌آفرینیم. انسان‌ها جاودانه انعطاف‌پذیرند. یا شاید به اندیشه‌ی پیشین خود برگشته‌ای که رنجبران یا بردگان قیام می‌کنند و سرنگونمان خواهند کرد. این را از ذهن خود بیرون کن. آن‌ها مانند حیوانات بی‌چاره‌اند. انسانیت، **حزب** است. دیگران بیرون از انسانیت‌اند، محلی از اعراب ندارند.

ــ از گفته‌ی تو ککم هم نمی‌گزد. در پایان به جانتان خواهند افتاد. دیر یا زود

ماهیت واقعی شما را می‌شناسند و تکه‌تکه‌تان می‌کنند.

ــ آیا شاهدی، دلیلی داری؟

ــ نه. به آن باور دارم. می‌دانم که شکست می‌خورید. چیزی در عالم هست ــ نمی‌دانم، روحی، اصلی ــ که هیچ‌گاه بر آن غالب نمی‌آیید.

ــ وینستون، به خدا عقیده داری؟

ــ نه.

ــ پس این اصل چیست که ما را مغلوب می‌کند؟

ــ نمی‌دانم. روح انسان.

ــ و تو خودت را انسان می‌شماری؟

ــ آری.

ــ وینستون، اگر انسان باشی، آخرین انسان هستی. فاتحه‌ی نوع تو خوانده شده است. وارثان ما هستیم. هیچ می‌فهمی که تنها هستی؟ تو بیرون از تاریخی، لاوجودی.

رفتار اوبراین تغییر کرد و با خشونت بیشتری به گفته‌ی افزود که: «و تو به لحاظ اخلاقی خودت را برتر از ما می‌شماری؟»

ــ آری، خودم را برتر می‌شمارم.

اوبراین چیزی نگفت. دو صدای دیگر صحبت می‌کردند. پس از لحظه‌ای وینستون متوجه صدای خود شد. نواری بود از گفت‌وگوی او و اوبراین در آن شبی که به **انجمن اخوت** پیوسته بود. صدای خود را شنید که وعده‌ی دروغ و دزدی و جعل و کشتار می‌داد، و تشویق مصرف مواد مخدر و روسپیگری، و انتشار امراض مقاربتی، و پاشیدن اسید به صورت کودک. اوبراین از روی بی‌حوصلگی حرکتی کرد، انگار می‌گفت که پخش نوار به زحمتش هم نمی‌ارزید. آن‌گاه کلیدی را چرخاند و صداها قطع شد.

ــ از روی تختخواب بلندشو.

بندها شل شده بودند. وینستون پا بر زمین گذاشت و تلوتلوخوران به‌پا خاست.

اوبراین گفت: «تو آخرین انسانی. پاسدار روح انسانی. خودت را چنان‌که هستی، خواهی دید. لباس‌هایت را دربیاور.»

وینستون بندی که روپوشش را نگه داشته بود باز کرد. زیپ روپوشش از مدت‌ها پیش کنده شده بود. به یادش نمی‌آمد که از زمان دستگیری تمام لباس‌هایش را به یک‌باره از تن به‌در آورده باشد. زیر روپوش، کهنه‌های کثیف و زردرنگ به دور بدنش پیچیده شده بود. شلاله‌های لباس‌زیر بودند. وقتی آن‌ها را به زمین می‌انداخت، متوجه شد که یک آینه‌ی سه گوشه در انتهای اتاق قرار دارد. به آن نزدیک شد، سپس بر جای ایستاد و آه از نهادش برآمد.

اوبراین گفت: «جلوتر برو. بین زاویه‌های آینه بایست. از پهلو هم خودت را خواهی دید.»

بر اثر وحشت بود که وینستون بر جای ایستاده بود. یک شیء خمیده و خاکستری‌رنگ و اسکلت‌گونه به‌سوی او پیش می‌آمد. هیئت واقعی آن، سوا از این واقعیت که می‌دانست خود اوست، ترسناک بود. به آینه نزدیکتر شد. چهره‌ی این هیولا، به‌سبب هیئت خمیده‌اش، فروآویخته می‌نمود. چهره‌ای بی‌قرار، چهره‌ی آدمی محبوس، با پیشانی برآمده‌ای که به کله‌ای طاس ختم می‌شد، بینی خمیده و استخوان گونه‌های ضربه خورده که بر بالای آن چشمانی وحشی و نگران قرار داشتند. گونه‌ها شیاردار بودند و دهان هیئتی فروکشیده داشت. یقیناً چهره‌ی خود او بود، اما در نظرش بیش از درون او دگرگون گشته بود. انفعالاتی که این چهره ثبت می‌کرد، با انفعالاتی که خود او احساس می‌کرد متفاوت بود. قسمتی از موهای سرش ریخته بود. در لحظه‌ی اول به نظرش آمده بود که موهایش به رنگ خاکستری درآمده است، اما پوست سرش بود که خاکستری شده بود. جز دست‌ها و دایره‌ای از چهره‌اش، تمام بدن او بر اثر چرک و کثافت فرو مرده، خاکستری شده بود. اینجا و آنجا، زیر چرک و کثافت، نشان‌های سرخ زخم بود و نزدیک قوزک پا، پوست از روی واریس ملتهب او ورمی‌آمد. اما از این‌ها بدتر، تحلیل‌رفتگی بدنش بود. دنده‌ها به باریکی دنده‌های اسکلت بود. پاها چنان لاغر بود که زانوها کلفت‌تر از ران شده بود. حالا متوجه شد که منظور اوبراین از پهلو

نگریستن چه بوده است. انحنای ستون فقرات شگفت‌آور بود. شانه‌های ریزنقش چنان به جلو خمیده بود که سینه را به صورت حفره درآورده بود. گردن استخوانی انگار در زیر وزن جمجمه خمیدگی مضاعف یافته بود. از روی گمان می‌توانست بگوید که بدن او بدن آدمی شصت‌ساله است و مبتلا به مرضی دژخیمی است.

اوبراین گفت: «گاهی با خود اندیشیده‌ای که چهره‌ی من ــ چهره‌ی عضو **حزب مرکزی** ــ پیر و فرسوده می‌نماید. درباره‌ی چهره‌ی خودت نظرت چیست؟»

شانه‌ی وینستون را گرفت و او را مانند دوکی چرخانید، به گونه‌ای که روبه‌روی هم قرار گرفتند. گفت: «ببین به چه حال‌وروزی افتاده‌ای. ببین که کثافت از سر و رویت می‌بارد. به چرک لای انگشت‌های پایت نگاه کن. به جراحت تهوع‌آور پایت نگاه کن. هیچ می‌دانی که مثل بز بوی گند می‌دهی؟ شاید دیگر بو را نمی‌شنوی. به زارونزار بودنت نگاه کن. می‌بینی؟ می‌توانم انگشت شست و سبابه‌ام را دور بازویت به‌هم برسانم. می‌توانم گردنت را مثل هویج بشکنم. می‌دانی که از وقتی در اختیار ما بوده‌ای، بیست‌وپنج کیلو کم کرده‌ای؟ حتی موی سرت هم مشت‌مشت ورمی‌آید. نگاه کن!» چنگ در موهای وینستون انداخت و بافه‌ای از آن کند. «دهانت را باز کن. نه، ده، یازده دندان بر جای مانده است. اینجا که آمدی، چند دندان داشتی؟ چندتا دندانی هم که مانده، ورمی‌آیند. اینجا را نگاه کن!»

یکی از دندان‌های پیشین باقی مانده‌ی وینستون را لای انگشت شست و انگشت سبابه‌اش گرفت. چانه‌ی وینستون تیر کشید. اوبراین دندان لق او را از ریشه درآورده بود. آن را به داخل سلول انداخت و گفت «تو داری می‌پوسی. داری فرو می‌ریزی. تو چه هستی؟ انبانی از کثافت. حالا برگرد و دوباره به آینه نگاه کن، آن شیء را که مقابلت ایستاده می‌بینی؟ آخرین انسان است. اگر انسان باشی، آن انسانیت است. حالا لباس‌هایت را بپوش.»

وینستون با حرکتی آهسته و بی‌جان به پوشیدن لباس پرداخت. انگار تا حالا متوجه نشده بود که چه‌قدر ریز و لاغر شده است. تنها یک اندیشه در ذهنش

می‌گشت: بیش از آنچه تصور کرده بود، در اینجا بوده است. سپس ناگهان با پیچیدن ژنده‌پاره‌ها به دور بدنش، احساسی از ترحم برای بدن ویران شده‌اش بر جان او چنگ زد. پیش از آن‌که بداند چه می‌کند، خود را روی عسلی کنار تختخواب انداخته و های‌های گریه سرداده بود. از زشتی خود آگاه بود و از بی‌قوارگی‌اش، بسته استخوانی در زیر جامه‌ی کثیف که زیر نور تند و سفید نشسته بود و می‌گریست. خویشتن‌داری از کف داده بود. اوبراین دستی از روی مهر بر شانه‌اش نهاد و گفت:

ــ همیشه چنین نخواهد ماند. هر زمان که اراده کنی، می‌توانی از چنگ آن بگریزی. همه‌چیز به خودت بستگی دارد.

وینستون با هق‌هق گریه گفت: «تو این بلا را به سرم آورده‌ای! تو مرا به این حال و روز انداخته‌ای.»

ــ وینستون، این تو بودی که خودت را به حال و روز کنونی انداختی. از وقتی که در برابر حزب علم طغیان برافراشتی، این را قبول کردی. در همان کردار اول نهفته بود. چیزی که پیش‌بینی نکرده بودی، اتفاق نیفتاده است.

اوبراین مکثی کرد و آن‌گاه به گفته چنین ادامه داد:

ــ وینستون، ما شه‌ماتت کرده‌ایم. تو را در هم شکسته‌ایم. دیده‌ای که بدنت چه‌گونه است. ذهنت هم همان حالت را دارد. گمان نمی‌کنم غرور زیادی در تو بر جای مانده باشد. لگد و شلاق خورده‌ای، مورد توهین قرار گرفته‌ای، از درد نالیده‌ای، روی خون و استفراغت غلت زده‌ای. فریاد الامان سرداده‌ای، همه‌کس و همه‌چیز را لو داده‌ای. خفّتی نمانده که بر سرت نیامده باشد.

وینستون دست از گریستن برداشته بود، هرچند اشک از چشمانش سرازیر بود. سر بالا نمود و به اوبراین نگریست.

ــ جولیا را لو نداده‌ام.

اوبراین با حالتی اندیشناک به او نگاه کرد و گفت: «کاملاً درست است. جولیا را لو نداده‌ای.»

آن احترام خاص نسبت به اوبراین، که انگار چیزی توان از بین بردنش را

نداشت، دوباره در دل وینستون جاری شد. اندیشید که چه هوشی! چه هوشی! چیزی نبود که به اوبراین بگویند و او درک نکند. هرکس دیگری در دم جواب می‌داد که جولیا را لو داده است. آخر مگر چیزی مانده بود که زیر شکنجه از او بیرون نکشیده باشند؟ هرچیزی را که درباره‌ی جولیا می‌دانست، عادات و منش و زندگی گذشته‌ی او را، به آن‌ها گفته بود. به خرد و ریز هرچه در دیدارهایشان پیش آمده، هرچه به هم گفته، غذاهایی که از بازار سیاه خریده بودند، اعتراف کرده بود، و به زنا کاریشان نیز، و به توطئه‌چینی‌های بی‌حاصلشان در برابر حزب نیز هم. و با این‌همه، با مصداق مورد نظرش، جولیا را لو نداده بود. از عشق او دست برنداشته و احساسش نسبت به او فرق نکرده بود. اوبراین بی‌آنکه نیازی به توضیح باشد، منظور وی را دریافته بود.

ــ بگو ببینم، کی تیربارانم می‌کنند؟

ــ چه‌بسا زمان درازی طول بکشد. آسان به زانو درنمی‌آیی. اما ناامید نباش. هرکسی دیر یا زود درمان می‌شود. در پایان تیربارانت خواهیم کرد.

بند چهارم

حالش خیلی بهتر شده بود. روزبه‌روز ــ البته اگر از روز گفتن به‌جا بود ــ چاق‌تر و قوی‌تر می‌شد.

نور سفید و صدای وزوزکننده سر جایش بود، اما سلول او کمی راحت‌تر از سلول‌های پیشین بود. بالش و متکایی بر تختخواب چوبی بود و یک عسلی هم برای نشستن. او را حمام کرده و اجازه داده بودند که خود را در دست‌شویی حلبی شست‌وشو دهد. آب گرم هم به او داده بودند. زیرجامه و روپوشی نو هم. به واریسش مرهم التیام‌دهنده مالیده بودند. دندان‌های بر جای مانده‌اش را کشیده و یک‌دست دندان مصنوعی برایش گذاشته بودند.

لابد هفته‌ها یا ماه‌ها گذشته بود. حالا دیگر محاسبه‌ی گذشت زمان، در

صورتی که علاقه‌ای به این کار می‌داشت، امکان‌پذیر بود. چون در فواصل معینی به او غذا می‌دادند. به گمانش، در بیست‌وچهار ساعت سه وعده به او غذا می‌دادند. گاهی به این فکر می‌افتاد که آیا در شب یا در روز به او غذا می‌دهند. غذا حرف نداشت. از هر سه وعده، یک وعده غذای گوشتی به او می‌دادند. یک‌بار هم برایش پاکتی سیگار آوردند. کبریت نداشت، اما نگهبان صم‌بکمی که برایش غذا می‌آورد، سیگارش را روشن می‌کرد. کشیدن سیگار، اولین‌بار ناراحتش کرد، اما مقاومت کرد و زمانی دراز پاکت سیگار را نگه داشت. بعد از هر غذا نصف‌سیگاری می‌کشید.

لوحی سفید با ته‌مدادی متصل به گوشه‌ی آن، به او داده بودند. ابتدا استفاده‌ای از آن نمی‌کرد. بیدار هم که بود، نا نداشت. اغلب در فاصله‌ی غذاها بی‌جنبش دراز می‌کشید، گاهی می‌خوابید، گاهی در بحر تأملاتی بی‌حاصل بیدار می‌ماند. اما گشودن چشم‌ها را مایه‌ی زحمت فراوان می‌یافت. از مدت‌ها پیش عادت کرده بود که با تابش نور قوی بر چهره‌اش بخوابد. تفاوتی نمی‌کرد، الا اینکه رؤیاهایش پیوستگی بیشتری داشت. در تمام این مدت خواب‌های زیادی می‌دید و همیشه هم خواب‌های خوش. در «سرزمین طلایی» بود، یا در میان خرابه‌های عظیم و باشکوه و آفتاب‌گرفته، همراه مادرش و جولیا و اوبراین، نشسته بود ــ کاری نمی‌کردند، فقط زیر آفتاب می‌نشستند، گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. هنگام بیداری هم اگر اندیشه‌ای می‌داشت، درباره‌ی رؤیاهایش بود. چنین می‌نمود که در غیاب انگیزه‌ی درد، قدرت تعقل از او سلب شده است. حوصله‌اش سرنمی‌رفت. نه میل به گفت‌وگو داشت و نه می‌خواست رشته‌ی افکارش گسیخته شود. تنها بودن، کتک نخوردن، استنطاق نشدن، غذای کافی برای خوردن داشتن، پاکیزه بودن، مایه‌ی طیب خاطر کامل او بود.

یواش‌یواش، زیاد خوابیدن از سرش افتاد، اما همچنان دلش نمی‌خواست از رختخواب بیرون بیاید. همه‌ی فکر و ذکرش این بود که آرام دراز بکشد و احساس کند که بدنش توان خود را بازمی‌یابد. به اینجا و آنجای بدنش دست می‌زد تا مطمئن شود که برجسته شدن عضلات و سفت شدن پوستش توهم

نیست. عاقبت تردیدی بر جای نماند که چاق‌تر می‌شود. اکنون ران‌هایش کلفت‌تر از زانوانش بودند. پس از آن، ابتدا با اکراه، دست به ورزش زد. طولی نکشید که، از روی شمارش گام‌هایش در سلول، می‌توانست سه کیلومتر راه برود. شانه‌های خمیده‌اش راست‌تر می‌شد. به تمرین‌های ورزشی پیشرفته‌تری دست زد و با شگفتی و حقارت دریافت که از انجام چه کارهایی عاجز است. سوای راه رفتن کار دیگری از او برنمی‌آمد، نمی‌توانست عسلی را بردارد، نمی‌توانست روی یک پا بایستد. چمباتمه می‌زد و با دردی جانکاه در ران و کف پا متوجه می‌شد که فقط می‌تواند خود را در وضعیت ایستاده نگه دارد. روی شکم دراز می‌کشید و سعی می‌کرد وزن بدنش را با دست بالا بیاورد. بیهوده بود، یک سانتی‌متر هم نمی‌توانست خود را بالا بکشد. اما پس از چندروزی دیگر ــ چند وعده غذای بیشتر ــ از این خوان هم گذشت. زمانی رسید که این کار را شش‌بار پشت سر هم انجام می‌داد. کم‌کم به بدن خویش می‌بالید و به این باور می‌افتاد که چهره‌اش نیز حالت عادی خود را بازمی‌یابد. تنها وقتی دست به کله‌ی طاسش می‌نهاد، چهره‌ی شیاردار و درهم شکسته‌ای که از آیینه نگاهش کرده بود به یادش می‌افتاد.

ذهنش فعال‌تر می‌شد. روی تختخواب چوبی می‌نشست و با لوح بر روی زانو پشت به دیوار می‌داد و با تعمق به کار دوباره‌آموزی خویش می‌پرداخت.

تسلیم شده بود. روی این مسئله توافق شده بود. درواقع، حالا متوجه می‌شد که پیش از اخذ تصمیم آماده‌ی تسلیم بوده است. از لحظه‌ای که پا به **وزارت عشق** گذاشته بود ــ و حتی در آن دقایقی که همراه جولیا از روی عجز ایستاده و صدای آهنین از تله‌اسکرین به آن‌ها می‌گفت چه کار کنند ــ به بیهودگی و پوشالی بودن کوشش خویش در مقابله با قدرت **حزب** پی برده بود. حالا دیگر می‌دانست که هفت سال تمام، مانند سوسکی زیر ذره‌بین، تحت مراقبت **پلیس اندیشه** بوده است. هیچ عمل جسمانی، هیچ صدای بلند، از زیر نگاه آنان نگریخته بود و به تمام افکار او پی برده بودند. حتی ذره‌ی غبار را روی جلد دفتر یادداشتش به دقت جایگزین ساخته بودند. برای او نوار گذاشته و عکس نشانش داده بودند. بعضی از عکس‌ها، عکس او و جولیا بود. آری، حتی... دیگر توان جنگیدن با **حزب** را

نداشت. وانگهی، حق به جانب **حزب** بود. باید هم چنین می‌بود: آخر ذهن جاودانی و جمعی چه گونه می‌تواند خطا کند؟ با کدام معیار بیرونی داوری‌های آن محک می‌خورد؟ سلامت عقل آماری بود. مسئله صرفاً این بود که آدم یاد بگیرد اندیشه‌اش را با اندیشه‌ی آنان همخوان کند. فقط. . .!

قلم در میان انگشتانش درشت و غریب می‌نمود. به نوشتن اندیشه‌هایی پرداخت که به ذهنش می‌آمد. ابتدا با حروف درشت و خرچنگ‌قورباغه‌ای نوشت:

آزادی بردگی است

سپس بدون مکث زیر آن نوشت:

دو به‌علاوه‌ی دو می‌شود پنج

اما پس از آن از نوشتن بازایستاد. ذهنش، که گویا از زیر بار چیزی درمی‌رفت، از مجموع شدن ناتوان می‌نمود. می‌دانست که می‌داند اندیشه‌ی بعدی چیست، اما لحظه‌ای نمی‌توانست آن را به یاد بیاورد. وقتی که به یاد آورد، از راه استدلالی آگاهانه به چندوچون آن پی‌برد. به میل خویش نیامد. نوشت:

خدا قدرت است

همه‌چیز را می‌پذیرفت. گذشته تغییرپذیر بود. گذشته هرگز تغییر نپذیرفته بود. اقیانوسیه در جنگ با شرقاسیه بود. اقیانوسیه همواره در جنگ با شرقاسیه بوده است. جونز و هارنسون و روترفورد جنایات منتسبه را مرتکب شده بودند. هیچ‌گاه عکسی مبنی‌بر اثبات بی‌گناهی آن‌ها ندیده بود. چنان عکسی اصلاً وجود نداشت. آن را از خودش درآورده بود. به یاد یادهای دیگری افتاد. اما آن یادها، یادهای کاذب بودند و محصول خودفریبی. چقدر ساده بود! فقط تسلیم شو، و همه‌چیز به دنبال آن می‌آید. به شنا کردن برخلاف مسیر آب شباهت داشت، و سپس ناگهان به‌جای درافتادن با آن، تصمیم به دور زدن گرفتن و در مسیر آب شنا کردن. چیزی جز نگرش تغییر نیافته بود. به هر تقدیر، امر مقدر به وقوع پیوسته بود. نمی‌دانست چرا عصیان کرده است. همه‌چیز ساده بود الا. . .!

امکان داشت که همه‌چیز راست باشد. قوانین کذایی طبیعت مهمل بود. قانون

جاذبه مهمل بود. اوبراین گفته بود: «اگر بخواهم، می‌توانم کف این اتاق را مانند حباب صابون در هوا شناور سازم.» وینستون به بازسازی آن پرداخت: «اگر او فکر کند که کف اتاق را در هوا شناور می‌سازد، و اگر همزمان من‌هم فکر کنم که شاهد عمل او هستم، آن‌گاه عمل اتفاق افتاده است.» ناگهان، به‌سان تخته‌ی کشتی شکسته‌ای که از ته دریا بالا می‌آید، این اندیشه از اعماق ذهنش بر شد که: «درواقع اتفاق نمی‌افتد. آن را متصور می‌سازیم. وهم است.» در دم این اندیشه را به اعماق ذهن بازپس فرستاد. مغالطه‌ی آشکار بود. از پیش فرض می‌کرد که جایی خارج از وجود انسان، دنیایی «واقعی» بود که در آن حوادث «واقعی» اتفاق می‌افتاد. اما چه‌گونه چنان دنیایی وجود می‌داشت؟ جز به پایمردی ذهن، چه معرفتی از امور عالم داریم؟ تمام واقعه‌ها در ذهن است. هرآنچه در تمام ذهن‌ها اتفاق بیفتد، به‌راستی اتفاق افتاده است.

برایش اصلاً دشوار نبود که این مغالطه را برملا کند، و در خطر تسلیم به آن قرار نمی‌گرفت. با این حال، دریافت که این امر نباید بر او واقع می‌شد. هر زمان که اندیشه‌ی خطرناکی سر برمی‌داشت، ذهن باید در برابر آن دست به ایجاد نقطه‌ای کور می‌زد. این روند می‌بایست خودبه‌خودی و غریزی می‌شد. در **زبان جدید** به آن **توقف جرم** می‌گفتند.

دست به کار تمرین **توقف جرم** شد. قضایایی برای خود مطرح می‌ساخت ــ «**حزب** می‌گوید که زمین مسطح است»، «**حزب** می‌گوید که یخ سنگین‌تر از آب است» ــ و ندیدن یا نفهمیدن قضایای متباین با آن‌ها را به خود تعلیم می‌داد. کار ساده‌ای نبود. نیاز به قدرت عظیم تعقل و بدیهه‌پردازی داشت. فی‌المثل، مسائل ریاضی ازقبیل «دو به‌علاوه‌ی دو می‌شود پنج»، ورای حوزه‌ی فکری او بود. به ورزش ذهنی هم نیاز داشت، یعنی توانایی ظریف‌ترین بهره‌گیری از منطق در یک لحظه، و ناآگاه بودن از فاحش‌ترین خطاهای منطقی در لحظه‌ای دیگر. حماقت همان اندازه لازم بود که هوش، و فراچنگ آوردن آن‌هم به همان اندازه دشوار.

تمام این مدت در گوشه‌ای از ذهنش از خود می‌پرسید چه‌وقت تیربارانش می‌کنند. اوبراین گفته بود: «همه‌چیز به خودت بستگی دارد.» اما می‌دانست عمل

آگاهانه‌ای نبود که بتواند بدان‌وسیله زمان آن را جلوتر بیندازد. چه‌بسا ده دقیقه بعد، یا ده سال دیگر می‌بود. چه‌بسا سال‌ها در سلول انفرادی نگهش می‌داشتند. چه‌بسا به اردوگاه کار اجباری می‌فرستادندش. چه‌بسا که زمان کوتاهی آزادش می‌کردند. امکان فراوانی داشت که پیش از تیرباران کردنش، کل نمایشنامه‌ی دستگیری و استنطاق او دوباره از سر اجرا شود. امر متیقن اینکه مرگ هیچ‌گاه در لحظه‌ی موعود فرا نمی‌رسید. سنت ــ سنت ناگفته: که هرکسی به نحوی از آن خبر داشت، هرچند هیچ‌گاه به گوش نمی‌خورد ــ بر این روال بود که از پشت می‌زدند. در فاصله‌ی رفتن از سلولی به سلولی دیگر و ضمن عبور از سرسرا، بدون هشدار به پشت سر شلیک می‌کردند.

روزی از روزها ــ اما «روزی از روزها» بیان درستی نبود، احتمال داشت نیم‌شبی بوده باشد: یک‌بار ــ در بحر تأملاتی غریب و سعادت‌بار اندر شد. از سرسرا می‌گذشت و در انتظار گلوله بود. می‌دانست که گلوله لحظه‌ای دیگر شلیک می‌شود. همه‌چیز روبه‌راه شده و به قرار بازآمده بود. تردید دیگری بر جای نمانده بود، جروبحثی هم، درد و ترسی نیز هم. بدنش سالم و قوی بود. با شوق جنبش و با احساسی از راه‌پیمایی در زیر آفتاب، به‌راحتی راه می‌رفت. دیگر در سرسراهای تنگ و سفیدرنگ وزارت عشق نبود. در گذرگاهی عظیم و روشن از آفتاب بود، به پهنای یک کیلومتر. چنین می‌نمود که در نشئه‌ی جنون‌آور مواد مخدر گام برمی‌دارد. در **سرزمین طلایی** بود و آن‌سوی چمنزار قدیمی و خرگوش‌زده، کوره‌راهی را دنبال می‌کرد. نیزه‌ی علف‌های کوتاه را در زیر پاهایش و تابش ملایم خورشید را بر چهره‌اش حس می‌کرد. در حاشیه‌ی چمنزار درختان نارون به دست نسیمی ملایم افتاده و جایی در ورای آن جوباری بود که ماهیان کوچک درون برکه‌های سبزرنگ آن در سایه‌ی درختان بید مجنون آرمیده بودند.

ناگهان با وحشت از رؤیا پرید. عرق از ستون فقراتش راه گرفته بود. صدای خودش را شنیده بود که فریاد می‌کشید:

ــ جولیا، جولیا، جولیا! عشق من! جولیا!

در دنیای به وهم‌آلوده‌ی مواد مخدر، لحظه‌ای حضور جولیا را احساس کرده بود. جولیا انگار نه‌تنها با او که در درونش بود. گویی به بافت پوست او وارد شده بود. در آن لحظه، بیش از زمان مجالست و آزادی، دوستش داشته بود. نیز می‌دانست که جولیا هنوز زنده است و محتاج یاری او.

روی تختخواب دراز کشید و کوشید ششدانگ حواسش را جمع کند. چه کرده بود؟ به‌سبب همین ضعف چند سال به دوران اسارت خویش افزوده بود؟

لحظه‌ای دیگر صدای پوتین را از بیرون می‌شنید. چنان خطایی را بی‌کیفر رها نمی‌کردند. دیگر اکنون شستشان خبردار می‌شد که به شکستن پیمانِ منعقد دست زده است. از **حزب** تبعیت می‌کرد، اما همچنان از **حزب** نفرت داشت. در روزگاران پیشین، ذهنی رافضیانه را پشت نقاب همرنگی پنهان ساخته بود. اکنون گامی عقب‌تر نهاده بود. به لحاظ ذهن تسلیم شده، اما به نیالوده شدن دل‌دل‌هایش امید بسته بود. می‌دانست که برخطاست و ترجیح می‌داد که چنین باشد. به این معنی پی‌می‌بردند ــ اوبراین پی‌می‌برد. در آن فریاد احمقانه اعتراف شده بود.

باید از سرنو شروع می‌کرد. چه‌بسا سال‌ها به طول می‌انجامید. دستی به چهره‌اش کشید و کوشید خود را با شمایل تازه‌اش آشنا سازد. گودال‌هایی در گونه‌هایش ایجاد شده بود. استخوان گونه‌هایش تیز و بینی‌اش پهن می‌نمود. وانگهی، پس از آخرین‌باری که خود را در آینه دیده بود، یک‌دست دندان مصنوعی به او داده بودند. وقتی کسی نداند که شمایل چهره‌اش چه‌گونه است، وجنات آن را نمی‌تواند رازآلود نگه دارد. به هر صورت، در اختیار گرفتن صرف وجنات بس نبود. اولین‌بار متوجه شد که رازنگهداری حتی مستلزم مستور داشتن آن از خودش هم بود. لازم بود همه‌وقت از وجود آن باخبر باشد. اما تا پیش آمدن ضرورت نباید می‌گذاشت به هیچ عنوان سر از ضمیر خودآگاه درآورد. از این لحظه به بعد، علاوه‌بر درست اندیشیدن، باید درست احساس می‌کرد و درست خواب می‌دید. و در همه احوال نفرت خویش را مانند حجمی گرد ــ نوعی غده ــ که در عین آنکه پاره‌ای از تن اما گسسته از آن است، باید در درون خویش سر به مهر نگه می‌داشت.

روزی از روزها بر آن می‌شدند تیربارانش کنند. معلوم نبود کدامین لحظه. اما اگر توسل به گمان ممکن می‌بود، چند ثانیه‌ای قبل و همواره از پشت سر و به هنگام عبور از سرسرا. ده ثانیه کفایت می‌کرد. در آن زمان، دنیای درون او دگرگون می‌شد. و سپس ناگهان، بدون آوردن کلامی بر زبان، بدون در اختیار گرفتن گام‌ها، بدون تغییری در خطوط چهره ــ ناگهان پیکر رازدارش به زمین می‌خورد و مخازن نفرتش منفجر می‌شد. نفرت مانند شعله‌ای عظیم و توفنده سراسر بدنش را در خود می‌پیچید. و در همان لحظه ــ خیلی دیر یا خیلی زود ــ گلوله شلیک می‌شد. مغزش را پیش از اصلاح پریشان می‌کردند. اندیشه‌ی رافضیانه بی‌کیفر و بی‌توبه برای همیشه از دستشان می‌گریخت. در کمال خویش حفره‌ای ایجاد می‌کردند. با نفرت از آنان سر در نقاب خاک فرو بردن عین آزادی بود.

چشمانش را بست. دشوارتر از پذیرفتن انضباط فکری بود. مسئله‌ی خوار داشتن و مثله کردن خویش در میان بود. می‌بایست در کثیف‌ترین مزبله‌ها فرو می‌شد. از همه وحشتناک‌تر و تهوع‌آورتر چه بود؟ به **ناظر کبیر** اندیشید. چهره‌ی غول‌آسا (ازبس تصویرش را دیده بود، همیشه به نظرش می‌آمد پهنای آن یک متر است) با سبیل و چشمان مشکی که این‌سو و آن‌سو آدم را دنبال می‌کرد، انگار با میل خویش در دریای ذهنش شناور شد. احساس حقیقی او نسبت به **ناظر کبیر** چه بود؟

صدای سنگین پوتین از راهرو آمد. درِ فولادین به صدای بلند باز شد. اوبراین وارد سلول شد و پشت سرش افسر چهره‌مومی نگهبانان سیاه‌جامه.

اوبراین گفت: «بلندشو. بیا اینجا.»

وینستون روبه‌روی او ایستاد. اوبراین شانه‌های وینستون را میان دست‌های قدرتمندش گرفت، ورانداز کرد و گفت: «در فکر فریب من بوده‌ای. احمقانه بود. راست‌تر بایست. به صورت من نگاه کن.» مکثی کرد و با لحنی آرام‌تر به گفته افزود: «داری پیشرفت می‌کنی. به لحاظ فکری اشکال کمی در تو بر جای مانده. فقط به لحاظ عاطفی از پیشرفت بازمانده‌ای. وینستون به من بگو ــ و یادت باشد

که دروغ بی‌دروغ، می‌دانی که در کشف دروغ ید طولایی دارم ــ به من بگو که احساس حقیقی تو نسبت به **ناظر کبیر** چیست؟

ــ از او متنفرم.

ــ که از او متنفری؟ پس زمان آن رسیده که قدم بعدی را برداری. باید به **ناظر کبیر** مهر بورزی. اطاعت کردن از او بس نیست. باید به او مهر بورزی.

دست از شانه‌ی وینستون برداشت، او را به‌سوی نگهبانان هل داد و گفت: «اتاق ۱۰۱».

بند پنجم

وینستون در هر مرحله از اسارتش متوجه شده بود ــ یا چنین احساس می‌کرد ــ که در کجای بنای بی‌پنجره‌ی **وزارت عشق** قرار دارد. احتمالاً در فشار هوا تفاوت‌هایی اندک وجود داشت. سلول‌هایی که در آن‌ها نگهبانان او را زده بودند پایین‌تر از سطح زمین قرار داشتند، اتاقی که در آن اوبراین از او بازجویی کرده بود، بالا نزدیک پشت‌بام بود و اتاق ۱۰۱ به عمق ده‌ها متر زیر زمین.

این اتاق از بیشتر سلول‌های قبلی بزرگ‌تر بود. اما وینستون به پیرامونش توجه چندانی نداشت. تمام توجه او به دو میز کوچک با رومیزی سبز بود که روبه‌رویش قرار داشتند. یکی از آن‌ها در فاصله‌ی یکی دو متری او بود و آن دیگر نزدیک در. چنانش به صندلی بسته بودند که سرش را هم نمی‌توانست حرکت بدهد. بالشتکی به پشت سرش گیره شده بود و بر آنش می‌داشت که راست به روبه‌رو نگاه کند.

لحظه‌ای تنها بود. سپس در باز شد. اوبراین پا به درون نهاد و گفت: «یک‌بار پرسیدی که در اتاق ۱۰۱ چه هست. گفتمت که جواب را خودت می‌دانی. همه می‌دانند. آنچه در اتاق ۱۰۱ هست، بدترین چیز در دنیاست.»

در از نو باز شد. نگهبانی آمد تو. وسیله‌ای سیمی ــ جعبه یا سبدمانندی ــ در

دست داشت. آن را روی میز دم در گذاشت. اوبراین طوری ایستاده بود که وینستون متوجه آن نشد.

اوبراین گفت: «بدترین چیز در دنیا برای هر آدمی درجاتی دارد. چه‌بسا که زنده به گور کردن باشد، یا مرگ بر اثر سوختن و غرق شدن و به صلابه کشیده شدن، یا پنجاه نوع مرگ دیگر. در مواردی امر کاملاً پیش‌پا افتاده‌ای است که مرگبار هم نیست.»

اوبراین به کناری رفته بود تا وینستون وسیله‌ی سیمی روی میز را بهتر ببیند. قفس سیمی مستطیل‌شکلی بود با دستگیره‌ای بر بالای آن. به جلوی آن زائده‌ای نصب شده بود که به نقاب شمشیربازی شباهت داشت و قسمت فرو رفته‌ی آن رو به بیرون داشت. هرچندکه قفس سه یا چهارمتر از وینستون دور بود، متوجه شد از طول به دو خانه تقسیم شده و در هر خانه‌ای یک حیوان قرار دارد. موش بودند.

اوبراین گفت: «در مورد تو بدترین چیز در دنیا موش است.»

با انداختن اولین نگاه به قفس، لرزشی برحذردارنده، ترسی مرموز، در جان وینستون پیچیده بود. اما در همین لحظه معنای زائده‌ی نقاب‌گونه ناگهان بر او آشکار شد. انگار اندرونه‌اش بدل به آب شده بود. با صدایی بلند و شکسته فریاد برآورد «تو این کار را با من نمی‌کنی! امکان ندارد! غیرممکن است!»

اوبراین گفت: «لحظه‌ی وحشتی را که در رؤیاهایت پیش می‌آمد به یاد می‌آوری؟ دیواری از ظلمت روبه‌رویت بود و صدایی غران در گوش‌هایت. در آن‌سوی دیوار چیز وحشتناکی بود. می‌دانستی که چیست، اما جرأت آفتابی کردن آن را نداشتی. در آن‌سوی دیوار موش بود.»

وینستون که می‌کوشید صدای خویش را در اختیار گیرد، گفت: «اوبراین، می‌دانی که این کار ضرورتی ندارد. از من می‌خواهی چه کار کنم؟»

اوبراین جواب صریحی نداد. گفتار او رنگ گفتار مدیر مدرسه‌ها را داشت. اندیشناک به نقطه‌ای دور دیده دوخت، گویی طرف خطاب او مستمعینی بودند که پشت سر وینستون نشسته بودند.

ــ درد همیشه به تنهایی کفایت نمی‌کند. مواردی هست که انسان تا سرحد مرگ درد را تحمل می‌کند. اما برای هر آدمی چیزی غیرقابل تحمل وجود دارد، چیزی که در حوصله‌ی اندیشه نمی‌گنجد. اینجا دیگر پای شهامت و بزدلی در میان نیست. اگر از بلندی به پایین سقوط می‌کنی، چنگ زدن به ریسمان بزدلانه نیست. اگر از درون آبی عمیق سر بیرون می‌آوری پر کردن ریه‌ها با نفس بزدلانه نیست. غریزه‌ای است که نمی‌شود از آن سرپیچی کرد. عین همین قضیه در مورد موش‌ها هم صدق می‌کند. آن‌ها را نمی‌توانی تحمل کنی. شکلی از فشار هستند که اگر هم بخواهی نمی‌توانی در برابر آن ایستادگی کنی. در این حالت هرکاری از تو خواسته شود انجام می‌دهی.

ــ ولی این کار چیست؟ اگر ندانم که چیست، چه‌گونه می‌توانم انجامش دهم.

اوبراین قفس را برداشت و آن را روی میز نزدیک‌تر آورد. به دقت بر رومیزی سبز قرارش داد. وینستون آواز خون را در گوش‌هایش می‌شنید. احساس می‌کرد که در برهوت تنهایی نشسته است. در وسط دشتی عظیم و تهی بود، بیابانی صاف که شعاع آفتاب بر آن لیسه می‌زد و در پهنه‌ی آن از دوردست‌های دور انواع و اقسام صداها به گوشش می‌رسید. با این‌همه، قفس موش‌ها دومتری بیشتر با او فاصله نداشت. موش‌های غول‌پیکری بودند. در آن سنی بودند که پوزه‌ی موش به ضخامت و سختی می‌گراید و پشمش به‌جای خاکستری، قهوه‌ای می‌شود.

اوبراین که همچنان مستمعین ناپیدا را مورد خطاب قرار می‌داد، گفت: «موش، هرچند از تیره‌ی جوندگان، موجودی گوشت‌خوار است. از این معنا باخبری. از وقایعی که در محله‌های فقیرنشین این شهر روی می‌دهد چیزهایی شنیده‌ای. در بعضی از محله‌ها زن جماعت جرأت نمی‌کند بچه‌اش را حتی پنج دقیقه هم در خانه تنها بگذارد. موش‌ها به‌طور یقین به بچه حمله می‌کنند. در عرض مدتی کوتاه گوشت و پوست را به نیش می‌کشند. به آدم‌های مریض و در حال مرگ هم حمله می‌کنند. هوش آن‌ها در تشخیص انسان‌های درمانده شگفتی‌زاست.»

غلغله‌ای به‌پا خاست. چنین می‌نمود که از دوردست‌ها به گوش وینستون

می‌رسد. موش‌ها بودند که جیرجیرکنان با هم می‌جنگیدند و درصدد بودند که از راه دیواره به یکدیگر حمله برند. ناله‌ی عمیق نومیدواری را نیز شنید. این ناله هم انگار از دوردست‌ها به گوشش می‌رسید.

اوبراین قفس را برداشت. سپس چیزی را در آن فشار داد. صدای تندی آمد. وینستون برای رهانیدن خویش از صندلی دست به تلاشی مذبوحانه زد. بی‌حاصل بود. تمام اعضای بدنش، حتی سرش، به بند کشیده شده بود. اوبراین قفس را نزدیک‌تر برد. با چهره‌ی وینستون کمتر از یک متر فاصله داشت.

ـ اولین اهرم را فشار داده‌ام. به طرز ساخت این قفس لابد پی برده‌ای. نقاب طوری روی سر میزان می‌شود که درزی بر جای نمی‌ماند. وقتی اهرم دومی را فشار بدهم، در قفس بالا می‌رود. این جانوران گرسنه مثل گلوله درمی‌روند. خیز برداشتن موش را در هوا دیده‌ای؟ به طرف صورتت خیز برمی‌دارند و به جان آن می‌افتند. گاهی اول به چشم‌ها حمله می‌برند. گاهی از گونه‌ها نقب می‌زنند و زبان را می‌خورند.

قفس نزدیک‌تر می‌شد. صدای دمادم جیرجیر به گوش وینستون می‌رسید. گویا از فضای بالای سرش می‌آمد. اما از سر خشم با وحشت خویش می‌جنگید. اندیشیدن، اندیشیدن، حتی در لمحه‌ی بر جای مانده ـ اندیشیدن تنها امید بود. ناگهان بوی زننده و ناگرفته‌ی جانورها را شنید. آشوب در دلش پیچید و به حالت اغما افتاد. همه‌چیز سیاه شده بود. لحظه‌ای جانوری دیوانه و نالان گشته بود. با این حال، به ریسمان اندیشه‌ای چنگ زد و از درون سیاهی به‌در آمد. تنها و تنها یک راه برای نجات خویش در پیش داشت. باید انسانی دیگر را، پیکر انسانی دیگر را، بین خود و موش‌ها حایل می‌کرد.

دایره‌ی نقاب آن اندازه بزرگ بود که هرچیز دیگری را از دید وینستون بپوشاند. در سیمی چند وجبی با چهره‌اش فاصله داشت. موش‌ها از رویداد بعدی باخبر بودند. یکی از آن‌ها بالا و پایین می‌پرید؛ و آن دیگر که دست‌های صورتی‌رنگش را به میله‌ها گرفته و خود را به‌پا خیزانده بود، با حالتی سبعانه هوا را بو می‌کشید. وینستون دندان‌های زرد و سبیل آن را می‌دید. وحشت سیاه ازنو بر

جانش ریخت. او نابینا، بی‌چاره و بی‌ذهن بود.

اوبراین به لحن پندآموز همیشگی گفت: «در امپراتوری چین، مجازاتی معمولی بود.»

نقاب چهره‌ی وینستون را می‌پوشانید. سیم به گونه‌اش می‌خورد. و سپس ــ نه، آرامش نبود، صرفاً امید، بارقه‌ی کوچکی از امید بود. خیلی دیر، شاید خیلی دیر. اما ناگهان دریافته بود که در کل جهان تنها یک‌نفر هست که می‌تواند مجازاتش را به او منتقل کند ــ یک پیکر که می‌تواند آن را بین خود و موش‌ها حایل سازد. و با حالتی دیوانه‌وار پیاپی فریاد می‌زد:

ــ این بلا را بر سر جولیا بیاورید! نه بر من! بر جولیا! هر بلایی که بر سرش بیاورید، اهمیت نمی‌دهم. صورتش را بردرید، تمام تنش را بردرید. نه بر من! بر جولیا! نه بر من!

از موش‌ها دور می‌شد و به درون اعماقی عظیم فرو می‌افتاد. همچنان به صندلی بسته بود، اما از میان کف اتاق، از میان دیوارهای ساختمان، از میان زمین، از میان اقیانوس‌ها، از میان جو، به درون کهکشان و گرداب حایل میان ستارگان فرو افتاده بود و برای همیشه از موش‌ها دور و دورتر می‌شد. به فاصله چندین سال نوری دور افتاده بود، اما اوبراین همچنان در کنارش بود. تماس سرد سیم را همچنان بر گونه‌اش حس می‌کرد. اما از درون ظلمتی که احاطه‌اش کرده بود، صدای فلزی دیگری به گوشش خورد، و می‌دانست که در قفس بسته شده است.

بند ششم

کافه‌ی درخت بلوط تقریباً خالی بود. شعاع زردی از آفتاب از درون پنجره‌ها بر سطح گردآلود میزها افتاده بود. ساعت خلوت پانزده بود. موزیک آرامی از تله‌اسکرین‌ها پخش می‌شد.

وینستون در جای همیشگی خود نشست و به گیلاسی خالی دیده دوخت. گاه‌وبی‌گاه سر بالا می‌کرد و به چهره‌ی غول‌آسایی که از دیوار روبه‌رو به او زل زده بود نگاه می‌کرد. زیر آن نوشته شده بود: **ناظر کبیر می‌پایدت**. پیشخدمتی، ناخوانده، به‌سوی او آمد و گیلاسش را با **جین پیروزی** پر کرد. و از درون یک نی که در چوب‌پنبه‌ی سر بطری دیگری تعبیه شده بود، چند قطره‌ای شهد میخک به داخل گیلاسش ریخت.

وینستون به تله‌اسکرین گوش می‌داد. در حال حاضر فقط موزیک پخش می‌کرد، اما امکان داشت که هر لحظه برنامه‌ی جدیدی از **وزارت صلح** پخش کند. اخبار جبهه‌ی جنگ در افریقا تشویش‌آفرین بود. تمام روز را با نگرانی از این امر سر کرده بود. ارتش اروسیه‌ای (اقیانوسیه در جنگ با اروسیه بود، اقیانوسیه همواره در جنگ با اروسیه بوده است) با سرعتی برق‌آسا به‌سوی جنوب در حرکت بود. در برنامه‌ی نیمروزی از ناحیه‌ی خاصی اسم به میان نیامده بود، اما امکان داشت که دماغه‌ی کنگو به عرصه‌ی جنگ تبدیل شده باشد. برازاویل و لئوپلدویل در خطر بودند. برای پی بردن به اهمیت امر لزومی نداشت که آدم به نقشه نگاه کند. بحث صرفاً بر سر از دست دادن افریقای مرکزی نبود، در تمام طول جنگ اولین‌بار خود سرزمین اقیانوسیه در معرض تهدید قرار گرفته بود.

هیجانی سخت ــ دقیقاً ترس نبود که هیجانی تمیزناپذیر بود ــ چون اسپند از درونش برجهید و خاموش شد. دست از اندیشیدن به جنگ برداشت. این‌روزها نمی‌توانست ذهنش را بیش از چند لحظه روی موضوعی خاص معطوف سازد. گیلاسش را برداشت و لاجرعه سرکشید. چون همیشه، لرزه‌ای بر اندامش افکند و به حالت غثیان دچار شد. معجون دل‌آزاری بود. شهد میخک که دل آدم را به‌هم می‌زد، بر بوی ناخوشایند چربی غالب نیامده بود. بدتر از همه اینکه بوی جین، که همدم شب‌وروزش بود، در ذهن او پیوسته با بوی آن‌ها آمیخته بود.

هیچ‌گاه اسمی از آن‌ها، حتی در اندیشه‌هایش، نمی‌برد. و تا آنجا که برایش امکان داشت، تصویر آن‌ها را از جلوی دیدگانش دور نگه می‌داشت. از وجود آن‌ها نیمه‌آگاه بود. نزدیک چهره‌اش پرسه می‌زدند و بویشان از بینی او خارج

نمی‌شد. همین‌که جین از معده‌اش بالا می‌آمد، لبانش کبود می‌شد و آروغ می‌زد. از روزی که آزاد شده بود، چاق‌تر شده و رنگ همیشگی‌اش را بازیافته بود. قیافه‌اش زمخت شده بود. بینی و استخوان گونه‌هایش داغمه بسته و قسمت طاس سرش رنگ صورتی تند داشت. پیشخدمت، دوباره ناخوانده، صفحه‌ی شطرنج و شماره‌ی جدید **تایمز** را آورد. صفحه‌ی حاوی معمای شطرنج تا شده بود. سپس، همین‌که گیلاس وینستون را خالی یافت، بطری جین را آورد و پرش کرد. نیازی به دادن سفارش نبود. عادتش را می‌دانستند. صفحه‌ی شطرنج همواره در انتظارش بود و میزش هم رزرو. کافه از جمعیت هم که موج می‌زد، وینستون میز خودش را داشت. چون دیگر کسی اهمیت نمی‌داد که نزدیک او نشسته باشد. به خودش زحمت نمی‌داد که گیلاس‌های مشروبش را بشمارد. در فواصل نامعین تکه کاغذ کثیفی جلوش می‌گذاشتند و می‌گفتند که صورت‌حساب است. اما این احساس را داشت که همواره با او کمتر حساب می‌کنند. بیشتر هم که حساب می‌کردند، تفاوتی نمی‌کرد. این‌روزها پولش از پارو بالا می‌رفت. شغل جدیدش مصداق کامل مفت‌خوری بود.

موزیک از تله‌اسکرین قطع شد و جای خود را به صدای دیگری داد. وینستون برای گوش دادن سر بالا کرد. اما اخبار جبهه نبود. اطلاعیه‌ی کوتاهی از **وزارت فراوانی** بود. معلوم شد که در برنامه‌ی سه‌ساله‌ی دهم، سهمیه‌ی بند کفش به میزان ۹۸ درصد و بنابراین مازاد بر احتیاج بوده است.

به بررسی معمای شطرنج پرداخت و مهره‌ها را چید. برای بردن بازی باید حقه به کار می‌برد و چند سرباز را حرکت می‌داد. «مهره‌های سفید وارد بازی و در دو حرکت مات.» وینستون سر بالا کرد و به تصویر **ناظر کبیر** نگاه کرد. عارفانه با خود اندیشید. سفید همواره مات می‌کند. همواره و بی‌هیچ استثنا چنین بوده است. از آغاز جهان، در هیچ بازی شطرنج برد با مهره‌ی سیاه نبوده است. و آیا این امر آیتی از پیروزی جاودانی و لایتغیر خیر بر شر نبود؟ چهره‌ی غول‌آسا، سرشار از قدرتی آرام، به او خیره نگاه کرد. سفید همواره مات می‌کند.

صدایی که از تله‌اسکرین می‌آمد. مکثی کرد و به لحنی متفاوت و جدی‌تر

افزود: «نظر شما را به اعلامیه‌ای مهم در ساعت پانزده‌وسی دقیقه جلب می‌کنیم. پانزده‌وسی دقیقه! خبر بسیار مهمی است. فراموش نکنید. پانزده‌وسی دقیقه!» و موزیک آرام از سر گرفته شد.

دل وینستون در تپش آمد. حتماً اخبار جبهه‌ی جنگ بود. غریزه به او می‌گفت که خبر بدی در راه است. سراسر روز، با جوشش اندک هیجان، فکر شکستی مفتضحانه در آفریقا چهار گوشه‌ی ذهنش را گرفته بود. انگار به‌واقع لشکر اروسیه را می‌بیند که مانند مور و ملخ از خط شکسته نشده‌ی مرزی عبور می‌کند و به آفریقا می‌ریزد. چرا امکان حمله از جناح خارجی به دشمن پیش نیامده بود؟ نقشه‌ی ساحل غربی آفریقا را به روشنی در ذهن داشت. سرباز سفید را برداشت و آن را حرکت داد. حرکتِ به‌جایی بود. حتی وقتی اردوی سیاه را می‌دید که به جانب جنوب تاخت می‌آورد، نیروی دیگری را می‌دید که به گونه‌ای مرموز گردآمده و ناگهان در پشت سر آن‌ها صف بسته و ارتباطشان را از راه زمین و دریا قطع کرده است. احساس کرد که از راه اراده آن نیروی دیگر را به عرصه‌ی هستی می‌آورد. اما سرعت عمل لازم بود. اگر می‌توانستند کل آفریقا را زیر نگین درآورند، اگر صاحب پایگاه هوایی و زیردریایی در دماغه‌ی آفریقا می‌شدند، اقیانوسیه دوپاره می‌شد. هرگونه تعبیری در این‌باره امکان داشت: شکست، اضمحلال، تقسیم دوباره‌ی دنیا، نابودی حزب! نفسی عمیق کشید. آمیخته‌ای از احساس‌های گوناگون در درونش به غلیان آمد ــ اما آمیخته‌ای از احساس نبود، لایه‌های پیاپی احساس بود و حکم نمی‌شد کرد که کدام لایه لایه‌ی زیرین است.

تشنج رفع شد. سرباز سفید را به‌جای خود برگرداند. اما لحظه‌ای نتوانست به بررسی جدی معمای شطرنج بپردازد. اندیشه‌هایش دوباره به پرواز درآمد. تقریباً ناخودآگاه با انگشت بر خاک میز نوشت:

۲+۲= ۵

جولیا گفته بود: «نمی‌توانند به درونت وارد شوند.» اما می‌توانستند به درون وارد شوند. اوبراین گفته بود: «آنچه اینجا بر سرت می‌آید، همیشگی است.»

گفته‌ی درستی بود. داغ کردارهایش بر پیشانی‌اش خورده بود و زدودنی نبود. چیزی در سینه‌اش کشته شده بود، سوخته شده بود، داغ خورده بود.

جولیا را دیده بود. با او حرف هم زده بود. خطری از این بابت نبود. گویی از روی غریزه می‌دانست که اکنون به کردارهایش اعتنایی ندارند. می‌توانست ترتیب دیداری دیگر را با او بدهد. واقع اینکه برحسب تصادف یکدیگر را دیده بودند. در پارک بود، در سرمای بی‌پیر و سوزناک روزی از روزهای اواخر زمستان، که زمین مثل سنگ سخت شده بود و علف‌ها مرده می‌نمود و جوانه‌ای به چشم نمی‌خورد جز چند بوته‌ی زعفران که سر از زمین بالا کرده بودند تا باد فاتحه‌شان را بخواند. وینستون با دست‌های یخ‌بسته و چشمان اشک‌ریز شتابان می‌رفت که جولیا را در کمتر از ده‌متری خود دید. ناگهان متوجه شد که به صورتی ناهنجار تغییر یافته است. بی‌هیچ اشاره‌ای از کنار هم گذشتند. سپس وینستون برگشت و با اکراه به دنبال او راه افتاد. می‌دانست که خطری در میانه نیست. هیچ‌کس به آنان توجه نمی‌کرد. جولیا حرف نمی‌زد. راهش را به میان علف‌ها کج کرد. گویا قصد خلاص شدن از دست وینستون را داشت. آنگاه رضا داد که او در کنارش باشد. در دم خود را میان بوته‌های ژولیده و بی‌برگ یافتند که نه به درد پنهان شدن می‌خورد و نه از سرما جلوگیری می‌کرد. بر سر جای خود ایستادند. سرما بیداد می‌کرد. باد از میان ترکه‌ها صفیر می‌کشید و بر پیکر تک‌وتوک بوته‌های زعفران تازیانه می‌زد. وینستون بازویش را دور کمر جولیا حلقه کرد.

تله‌اسکرینی نبود، اما حتماً میکروفن‌های مخفی بود. وانگهی، دیده شدن آن‌ها با هم بدون اشکال بود. اهمیتی نداشت، هیچ‌چیز اهمیت نداشت. می‌توانستند روی زمین دراز بکشند و در صورت تمایل دست به آن کار بزنند. از اندیشه‌ی آن، تن وینستون از وحشت یخ کرد. جولیا واکنشی از خود نشان نداد، حتی سعی نکرد که از حلقه‌ی بازوی او خود را رها کند. وینستون حالا می‌فهمید که چه تغییراتی در جولیا صورت گرفته است. چهره‌اش زردتر شده بود. زخم بلندی بر پیشانی و شقیقه‌اش بود که قسمتی از آن را موی سرش پوشانده بود. اما تغییر اصلی این نبود. تغییر اصلی این بود که کمرش درشت‌تر و مثل سنگ سخت شده بود. به یادش آمد

که یک‌بار، پس از انفجار بمب موشکی، لاشه‌ای را از زیر آوار بیرون کشیده بود. وزن باورنکردنی لاشه به حیرتش انداخته بود، سفتی و ناباری آن ــ که به‌جای تن انسان به سنگ مانندەاش می‌کرد ــ نیز هم. پیکر جولیا شبیه آن لاشه می‌نمود.

به ذهن وینستون رسید که بافت پوست جولیا لابد با بافت قبلی آن تفاوت نظرگیری دارد. درصدد بوسیدن وی برنیامد. صحبتی هم به میان نیاوردند. با رسیدن به دروازه، همین‌که خواستند راه آمده را بازگردند، جولیا اولین‌بار مستقیم به چشمان او نگاه کرد. نگاهی گذرا بود، آکنده از تحقیر و تنفر. وینستون از خود پرسید که آیا سرچشمه‌ی این نفرت از گذشته بود یا صورت پف‌آلود او و اشکی که تازیانه‌ی باد از چشمانش بیرون می‌کشید، آن را برانگیخته بود. روی دو صندلی آهنین پهلوبه‌پهلوی هم، اما نه خیلی نزدیک، نشستند. وینستون متوجه شد که جولیا در کار سخن گفتن است. جولیا کفش بی‌قواره‌اش را چند سانتی‌متری جلو برد و شاخه‌ای را زیر پا شکست. وینستون متوجه شد که پاهای او پهن‌تر می‌نماید.

جولیا صاف و پوست‌کنده درآمد که: «تو را لو دادم.»

وینستون گفت: «تو را لو دادم.»

جولیا نگاه تندی حاکی از بیزاری به او انداخت و گفت:

ــ گاهی آدم را با چیزی تهدید می‌کنند ــ چیزی که تاب ایستادگی در برابرش را ندارد. فکرش را هم نمی‌تواند بکند. آن‌وقت می‌گوید: «این کار را با من نکنید، با شخص دیگری بکنید، با فلان و بهمان.» و شاید بعدها وانمود کند که حقه‌ای بیش نبود، آن را سوار کرد که جلوشان را بگیرد، و از صدق دل بر زبانش نیاورد، ولی کورخوانده. از صدق دل بر زبانش می‌آورد. فکر می‌کند راه دیگری برای نجاتش وجود ندارد و دست به نجات خودش می‌زند. از صدق دل می‌خواهد که بلا بر سر دیگران بیاید. ککش هم نمی‌گزد که دیگران چه بلایی بر سرشان می‌آید. جز خودش تیمار دیگری را ندارد.

وینستون طوطی‌وار گفت: «جز خودش تیمار دیگری ندارد.»

ــ و پس از آن احساس قبلی را نسبت به فرد دیگر ندارد.

ــ نه، احساس قبلی را ندارد.

چنین می‌نمود که حرف دیگری برای گفتن ندارند. باد روپوش نازکشان را به تن آنان می‌چسبانید. آنجا در سکوت نشستن، به یک‌باره پریشان‌ساز شد. وانگهی، زمهریر سرما نمی‌گذاشت که آرام بمانند. جولیا گفت که باید به قطار برسم و به قصد رفتن به‌پا خاست.

وینستون گفت: «باید دوباره یکدیگر را ببینیم.»

جولیا گفت: «آره، باید دوباره یکدیگر را ببینیم.»

وینستون از روی دودلی مسافت کوتاهی را به دنبال او رفت. دیگر حرفی نزدند. جولیا درواقع نمی‌خواست او را از خود براند، اما با چنان سرعتی راه می‌رفت که وینستون نمی‌توانست پهلوبه‌پهلوی او راه برود. وینستون بر آن شده بود که تا ایستگاه قطار همراهی‌اش کند. اما ناگهان راه بریدن در سرما بیهوده و تحمل‌ناپذیر نمود. آرزوی بازگشت به **کافه درخت بلوط** که تا این لحظه جاذبه‌ی چندانی برایش نداشت، بیش از جدا شدن از جولیا در جانش پیچیده بود. برای رفتن به کافه و نشستن در جای همیشگی‌اش، با روزنامه و صفحه‌ی شطرنج و گیلاس لبالب از جین، دلش غنج می‌زد. مهم‌تر اینکه آنجا گرم می‌بود. لحظه‌ای بعد تعداد قلیلی از آدم‌ها بین او و جولیا فاصله انداختند. کاملاً از سر اتفاق نبود. خودش چنین می‌خواست. نیمی به رضا و نیمی به ناخشنودی بر آن شد که خود را به جولیا برساند. سپس قدم‌هایش را آهسته کرد، برگشت و در جهت مخالف به‌راه افتاد. پنجاه‌متری که دور شده بود، به عقب نگاه کرد. خیابان شلوغ نبود، اما نمی‌توانست او را به‌جا بیاورد. امکان داشت قیافه‌ی هرکدام از آدم‌های درحال شتاب قیافه‌ی او باشد. شاید پیکر درشت و سخت شده‌ی او دیگر از پشت سر قابل تشخیص نبود.

جولیا گفته بود: «از صدق دل بر زبانش می‌آوری.» آری، وینستون از صدق دل بر زبانش آورده بود. به‌علاوه، آرزوی آن را کرده بود. آرزو کرده بود که او را تحویل بدهند به. . .

در آهنگ موسیقی، که از تله‌اسکرین پخش می‌شد، تغییری ایجاد شد. آهنگی خشک و شکسته و استهزاءآلود، آهنگی زرد، جای آن را گرفت. و سپس ــ شاید

روی نمی‌داد، شاید فقط خاطره‌ای بود که صورت آوا به خود می‌گرفت ــ صدایی چنین خواند:

زیر بلوط گسترده
من تو را فروختم و تو مرا فروختی...

اشک از چشمه‌ی چشمان وینستون برجوشید. پیشخدمتی که از کنار او رد می‌شد، متوجه گیلاس خالی شد و با بطری جین به‌سوی او برگشت.

گیلاس را به دست گرفت و آن را بویید. طرفه معجونی که می‌نوشید، با هر جرعه دل‌آزارتر می‌شد. اما عنصری شده بود که در آن شنا می‌کرد. زندگی و مرگ و رستاخیز او بود. جین بود که هر شب در بحر مستی غرقه‌اش می‌ساخت. جین بود که هر روز صبح به زندگی‌اش بازمی‌گرداند. هنگامی که با پلک‌های چسبیده و دهانی آتشناک و پشتی انگار شکسته بیدار می‌شد (به ندرت پیش از ساعت یازده بیدار می‌شد)، اگر به خاطر بطری و فنجانی نمی‌بود که سر شب کنار تختخوابش گذاشته بود، برخاستن او امری محال می‌نمود.

در ساعات نیمروز، با چهره‌ای برافروخته و بطری دم‌دست می‌نشست و به تله‌اسکرین گوش می‌داد. از ساعت پانزده تا هنگام بسته شدن **کافه‌ی درخت بلوط** در این کافه جا خوش می‌کرد. دیگر کسی به کردار او اهمیت نمی‌داد. صدای سوت بیدارش نمی‌کرد. تله‌اسکرینی به او امرونهی نمی‌کرد. وقت و بی‌وقت، شاید هفته‌ای دوبار، به اداره‌ی گردوخاک گرفته و از نظر دورمانده‌ای در **وزارت حقیقت** می‌رفت و سرش را به چیزی که اسمش کار بود گرم می‌کرد. در یک کمیته‌ی فرعی به کار گمارده شده بود که آن‌هم کمیته‌ی فرعی دیگری از ابواب‌جمعی کمیته‌های بی‌شماری بود که با اشکالات جزئی برخاسته از چاپ یازدهم فرهنگ **زبان جدید** سروکار داشتند. این کمیته‌های فرعی سرگرم تولید چیزی بودند به نام **گزارش موقتی**. اما وینستون هیچ‌گاه به درستی درنیافته بود که چه‌چیزی را گزارش می‌کنند. مربوط می‌شد به این مسئله که آیا ویرگول را باید داخل یا خارج پرانتز گذاشت. چهارنفر دیگری در کمیته‌ی او بودند و همه شبیه خودش. روزهایی بود که گردهم می‌آمدند و سپس در دم پراکنده می‌شدند. با صراحت اذعان می‌کردند

که کاری برای انجام نبوده است. اما روزهایی دیگر بود که تا حدودی مشتاقانه تن به‌کار می‌دادند و نمایشی خیره‌کننده از وارد کردن یادداشت‌ها و قلمی کردن نامه‌های عریض و طویلی که هیچ‌وقت به آخر نمی‌رسید، به روی صحنه می‌آوردند. وقتی که بازار بحث درباره‌ی موضوع مورد گفت‌وگو داغ می‌شد و به جاهای باریک می‌کشید، بر روی تعاریف اختلاف‌نظر پیش می‌آمد و کار دعوا بالا می‌گرفت و پای تهدید به مقامات بالا هم به میان می‌آمد. و سپس ناگهان زندگی از وجودشان رخت برمی‌بست و مانند اشباحی که خروس‌خوان ناپدید می‌شوند، دور میز می‌نشستند و با چشمانی بی‌فروغ به‌هم نگاه می‌کردند.

تله‌اسکرین لحظه‌ای ساکت شد. وینستون دوباره سر بالا کرد. اخبار! ولی نه، تنها موزیک را عوض می‌کردند. نقشه‌ی آفریقا را پشت پلک‌هایش داشت. حرکت لشکرها یک نمودار بود: فلشی سیاه به صورت عمودی به‌سوی جنوب و فلشی سفید، دنباله‌ی فلش سیاه، به صورت افقی به‌سوی مشرق. گویی به خاطر حصول اطمینان مجدد به چهره‌ی تزلزل‌ناپذیر تصویر نگاه می‌کرد. می‌شد تصور کرد که فلش دوم اصلاً وجود ندارد؟

علاقه‌ی او به موضوع ازنو فروکش کرد. جرعه‌ی دیگری جین نوشید، سرباز سفید را برداشت و حرکتی آزمایشی کرد. کیش. ولی پیدا بود که حرکت درستی نکرده بود، زیرا. . .

خاطره‌ای ناخوانده در دریای ذهنش شناور شد. اتاقی را دید روشن از نور شمع، با تختخوابی بزرگ که روتختی سفید داشت و خودش را، پسربچه‌ای نه یا ده‌ساله، بر کف اتاق نشسته یافت. جعبه‌ی طاسی را تکان می‌داد و از روی هیجان می‌خندید. مادرش روبه‌روی او نشسته بود و او هم می‌خندید.

حتماً یک ماه پیش از ناپدید شدن مادرش بود. لحظه‌ی آشتی بود، لحظه‌ای که گرسنگی شکمش فراموش شده و محبت اولیه‌اش برای او به صورتی گذرا جان گرفته بود. آن روز را خوب به یاد می‌آورد. ضرب بلور باران بود، و آب مانند جوباری از شیشه‌ها راه گرفته بود و نور درون اتاق کم‌سو بود و برای مطالعه کافی نبود. ماندن در اتاق خواب تنگ و تاریک برای دو کودک از تحمل گذشت.

وینستون بنای جیغ و داد گذاشت. بهانه‌ی خوراکی گرفت، با اوقات‌تلخی دور اتاق به‌راه افتاد، همه‌چیز را به‌هم زد و با لگد آن‌قدر به دیوار زد که همسایه‌ها مشت به دیوار کوبیدند. در این احوال، بچه کوچک‌تر به تناوب زاری می‌کرد. در پایان مادرش گفته بود که: «حالا بچه‌ی خوبی باش تا برایت اسباب‌بازی بخرم. اسباب‌بازی قشنگی که دوست داشته باشی.» سپس در زیر باران به مغازه‌ی کوچک نزدیک خانه، که هنوز گاه‌وبی‌گاه باز بود، رفته و با جعبه‌ی مقوایی که درون آن بازی مارو‌پله بود بازگشته بود. وینستون هنوز هم بوی مقوای نمناک را به یاد می‌آورد. اسباب‌بازی افتضاحی بود. صفحه‌ی آن ترک داشت و طاس‌های چوبی را چنان ناجور بریده بودند که به زحمت بر جای می‌ایستادند. وینستون با ترشرویی و بی‌علاقگی نگاهی به آن انداخت. اما مادرش شمعی روشن کرد و برای بازی روی زمین نشستند. به‌زودی هیجانی وحشی او را در چنگال گرفت، و همچنان‌که مهره‌ها از پله‌ها بالا می‌رفتند و از نو روی مار می‌افتادند و به نقطه‌ی شروع بازمی‌گشتند، از فرط خنده فریاد می‌کشید. هشت‌دست بازی کردند و هرکدام چهاردست بردند. خواهر ریزنقشش، که به‌سبب کوچکی نمی‌فهمید بازی چیست، به متکا تکیه داده بود و چون دیگران می‌خندیدند، او هم می‌خندید. تمام بعدازظهر را، مانند دوران پیشین‌ترِ کودکی‌اش، به شادی و خنده سرآورده بودند.

تصویر را از عرصه‌ی ذهنش تاراند. خاطره‌ی غلط‌اندازی بود. گاه‌وبی‌گاه خاطره‌های غلط‌انداز عذابش می‌دادند. اگر آدم به ماهیت آن‌ها پی‌می‌برد، اهمیتی نداشتند. وقایعی روی داده و وقایع دیگری روی نداده بودند. به صفحه‌ی شطرنج بازگشت و سرباز سفید را ازنو برداشت که در همان لحظه با صدایی بلند روی صفحه افتاد. وینستون، که گویا سوزن بر بدنش فرو رفته باشد، یکه‌ای خورده بود.

صدای گوشخراش شیپور هوا را شکافته بود. اخبار بود! پیروزی! هر زمان که صدای شیپور مطلع اخبار قرار می‌گرفت، معنایش پیروزی بود. هیجان در سراسر کافه پیچید. حتی پیشخدمت‌ها هم یکه خورده و گوش تیز کرده بودند.

صدای شیپور غوغایی عظیم را دامن زد. صدایی هیجان‌آلود از تله‌اسکرین بر شد، اما در میان هلهله و غریو شادی گم شد. اخبار مانند ولوله‌ی جادو در

خیابان‌ها پیچید. وینستون توانست همان اندازه از خبر را بشنود که دریابد همه‌چیز طبق پیش‌بینی او از آب درآمده است: ناوگان جنگی عظیم که مخفیانه تدارک دیده شده بود، ضربه‌ای ناگهانی از پشت دشمن، و عبور فلش سفید از میان فلش سیاه. تکه‌هایی از عبارات مربوط به پیروزی از میان ولوله به گوش می‌رسید: «مانور وسیع استراتژیک ــ هماهنگی کامل ــ در هم کوبی کامل ــ نیم میلیون اسیر ــ تضعیف روحیه‌ی کامل ــ در اختیار گرفتن تمام آفریقا ــ آوردن جنگ به پایان ظفرخیز قابل پیش‌بینی ــ پیروزی ــ عظیم‌ترین پیروزی در تاریخ بشر ــ پیروزی، پیروزی، پیروزی!»

پاهای وینستون در زیر میز به تکان‌های تشنج‌آلودی دچار شده بود. از جایش تکان نخورده بود، اما در ذهنش به سرعت برق همراه جمعیت بیرون می‌دوید و فریادهای شادمانی‌اش گوش فلک را کر می‌کرد. سر بالا کرد و ازنو به تصویر **ناظر کبیر** نگاه کرد. غولی که بر روی دنیا ایستاده بود! صخره‌ای که اردوهای آسیا بیهوده بر آن می‌تاختند! اندیشید که ده دقیقه پیش ــ آری، همین ده دقیقه پیش ــ از خودش پرسید ببینی اخبار جبهه متضمن پیروزی یا شکست است، هنوز ابهامی در دلش وجود داشت. اه، آنچه نابود شده بود چیزی بیش از لشکر اروسیه بود! از اولین روز گرفتاری در **وزارت عشق** تا‌کنون تغییرات فراوانی در او صورت گرفته بود. اما واپسین تغییر ضروری و شفادهنده تا این لحظه صورت نگرفته بود.

صدای برشده از تله‌اسکرین همچنان حکایت اسیران و غنایم و کشتار را بیرون می‌ریخت، اما ولوله‌ی بیرون اندکی فروکش کرده بود. پیشخدمت‌ها به سر کارشان بازمی‌گشتند. یکی از آنان با بطری جین به وینستون نزدیک شد. وینستون، که در بهشت سعادت‌بار رؤیایش نشسته بود، توجهی به پر شدن گیلاسش نکرد. دیگر نمی‌دوید و از شوق فریاد نمی‌زد. به **وزارت عشق** بازگشته بود. همه‌چیز را به دست فراموشی سپرده و روحش به سفیدی برف بود. در جایگاه دادگاه علنی نشسته بود، همه‌چیز را اعتراف می‌کرد و همه‌کس را به همدستی با خودش متهم می‌کرد. با احساسی از راه رفتن در زیر آفتاب و نگهبانی مسلح در پشت سرش، از سرسرایی با کاشی‌کاری سفید عبور می‌کرد. گلوله‌ای که

زمانی دیرپا به امیدش مانده بود، وارد مغزش می‌شد.

به چهره‌ی غول‌آسا دیده دوخت. چهل سال طول کشیده بود تا یاد بگیرد چه خنده‌ای در زیر آن سبیل مشکی نهفته بوده است. ای سوءتفاهم ستم‌پیشه و بی‌ضرورت! ای بریدگی سرسخت و خودخواسته از سینه‌ی پرمهر! دو قطره اشک آمیخته به بوی جین از گوشه‌های بینی او فرو لغزید. اما همه‌چیز بر وفق مراد بود، جنگ به پایان رسیده بود. بر وجود خویش غالب آمده بود. به **ناظر کبیر** مهر می‌ورزید.

پایان

ضمیمه

ترجمه‌ی حسین ارجانی

اصول زبان جدید

زبان جدید، زبان رسمی کشورهای اقیانوسیه بود و طرح آن را به صورتی انداخته بودند که نیازهای ایدئولوژیک **سوسیانگل** یا سوسیالیسم انگلیسی را برآورده سازد. در سال ۱۹۸۴، کسی پیدا نمی‌شد که زبان جدید را چه در گفتار و چه در نوشتار به عنوان تنها ابزار ارتباطی به کار گیرد. سرمقالات مجله‌ی **تایمز** را به این زبان می‌نوشتند ولی چنین نوشتنی، مهارتی بود تکنیکی که جز متخصص از عهده‌ی دیگران برنمی‌آمد. اگر اوضاع به همان منوال پیش می‌رفت، سوسیالیست‌های انگلیسی انتظار داشتند که **زبان جدید** در حدود سال ۲۰۵۰، زبان عتیق (یا به قول خودمان، انگلیسی معیار) را کاملاً کنار بزند و جای آن را بگیرد. در همین گیرودار، اعضای **حزب** روی آورند به استفاده‌ی هرچه بیشتر از کلمات و ساختارهای زبان جدید در محاوره‌ی روزمره و این زبان رفته‌رفته داشت جا می‌افتاد. نسخه‌ی مستعمل در کتاب ۱۹۸۴ که در ویراست‌های نهم و دهم **فرهنگ زبان جدید** نیز از آن استفاده کرده بودند، موقتی بود و بسیاری کلمات اضافی و ساختارهای منسوخ در آن وجود داشت که قرار بود بعدتر کنار زده شوند. در این‌جا، ما با نسخه‌ی نهایی و کامل آن که در ویراست یازدهم فرهنگ فوق‌الذکر استفاده کرده بودند، سروکار داریم.

هدف از ایجاد زبان جدید، گذشته از ساخت وسیله‌ای برای بیان جهان‌بینی و عادت‌های ذهنیِ مناسب سرسپردگان **سوسیانگل**، این بود که دیگر طرز فکرها را

غیرممکن کنند. بر آن بودند که **زبان جدید** را یکبارگی بر کرسی بنشانند؛ با کنار رفتن **زبان عتیق**، دیگر هر فکر رافضیانه‌ای، یعنی هر فکری که با اصول سوسیالیسم مغایرت داشت، به مصداق کلمه غیرقابل تصور و تعمق می‌شد ــ دست‌کم تا حدی که برای اندیشیدن به کلمه نیاز داریم. واژگان این زبان را به گونه‌ای ساخته بودند که به واژگانی که اعضای **حزب** برای بیان منظور خود به کار می‌بردند، معانی دقیق و ظریف بدهد و در عین حال معانی دیگری از کلمه برداشت نشود و نتوان آن معانی را غیرمستقیم القا کرد. این کار را تا حدی از طریق ابداع کلمات و بیشتر از طریق حذف کلمات نامطلوب و از بین بردن معانی نامتعارف کلماتِ باقی‌مانده و نیز تا حد ممکن با حذف معانی ثانویه‌ی کلمات میسر ساختند. برای نمونه، از کلمه‌ی آزاد هنوز هم در **زبان جدید** استفاده می‌کردند، ولی دامنه‌ی کاربرد آن محدود می‌شد به گزاره‌هایی نظیر «این سگ از شپش آزاد است» و یا «این مزرعه از علف آزاد است». به کار بردن کلمه آزادی در معنای سنتی خود یعنی «آزادی سیاسی» یا «آزادی فکری» ناممکن بود چرا که آزادی سیاسی و فکری دیگر حتی در یک مفهوم هم وجود خارجی نداشت و به دلیل بی‌نیازی به آن، بی‌نام بود. گذشته از سرکوب کلمات صددرصد رافضیانه، کاستن واژگان را فی‌نفسه هدف تلقی می‌کردند و کلمه‌ای نبود که امکان حذف آن باشد و باقی بماند. طرح **زبان جدید را** به این منظور در انداخته بودند، که به‌جای گسترش دامنه‌ی اندیشه، آن را محدود کنند، و با کاهش کلمات به کمترین حد ممکن، به این مقصود جامه‌ی عمل پوشانده بودند.

بنیان **زبان جدید** را بر زبان انگلیسی به صورتی که اکنون می‌شناسیم، نهاده بودند، البته برای انگلیسی زبان امروزی، جملات **زبان جدید** حتی بدون کلمات ابداع شده، قابل فهم نیست. واژگان **زبان جدید** به سه گروه مجزا تقسیم می‌شدند به نام‌های **واژگان الف**، **واژگان ب** (که واژگان ترکیبی هم خوانده می‌شدند) و **واژگان ج**. بهتر است هر گروه را جداگانه بررسی کنیم، ولی در بخشی که مختص واژگان الف است به خصوصیات دستوری این زبان می‌پردازیم، چون این قوانین برای هر سه مقوله معتبر بوده است.

واژگان الف. واژگان الف شامل کلمات مورد نیاز برای امور روزانه مثل خوردن، آشامیدن، کار کردن، لباس پوشیدن، راه‌پله‌ها را بالاوپایین رفتن، راندن خودرو، باغبانی، آشپزی و چه و چه استفاده می‌شد. واژگان این گروه واژگانی بودند که ما کمابیش در حال حاضر به کار می‌بریم، کلماتی مثل زدن، دویدن، سگ، درخت، شکر، خانه، مزرعه ــ ولی در مقایسه با واژگان انگلیسی امروز، تعدادشان بسیار کم‌تر بوده است و معانی‌شان را نیز بسیار محدودتر کرده بودند. هرچه ابهام و صبغه‌ی معنایی بود از آن واژگان زدوده بودند. یک واژه‌ی **زبان جدید** متعلق به **گروه الف** تا حد امکان جز صدایی طوطی‌وار نبود و یک مفهوم کاملاً مشخص را می‌رساند. اگر هم می‌خواستند، استعمال **واژگان الف** برای مقاصد ادبی، یا بحث‌های سیاسی و فلسفی محال بود. هدف مقصود از ساخت این واژگان جز این نبود که افکار و عقاید واضح و هدفمند، که غالباً هم مرتبط با اشیاء ملموس یا کارهای بدنی بود، به جامه‌ی بیان درآید.

گرامر **زبان جدید** دو ویژگی بارز داشت. اول این‌که نقش‌های مختلف کلمه بی‌هیچ محدودیتی جانشین هم می‌شدند. هر کلمه‌ای را که می‌خواستند در نقش فعل، اسم، صفت یا قید استفاده می‌کردند (اگر و وقتی هم از این قاعده مستثنی نبودند)؛ بین اسم و فعل از یک ریشه ذره‌ای تفاوت در کار نبود و این قانون خود به تنهایی موجب حذف و کنار گذاشتن بسیاری از مشتقات قدیمی می‌شد. برای نمونه، کلمه‌ی اندیشه در **زبان جدید** وجود نداشت و اندیش که نقش اسم و فعل را داشت، جایش را گرفته بود. برای این منظور قاعده‌ی اشتقاقی مشخصی وجود نداشت: در برخی موارد اسم اصلی را از دور خارج می‌کردند و در دیگر موارد فعل را. حتی در مواردی که یک اسم و یک فعل معانی وابسته داشتند، ولی همریشه نبودند، غالباً یکی از آن دو را از دور خارج می‌کردند. برای نمونه، کلمه‌ای مانند برش دیگر وجود نداشت چون معنی آن را با اسم‌ـ فعل چاقو به خوبی ادا می‌کردند. صفت‌ها را با اضافه کردن پسوند ful- (ـ دار) و قیدها را با اضافه کردن پسوند wise- (ـ گونه) به اسم‌ـ فعل‌ها می‌ساختند. از این‌رو،

speedful (سرعت‌دار) به معنی «سریع» بود و *speedwise* (سرعت‌گونه) به معنی «به سرعت». صفت‌های کنونی چندی از قبیل خوب، قوی، بزرگ، سیاه، نرم را که امروز به کار می‌بریم، حفظ کرده بودند، ولی تعدادشان انگشت‌شمار بود. نیازی به آن‌ها نبود چون اگر به صفت نیاز پیدا می‌کردند، با اضافه کردن *ful-* به اسم‌ـ فعل‌ها صفت می‌ساختند. در زبان جدید، جمله قیدهای مستعمل امروزی را، بجز چند موردی که خودشان به *wise-* ختم می‌شدند، کنار گذاشته بودند، چون پایان قید بی‌چون‌وچرا به *wise-* ختم می‌شد. برای نمونه، کلمه‌ی *well* (به خوبی) را با *goodwise* (خوب‌گونه) جای‌گزین کرده بودند.

علاوه‌بر این، اگر قصد منفی ساختن کلمه بود، با اضافه کردن وند *-un* (ناـ) به کلمه، آن را منفی می‌کردند و در صورت لزوم با وند *-plus* (بیش ـ) شدت بیشتری به آن می‌دادند و یا حتی برای تاکید بیشتر از *-double plus* (دو بیش ـ) استفاده می‌کردند و این مسئله را هم باز اصولاً به تمامی کلمات زبان جدید اعمال می‌کردند. از این‌رو، برای نمونه، ناسرد معنی گرم می‌داد و بیش‌سرد و دوبیش سرد به ترتیب به معنی «خیلی سرد» و «شدیداً سرد» بود. در زبان جدید، مثل انگلیسی امروز، برای تغییر هر کلمه‌ای می‌توانستند از وندهای اضافی پیش‌نهاده مثل پیش‌ـ، پَس‌ـ، بالاـ، پایین‌ـ، و غیره استفاده کنند. با استفاده از این روش امکان آن بود که واژگان زبان را شدیداً بکاهند. برای نمونه، کلمه‌ی خوب را در نظر بگیرید. دیگر نیازی به کلمه‌ی بد نبود چراکه معنی آن را به همان دقت و درستی ــ درواقع، بهتر ــ با ناخوب بیان می‌کردند. وقتی دو کلمه یک جفت ذاتاً متضاد بودند، تنها مسئله این بود که کدام‌یک را از دور خارج کنند. برای نمونه، برحسب سلیقه تاریک را با ناروشن و روشن را با ناتاریک می‌توانستند جایگزین کنند.

دومین ویژگی بارز گرامر **زبان جدید**، با قاعده بودن آن بود. جز چند استثنا که ذیلاً آورده‌ایم، جملگی فعل‌ها را با قواعد یکسان صرف می‌کردند. به همین دلیل گذشته و شکل سوم (مجهول) فعل‌ها یک‌شکل بودند و به *ed-* ختم می‌شدند. گذشته‌ی *steal*، *stealed* بود و گذشته‌ی *think*، *thinked* و به همین ترتیب برای دیگر افعال و جمله، حالت‌های فعلی swam، gave، brought، spoke، taken و

غیره را منسوخ کرده بودند. جمع‌ها را یکسره برحسب نوع کلمه با اضافه کردن *s-* یا *es-* می‌ساختند. جمع کلمات man، ox، و life به ترتیب *mans*، *oxes*، *lifes* بود. حالت‌های تفضیلی و قیاسی افعال را نیز بدون استثنا با افزودن *er-* (ـ تر) و *est-* (ـترین) می‌ساختند *(good, gooder, goodest)*، و حالات بی‌قاعده و نیز ساخت‌های همراه با more و most را هم کنار گذاشته بودند.

ضمایر و صفات موصولی و اشاره و افعال کمکی جزو کلماتی بودند که هنوز بی‌قاعده صرف می‌شد. این‌ها جمله تابع همان کاربرد عتیق بودند، بجز *whom* که آن را به عنوان واژه‌ی غیرضروری کنار زده بودند و تصریف‌های فعلی *shall* و *should* را حذف کرده بودند و درعوض کلمات *will* و *would* را عهده‌دار جمله کاربردهای آن دو کرده بودند. در فرآیند واژه‌سازی هم چند حالت بی‌قاعده وجود داشت که به خاطر سهولت و سرعت در صحبت پدید آمده بود. اگر کلمه‌ای را نامناسب می‌دانستند دلیلی جز این نداشت که تلفظ آن سخت است یا ممکن است به اشتباه چیز دیگری شنیده شود. از این‌رو غالباً برای حفظ سهولت تلفظ و خوش‌آهنگی، یا حروفی اضافی به کلمه می‌افزودند و یا ساختار دیرین را نگه می‌داشتند. این تغییرات بیشتر درخصوص **واژگان ب** ضروری می‌نمود. بعداً در این مقاله توضیح می‌دهم که چرا این‌قدر به سهولت تلفظ اهمیت می‌دادند.

واژگان ب. واژگان ب شامل کلماتی بود که به عمد برای مقاصد سیاسی ساخته بودند: یعنی کلماتی که هدف مقصود از استعمال آن‌ها، جدا از استلزام سیاسی، تحمیل طرز فکر مطلوب بود. استفاده‌ی درست از این کلمات بدون آشنایی کامل با اصول **سوسیانگل** دشوار بود. در برخی موارد می‌شد آن‌ها را به زبان عتیق یا حتی واژگانی از گروه الف تفسیر کرد، ولی این کار غالباً نیازمند نقل به معنایی طولانی بود و همواره در این سیر معانی تلویحی آن‌ها از بین می‌رفت. **واژگان ب** نوعی تندنویسی شفاهی بود که محدوده‌ی وسیعی از مفاهیم را در چند هجا فشرده می‌کرد و در عین حال دقیق‌تر و موثرتر از زبان معمول بود.

تمامی حالات کلمات گروه ب، کلمات ترکیبی بودند[۱]. این کلمات از دو یا چند کلمه یا بخش‌هایی از کلمات تشکیل می‌شدند و به گونه‌ای آن‌ها را به‌هم جوش داده بودند که راحت ادا بشوند. ترکیب حاصل همیشه یک اسم- فعل بود و با همان قوانین صرف می‌شد. یک نمونه از این فرایند کلمه *goodthink* (خوب‌اندیش) بود که معنی کلی‌اش همان «متعارف» است و یا اگر فعل در نظرش بگیریم، «متعارف اندیشیدن». صرف این کلمه این‌گونه بود: اسم- فعل، goodthink؛ فعل گذشته و مجهول، goodthinked؛ صفت فاعلی، goodthinking؛ صفت، goodthinkful؛ قید، goodthinkwise؛ اسم فاعل، goodthinker.

در ساختن کلمات گروه **ب** از قاعده‌ی واژه‌سازی و صرف لغت پیروی نمی‌کردند. کلمات مستعمل برای ساختن این کلمات را از هر جزئی از اجزای سخن انتخاب می‌کردند، به هر ترتیبی قرارشان می‌دادند، و هر جور که می‌خواستند قلع و قمعشان می‌کردند تا به راحتی ادا شوند و در عین حال اشتقاقشان نیز هویدا باشد. برای نمونه، در کلمه‌ی *crimethink* (اندیش گناه)، *think* جزءِ دوم بود، و در عین حال در کلمه‌ی *thinkpol* (پلیسِ اندیشه) جزءِ اول بود و در موردِ آخر، هجای دوم کلمه‌ی *police* را هم حذف کرده بودند. **واژگان ب** نسبت به **واژگان الف** حالات بی‌قاعده‌ی بیشتری داشت چون حفظ خوش‌آهنگی کلمات بسیار مشکل بود. برای نمونه، حالات صفتیِ *Minitrue* (وزاحقیقت)، *Minipax* (وزاصلح)، و *Miniluv* (وزاعشق)، به ترتیب *Minitruthful*، *Minipeaceful*، و *Minilovely* بود، صرفاً به خاطر اینکه پسوندهای *-truful*، *-paxful*، و *luvful* کمی در دهان بد می‌چرخید. البته تمامی **واژگان ب** را اگر نیاز بود، صرف می‌کردند و روش صرف همه‌ی آن‌ها یکسان بود.

معنی برخی از کلمات گروه ب بسیار پیچیده و پوشیده بود و فردی که انس کافی با **زبان جدید** نداشت، از آن‌ها سر درنمی‌آورد. یک نمونه جمله معمولی از

---

۱. اگر طبقه‌بندی برخی کلمات مرکب مانند *speakwrite* را می‌جستیم، قطعاً آن‌ها را در واژگان الف می‌یافتیم، ولی این کلمات صرفاً اختصارات مناسبی بودند و صبغه‌ی ایدئولوژیک خاصی نداشتند.

سرمقاله‌ی مجله‌ی **تایمز** را در نظر بگیرید: *Oldthinkers unbellyfeel Ingsoc* (**سوسیانگلِ** نادِلِ حسِ کهنه‌اندیش‌گرها). کوتاه‌ترین برگردان این جمله به **زبان عتیق** این‌گونه می‌شود: «افرادی که عقایدشان قبل از انقلاب شکل گرفته است، توانایی درک عاطفی کاملِ اصول سوسیالیسم انگلیسی را ندارند.» اما این ترجمه رسا نیست. اول این‌که برای فهم کامل جمله‌ی فوق‌الذکر، فرد باید به خوبی می‌دانست منظور از **سوسیانگل** چیست. علاوه‌بر آن، تنها فردی که اصول **سوسیانگل** را با تمام وجود درک کرده بود، می‌توانست معنا و اثر کامل کلمه‌ی *bellyfeel* (دِل‌حس)، یعنی نوعی پذیرش کورکورانه و متعصبانه را که امروزه قابل تصور نیست، درک کند؛ یا کلمه‌ی *oldthink* (عتیق‌اندیش) را که مفاهیم شرارت و انحطاط در تاروپودش نشسته بود. اما نقش اصلی کلماتی خاص از **زبان جدید**، که عتیق‌اندیش هم یکی از آن‌ها بود، به‌جای این‌که انتقال معانی باشد، تخریب معانی بود. معنای این کلمات، که برحسب ضرورت معدود هم بود، گسترش می‌یافت و آن‌قدر پیش می‌رفت که درون خود معنا و قوه‌ی کامل کلماتی دیگر را جای می‌دادند، همان کلماتی که دیگر یک تعبیر جامع برای بیان معنی آن‌ها کفایت می‌کرد و دیگر حذف می‌شدند و به دست فراموشی سپرده می‌شدند. بزرگ‌ترین مشکلی که گردآورندگان فرهنگ زبان جدید با آن دست‌وپنجه نرم می‌کردند، به‌جای این‌که ابداع کلمات جدید باشد، این بود که بعد از اختراع آن کلمات مطمئن شوند معنای آن‌ها چیست. به بیان دیگر مطمئن شوند با بودن آن‌ها چه گستره کلماتی از حوزه‌ی زبان خارج می‌شوند.

همان‌طور که در مثال کلمه‌ی آزاد ذکر کردیم، برخی از کلماتی را که پیش از آن معانی رافضیانه داشتند، برای راحتی نگه می‌داشتند، و آن‌هم البته پس از زدودن معانی نامطلوب. کلمات بی‌شمار دیگری مانند افتخار، عدالت، اخلاق، اینترناسیونالیسم، دموکراسی، علم، و مذهب دیگر اصلاً وجود خارجی نداشتند. چند تعبیر جامع جایشان را پر کرده بود، و این پر کردن همان و از دور خارج‌شدنشان همان. برای نمونه، تمامی کلماتی را که معانی‌شان به مفاهیم آزادی و برابری مرتبط می‌شد در تک کلمه‌ی *crimethink* (جرم‌اندیش) گنجانده بودند و

تمامی کلمات مرتبط با مفاهیم خودبسندگی و اصول‌گرایی را در تک کلمه‌ی *Oldthink* (عتیق‌اندیش). اگر دقت و تفکیک بیشتری در این کلمات بود، خطرناک می‌شد. هدف این بود که عضو **حزب** دیدگاهی پیدا کند شبیه دیدگاه یهودیان باستان که می‌دانستند جمله اقوام دیگر «خدایان دروغین» می‌پرستند، بدون این‌که از چیز دیگری خبر داشته باشند. نیازی نبود بدانند نام این خدایان بعل، آزیریس، ملوک و عشتارت و چه و چه است، چون هرچه کمتر از آن‌ها می‌دانستند، به نفع عقیده‌ی دینی‌شان بود. ایشان یهوه و فرامین یهوه را می‌شناختند و از این‌رو می‌دانستند که دیگر نام‌ها و دیگر نسبت‌ها خدای دروغین‌اند. اعضای **حزب** هم تقریباً همین‌طور می‌دانستند رفتار شایسته چه‌گونه است و با یک سلسله کلمات بسیار مبهم و کلی می‌دانستند که نقض آن‌ها چه‌گونه ممکن است. برای نمونه، زندگی زناشویی‌شان را با دو کلمه از **زبان جدید** یعنی *sexcrime* (انحراف جنسی) و *goodsex* (پاکدامنی) تعریف می‌کردند. جملگی انحرافات جنسی را در کلمه‌ی *sexcrime* گنجانده بودند که شامل زنا، زنای محصنه، هم‌جنس‌بازی و دیگر انحرافات جنسی می‌شد و علاوه‌بر آن‌ها، عمل مقاربت مشروع هم اگر برای خود عمل مقاربت انجام می‌شد جزو انحرافات جنسی بود. نیازی نبود آن‌ها را جدا برشمرند چراکه همگی به یک اندازه نکوهیده بودند و مجازات همگی اصولاً مرگ بود. در **واژگان ج** که شامل کلمات فنی و علمی می‌شد، برحسب ضرورت به برخی از انحرافات جنسی، اسامی تخصصی اطلاق می‌کردند، ولی یک شهروند معمولی نیازی به آن کلمات نداشت. این شهروند می‌دانست مفهوم پاکدامنی چیست ــ یعنی همان مقاربت معمول زن و شوهر که هدفش فقط نطفه‌اندازی باشد و زن هم در آن لذت بدنی نصیبش نشود؛ غیراز آن هرچه بود، *sexcrime* (انحراف جنسی) بود. در **زبان جدید** به ندرت می‌شد فکری رافضیانه را بیشتر از این پیش برد که رافضیانه است: چون فراتر از این نقطه کلمات لازم دیگر وجود نداشتند.

هیچ‌یک از **واژگان ب** از نظر ایدئولوژیکی خنثی نبود. حُسن تعبیرهای بسیاری وجود داشت. برای نمونه، معانی کلماتی مثل اردوگاه تفریح (اردوگاه بیگاری) یا وزاصلح (وزارت صلح، یا همان وزارت جنگ) تقریباً عکس مفهوم ظاهری‌شان

بود. برخی کلمات نشانگر برداشتی صریح و تحقیرآمیز از ماهیت حقیقی جوامع اقیانوسیه بود از این دسته می‌توان *prolefeed* [۱] (خوراک کارگر) را به عنوان نمونه ذکر کرد به معنی سرگرمی‌های چرند و اخبار کذبی که حزب تحویل عوام می‌داد. از سوی دیگر، برخی کلمات هم دوپهلو بودند، یعنی اگر به حزبی‌ها اطلاق می‌شد، معنی ضمنی‌شان «خوب» بود و اگر به دشمنان حزب اطلاق می‌شد، «بد». علاوه بر این‌ها، بسیاری کلمات بودند که به یک نگاه به نظر می‌رسید صرفاً اختصار باشند و صبغه‌ی ایدئولوژیک آن‌ها از معنی‌شان نشئت نمی‌گرفت، بلکه از ساختارشان ناشی می‌شد.

تا آن‌جا که تدبیرشان قد می‌داد، هرچه را که مفهوم سیاسی داشت یا احتمال می‌رفت داشته باشد، در واژگان ب جا می‌دادند. نام همه‌ی سازمان‌ها، گروه‌های مردمی، اصول اعتقادی، کشورها، موسسات و یا بناهای عمومی را بدون استثنا به شکلی مانوس درمی‌آوردند. یعنی به شکل تک‌کلمه‌ای که به راحتی ادا شود و تا جایی که سررشته‌ی کلمات مادر از دست نمی‌رفت، با کمترین تعداد هجای ممکن. برای نمونه، در وزارت صلح، دایره‌ی اسناد را که محل کار وینستون اسمیت بود، *Recdep* می‌خواندند، دایره‌ی کذب‌خبر را *Ficdep*، و دایره‌ی تله‌پروگرام را *Teledep* و قس علیهذا. و هدفشان از این کار فقط صرفه‌جویی در وقت نبود. در همان دهه‌های اول قرن بیستم هم کلمات و عبارات خلاصه شده از خصوصیات بارز زبان سیاست بوده است و دیده می‌شد که در سازمان‌های مطلقه و کشورهایی که حکومت مطلقه داشتند، بیشتر اختصارات به کار می‌بردند. کلماتی مثل *Nazi* (نازی)، *Gestapo* (گشتاپو)، *Comintern* (کمونترن)، *Inprecorr*، و *Agitprop* [۲] از این قبیل هستند. گویی در ابتدا، روی‌آوردن سیاستمداران به

---

۱. ترکیبی از Probe و Prole & feed، شکل خلاصه‌شده‌ی prolétariat (طبقه‌ی کارگر) است. م.

۲. این کلمات به ترتیب مخفف nationalsozialist (ناسیونالیست ملی)، geheeime staatspolizei (پلیس سری دولت)، international communist، internationl press correspondence و office of agitation and propaganda هستند. م.

خلاصه‌سازی خودجوش بوده، ولی در **زبان جدید** این کار را آگاهانه و برای هدفی خاص انجام می‌دادند. هر کلمه‌ای با خود معانی‌ای تداعی می‌کند که در ضمنِ صورت کامل آن نهفته است، و ایشان دریافته بودند که با کوتاه کردن یک کلمه، معنی آن نیز محدودتر می‌شود و تا حدی هم تغییر می‌کند و دیگر معانی ضمنی هم از بین خواهد رفت. مثلاً کلمه‌ی کمونیست اینترنشنال تصویری مرکب از برادری بنی‌آدم، پرچم قرمز، سنگرهای خیابانی، کارل مارکس و جامعه‌ی کمونیستی پاریس را در ذهن تداعی می‌کند. از سوی دیگر معنی کلمه‌ی کمونترن چیزی نیست جز نهادی کاملاً به‌هم پیوسته و مجموعه اصول و عقایدی دقیقاً معین. معنی ارجاعی کمونترن را، مثل میز و صندلی، بسیار راحت می‌توان تشخیص داد و مفهومش بسیار محدود است. کمونترن را می‌توان بدون تامل کردن ادا کرد، حال آن‌که کمونیست اینترنشنال عبارتی است که فرد به وقت ادا کردنش، دست‌کم لحظه‌ای هم که شده، تامل می‌کند. و به همین صورت، معانی‌ای که وزاصلح تداعی می‌کند، از وزارت صلح کمتر و مهارشدنی‌تر است. این مسئله، علاوه‌بر گواهی به عادت خلاصه‌سازی افراطی، وسواس زیادشان را برای ساده کردن تلفظ نیز توجیه می‌کرد.

در **زبان جدید**، خوش‌آهنگی و سهولت تلفظ، بر همه‌چیز اولویت داشت مگر بر دقت معنی. با قاعده بودن گرامر را به وقت ضرورت فدای آن می‌کردند و چه کار درستی هم انجام می‌دادند، چون به دلایل مختلف، و مهم‌تر از همه برای مقاصد سیاسی، به کلمات مرخمی نیاز داشتند که شبهه ایجاد نکنند، بشود به سرعت ادایشان کرد و در ذهن گوینده پژواکی از معانی را تداعی نکند. یکی از جنبه‌های دیگری که به کلمات گروه **واژگان ب** قوت می‌بخشید این بود که تقریباً همه‌ی آن‌ها یک‌شکل بودند. این کلمات ــ *goodthink*، *Minipax*، *prolefeed*، *sexcrime*، *joycamp*، *ingsco*، *bellyfeel*، *thinkpol* و بی‌شمار کلمات دیگر ــ تقریباً بدون استثنا کلماتی دو یا سه هجایی بودند که تکیه بین هجای اول و آخرشان به یکسان تقسیم می‌شد. به کار بردن این کلمات، سبک گفتار سریع و نامفهوم (بلغور کردن) را رواج می‌داد و در عین حال طوطی‌وار و یکنواخت بود. و هدفشان هم

دقیقاً همین بود. می‌خواستند گفتار را، به‌ویژه در مورد موضوعاتی که جنبه‌ی ایدئولوژیکی داشتند، تا حد ممکن از ذهن مستقل سازند و فرد کلمه را که ادا می‌کند، نیازی به تامل نداشته باشد. در زندگی روزمره بی‌شک نیاز بود، یا گاهی نیاز بود، که فرد قبل از صحبت تامل کند، ولی یک عضو حزبی را که فرا می‌خواندند تا دیدگاه سیاسی یا اخلاقی خاصی را ارائه بدهد، نظرات درستش را همچون مسلسلی که گلوله بر جمعیت شلیک می‌کند، خودکار و غیرارادی ادا می‌کرد. این‌طور تعلیمش داده بودند؛ **زبان جدید** چون ابزاری بی‌عیب در اختیارش بود و بافت کلمات، با آن صدای ناملایم و زشتی تعمدی خاصی که مطابق ماهیت **سوسیانگل** بود، او را در این راه یاری می‌کرد.

کم بودن کلمات موجود هم به همین دلیل بود. تعداد واژگان **زبان جدید** در قیاس با انگلیسی امروز، بسیار ناچیز بود و تازه همواره روش‌های جدیدی برای کاهش آن‌ها تدبیر می‌کردند. به‌واقع **زبان جدید** با تمامی زبان‌های دیگر تفاوت داشت چون دایره‌ی واژگانش هرساله به‌جای این‌که وسیع‌تر شود، محدودتر می‌شد. هر کاهشی برایشان امتیاز مثبتی بود، چون هرچه دایره‌ی انتخاب‌کوچک‌تر می‌شد، فرد کمتر وسوسه می‌شد تامل کند و برگزیند. در نهایت، بر آن بودند کاری کنند که گفتار از حنجره تولید شود بدون این‌که نواحی بالایی مغز در فرایند آن نقش داشته باشند. کلمه‌ی *duckspeak* (اردکی‌گویی) در **زبان جدید** به معنی «مثل اردک قات‌قات کردن»، شاهدی صریح بر این مسئله است. اگر نظراتی که همچون اردک قات‌قات می‌شد، متعارف بودند، اردکی‌گویی فقط بر تمجید دلالت داشت، و در جایی که در مجله‌ی **تایمز** به یکی از سخنرانان **حزب** عنوان «اردک‌گویی دوبیش خوب» اطلاق می‌شد، هدف تعریف و تمجید صمیمانه از او بود.

واژگان ج. واژگان ج مکمل دیگر واژگان بود و کلاً شامل اصطلاحات فنی و علمی می‌شد. این واژگان شبیه اصطلاحات علمی مستعمل امروز بودند و از ریشه‌های یکسانی ساخته می‌شدند، ولی طبق معمول معنی‌شان را به دقت محدود می‌کردند و معانی نامطلوبشان را می‌زدودند. قواعد گرامری این گروه از واژگان، مثل

واژگان دو گروه دیگر بود. کمتر کلمه‌ای از گروه ج در صحبت روزمره یا نطق سیاسی استفاده می‌شد. اگر اهل فن یا دانشمند به کلمه‌ای نیاز پیدا می‌کرد، آن را در فهرستی می‌یافت که مختص مهارتش بود و آنچه نصیبش می‌شد جز کلمات قلع‌وقمع شده‌ای از دیگر گروه واژگان نبود. کمتر کلمه‌ای در همه‌ی فهرست‌ها یافت می‌شد و کلمه‌ای وجود نداشت که بتوان به‌کمک آن نقش علم را صرف‌نظر از زیرشاخه‌هایش، عادتی ذهنی یا طرز فکر تلقی کرد. درواقع اصلاً کلمه‌ای برای «علم» وجود نداشت، چون‌که اگر ایجاد هم می‌شد، کلمه‌ی **سوسیانگل** برای بیان جمله معانی احتمالی آن کفایت می‌کرد.

از شرح فوق چنین برمی‌آید که در **زبان جدید** بیان نظرات غیرمتعارف جز در سطوح بسیار خفیف، تقریباً غیرممکن بود. البته می‌شد رفضِ زشت را، که یکی از گونه‌های کفر بود، به زبان آورد. مثلاً اگر فرد می‌خواست، می‌توانست بگوید **ناظر کبیر ناخوب** است. ولی این گفته به گوش فردی عادی، یاوه‌ی محض محسوب می‌شد و اگر فرد می‌خواست در بحثی منطقی آن را ثابت کند، کم می‌آورد، چون کلماتی که برای بحث نیاز داشت، اصلاً وجود نداشتند. اگر کسی می‌خواست نظراتی مخالف **سوسیانگل** در ذهن بپروراند، شکلی مبهم و بی‌واژه داشت و اگر می‌خواستیم نامی بر آن‌ها اطلاق کنیم، باید عناوینی بسیار کلی به آن‌ها اطلاق می‌کردیم؛ عناوینی که باهم جمع می‌شدند و همه‌ی انواع رفض را محکوم می‌کردند بدون این‌که حتی این انواع را مشخص کنند. درواقع تنها راه به کارگیری **زبان جدید** برای مقاصد غیرمتعارف این بود که شخص برخی کلمات را به **زبان عتیق** برگرداند. مثلاً همان‌طوری که امکان داشت ازجمله‌ی «همه‌ی انسان‌ها موهایشان قرمزرنگ است» در **زبان جدید** استفاده کرد، جمله «همه‌ی انسان‌ها برابرند» را هم می‌شد به کار برد. جمله‌ی دوم اشکال دستوری نداشت، ولی کذب ملموسی در آن نهفته بود ــ یعنی این‌که همه‌ی انسان‌ها قد، وزن یا توان یکسانی دارند. مفهوم برابری سیاسی اصلاً وجود نداشت و این معنی ثانویه را از کلمه‌ی برابر زدوده بودند. در ۱۹۸۴ که **زبان عتیق** هنوز وسیله ارتباطی معمول بود،

به‌طور نظری خطر آن می‌رفت که فرد با استفاده از کلمات **زبان جدید**، معنای اصلی‌شان را به خاطر آورد. در عمل، کسی که با ***doublethink*** (دواَندیش) آشنایی کامل داشت، به راحتی می‌توانست جلوی این پرش‌های فکری را بگیرد، ولی دو نسل بعد از آن، دیگر حتی احتمال ارتکاب چنین خطایی به صفر می‌رسید. کسی که از کودکی فقط با **زبان جدید** بزرگ می‌شد، اگر هم قرار بود معنی دیگری به ذهنش خطور کند، نمی‌دانست که زمانی برابر به معنای «برابری سیاسی» و یا آزادی به معنای «آزادی عقاید» نیز بوده است، مثل کسی که اصلاً اسم شطرنج به گوشش نخورده و از معانی ثانویه‌ی وزیر و رُخ بی‌خبر است. بسیاری جرایم و خطاها صرفاً به دلیل این‌که بی‌نام و به همین دلیل غیرقابل تصور بودند، از حیطه‌ی توان او خارج می‌شد و پیش‌بینی کرده بودند که به مرور زمان ویژگی‌های متمایز زبان جدید، هرچه بیشتر پدیدار می‌شوند ــ کلماتش کمتر و کمتر می‌شوند، معانی واژگانش تا حد ممکن محدودتر، و احتمال استفاده‌ی نامناسب از آن‌ها به مرور ضعیف‌تر.

زبان عتیق را که بالاخره کنار می‌زدند، آخرین پیوند با گذشته هم قطع می‌شد و دیگر تاریخ هم بازنویسی شده بود، ولی تکه‌هایی از ادبیات گذشته، گُله به گُله به‌جای مانده و ناشیانه سانسور شده بود، و تا زمانی که فرد دانش **زبان عتیق** را حفظ می‌کرد، می‌توانست آن‌ها را بخواند. این تکه‌ها اگر هم اقبال ماندن پیدا می‌کردند، در آینده برای کسی که سعی در خواندن آن‌ها می‌کرد، نامفهوم و غیرقابل برگرداندن به **زبان جدید** بود. غیرممکن بود بتوان متنی را از **زبان عتیق** به **زبان جدید** برگرداند، مگر در مورد رویه‌های فنی، یا کارهای خیلی ساده‌ی روزمره، یا مسائل متعارف (یا به **زبان جدید** خوب‌اندیش‌دار). عملاً این یعنی این‌که هیچ‌کدام از کتاب‌هایی را که قبل از سال ۱۹۶۰ نگاشته بودند، نمی‌شد کامل به **زبان جدید** برگرداند. تنها راه برگرداندن ادبیات پیش از انقلاب، ترجمه‌ی ایدئولوژیکی بود ــ یعنی تغییر در معنا و همین‌طور زبان. برای نمونه، قطعه متن معروف زیر را از «بیانیه‌ی استقلال» در نظر بگیرید:

ما این حقایق را بدیهی می‌انگاریم و می‌گوییم که جمله آدمیان برابر آفریده شده‌اند و نگارنده‌ی ایشان حقوق لاینفکی عطایشان کرده است و از آن جمله‌اند زندگی و آزادی سعادت‌طلبی. برای صیانت از این حقوق است که حکومت در بین آدمیان بنیاد نهاده می‌شود و دولتیان قدرت خویش را از رضایت متبوع خود کسب می‌کنند و هرگاه هر شکلی از اشکال حکومت مایه‌ی زوال این اهداف می‌شود، مردم حق دارند آن را دیگرگون کنند یا براندازند و حکومتی نو بنیاد کنند...

سخت محال می‌نمود که کسی بخواهد این متن را به **زبان جدید** برگرداند و معنی اصلی آن را حفظ کند. برفرض هم که دست به این کار می‌زد و آن را به نزدیک‌ترین معادل در **زبان جدید** برمی‌گرداند، کل متن به کام تک‌کلمه‌ی جرم‌اندیش می‌رفت. ترجمه‌ی کامل جز به پایمردی ترجمه‌ی ایدئولوژیک امکان نداشت و در چنین ترجمه‌ای گفتار جفرسون زیروزبر می‌شد و به صورت خطابه‌ای در منقبت حکومت مطلقه درمی‌آمد.

درواقع، بخش عمده‌ای از ادبیات گذشته را داشتند به همین روش دیگرگون می‌کردند. ملاحظات مربوط به آبرومندی ایجاب می‌کرد یاد تنی‌چند از شخصیت‌های تاریخی را زنده نگه دارند و در عین حال دستاوردهای آنان را با موازین فلسفی **سوسیانگل** تطبیق دهند. از این‌رو، آثار نویسندگان مختلفی ازقبیل شکسپیر، میلتون، سویفت، بایرون، دیکنز و چند تن دیگر، در گردونه‌ی ترجمه افتاده بود: کار ترجمه که تمام می‌شد، آثارشان را به همراه دیگر آثار بازمانده از ادبیات گذشته نابود می‌کردند. این ترجمه‌ها کاری بسیار کُند و مشکل بود، و انتظار نمی‌رفت که قبل از دهه‌ی اول یا دوم قرن بیست‌ویکم تمام شود. تعداد بسیاری از آثار سودمندی‌گرایانه ــ کتب راهنمای ضروری فنی، و امثال آن‌ها ــ هم در میان بود که ناگزیر سرنوشت مشابهی در انتظارشان بود. عمدتاً به خاطر تخصیص زمان کافی برای عملیات مقدماتی ترجمه بود که زمان پذیرش نهایی **زبان جدید** را این‌قدر دیر، یعنی سال ۲۰۵۰، قرار داده بودند.

انتشارات نیلوفر

شابک: ۹-۰۴۴-۴۴۸-۹۶۴

ISBN : 964-448-044-9

۴۳۰۰ تومان